

فردوسی



فردوسی



همه افان که میبیزند و می مروت آن که دلدادی
ارزش مایه نیست . مروت بنا طهر
زمپریایسم و سرمای دلان از پرگاه سبک
و مروت بنا طر منافع خلق لذکوة مایه شریفی تراشید
کتاب سرخ . مایه توف

رجب فقیه چین

تقدیم گردید به آماش مفسور

ردایع ۲۱۱۱۷۲

تقدیم به آماش مفسور ادیب زاده



ساتم الوغزاده

فردوسی

رمان



دوشنبه
«عرفان» ۱۹۹۰

ББК 84
У 49

Редактор
Рахмон Раджаби

Улугзода С.
У 49 **Фирдавси** (Исторический роман).— Душанбе
Ирфон, 1990.— 432 стр.

Роман известного таджикского писателя С. Улугзода посвящен жизни и творчеству Абулкосима Фирдавси — автора «Шоҳнома» — шедевра персидской классической поэзии.

Издание осуществляется редакцией экспортных изданий издательства «Ирфон» Госкомитета Таджикской ССР по печати.

У 4702540201—213 149—90
501(12)—90

ББК 84 Тадж. 7—4.

ISBN 5—667—00267—0

С. Улугзода
Фирдавси

(на таджикском языке)

Художник *В. Безушко*. Худ. редактор *В. Нелюбов*.
Технический редактор *Е. Гуськова*

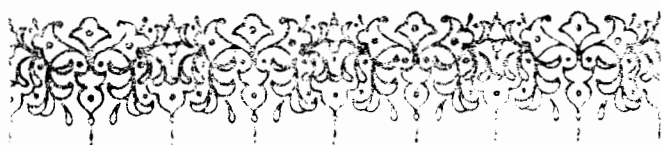
Сдано в набор 15.11.89. Подписано в печать 14.06.90. Формат 84×100¹/₃₂. Бумага типографская № 1. Гарнитура литературная. Печать высокая. Усл. печ. л. 21,0. Усл. кр.-отт. 21,735. Уч.-изд. л. 13,3. Тираж 4000. Заказ № 7174. Цена 1 р. 50 коп.

Издательство «Ирфон», 734063, г. Душанбе, ул. Айни, 126.

Первая типография Госкомитета Таджикской ССР по печати.

Душанбе, пр. Ленина, 37.

© Издательство «Ирфон», 1990.



خانوادهٔ دهنشین

در خلوت حجرهٔ درون باغ سخن آفریده میشود.
نثر خشک و بیرنگ داستانها به نظم تر رنگین تبدیل
مییابند. داستانها مثل درختی که از زمستان برآمده
در بهاران اندام برهنه‌اش را با شاخ و برگ سبز
میپوشاند و گلفشان میشود، به زیور شعر آراسته
میگردند. سلسلهٔ داستانها از قعر تاریک عصرها سر
زده از ید به یاد، از اولاد به اولاد گذشته تا به زمان
شاعر رسیده است. شاعر از آن سلسله شده‌های در و
گوهر سخن حمایل میسازد. مجمع داستانها «شاهنامهٔ
منثور کتاب غفس درازرویه، دیگر کتابهای تاریخی،
اخبارها، واقعه‌ها به فارسی و عربی بر روی میز
تحریر شاعر در طاقچه‌های حجره خوابیده‌اند و چندین
سال اینجانب پوشیده نمیشوند. در ورقها نظم مطمئن
رزمی شاعر شاهان و جهانپهلوانان عجم زنده گردیده
کارنامه‌های عجیب‌شان را به شاعر نقل میکنند. تپاتب
سم اسپان جنگی، شیههٔ رعدآسای آنها، هیاهوی
رزماوران، چکاچك شمشیرهای خونریز، بانگ
وهم‌انگیز طبل و دهلها، نعرهٔ فلکیچ کرنای‌ها مدام
در گوش شاعر طنین‌اندازند. در فراغ جنگ و نبردها
خردمندان و دانشوران باستانی هم به مهمانی او

می‌آیند، مصاحبش میشوند، پند و حکمت‌هایشان را بیان می‌سازند. باز روی میز پست و وسیع دفتر باریک و درازی خوابیده است. صحیفه‌های دفتر پر از خط می‌ده نیم‌گورند، قیده‌های خاطراتی شاعر که از مطالعه اخبار و آثار فارسی، عربی، پهلوی و هم روایت و افسانه‌ها عبارتند و داستان‌سرای پر حوصله در شهرهای ایران و توران گشته آنهارا از نقل راویان زنده نوشته گرفته است.

این حکیم ابولقاسم فردوسی است.

فردوسی طوسی...

طوس چه شهری بوده است؟

راویان اخبار روایت کرده‌اند که وی را در عهد کیخسرو قهرمان مشهور «شاهنامه» پهلوان طوس نوذر بنیاد نهاد. او باری به یکی از جنگ‌ها نه با راهی که شاه فرموده بود رفت و گویا ناکام برگشت و آنگاه از غضب شاه گریزان به خراسان پناهِید و در آن دیار در کنار کشفروُد شهر همنامش را ساخت. البته، ابتدا لشکرگاهی ساخته بود و بعداً از آن لشکرگاه کم کم شهر بوجود آمد.

طوس پهلوان و لشکرکش فاتح همچون رستم داستان محبوب مردم ایران و خراسان است، از اینرو طوسی‌ان به نام شهرشان افتخار داشتند. کشفروُد از میان وادی جاری است، وادی را از شمال و جنوب دو سلسله موازی کوهساران احاطه کرده‌اند. نسیم رود پرآب و پرخروش و دم کوهساران برپوش نیک اثری بر اقلیم ولایت دارند. در آب و هوای مساعد از بهاران تا پایان تیرماه کشتزارها پر فیض، باغستانها

شکوفان، میوه‌های شیرهدار فراوان، چمنزارها به نشو و نمایند. منظره‌های طبیعت فرحبخش دل‌هایند. و هم البته الهام‌بخش شاعران. به خیال می‌گذرد که چه عجب که اگر شاعری همچو فردوسی از چنین سرزمینی سر برآورده باشد! شهر از پیوستن دو شهرک، یکی از سمت شرقی و دیگری از سمت غربی پیدا شده بود. یکی از دروازه‌های شهر از تابران به سوی دهکده‌ای رسان نام باز می‌گردید و دروازه رسان نام داشت. از بیرون دروازه باغستان دیهه‌های شاداب و باژ شروع میشد. این دو دیهه خوش‌منظر پردال و درخت در نزدیکی همدیگر واقع شده، اولی زادگاه فردوسی و دومی باشگاه او بودند. آبا و اجداد شاعر نیز در این دهکده‌ها زیسته‌اند. آنها از جمله آزادان یا آزادان - اصل‌زادگان و ملکداران کلان بوده‌اند. اسم دهقان به همین قبیل مردمان منسوب بوده است. دهقانان از زمانهای قدیم طبقه حکمران بوده‌اند، ولی در ایام حاکمیت عرب نفوذ و اقتدار سیاسی و اقتصادی‌شان تا رفت میکاسته است، در نتیجه در این دوره اجداد شاعر و بعداً خود او نیز از مقام توانگری فرامده به ملکدار خرد تبدیل یافته بودند، ملکدارانی، که درآمد ملکشان به معاش زندگی‌شان بزور کفایه میکرد.

پدر شاعر مولانا فخرالدین احمد مرد با فضل و دانش بوده سمتی را از عمل‌های دیوان مالیات خراسان به عهده داشته است. او برای علم آموختن پسرش کوشش بسیاری میکرد. در سالهای نخستین شغل فردوسی به نظم «شاهنامه» چنین روایتی پیدا شده

بود: گویا در آوان خوردسائی شاعر پدرش بخواب
 میبیند که پسرش به بام برآمده و روی به طرف قبله
 کرده نعره میزند و در جواب نعره او از هر جانب
 آوازه‌ها شنیده میشدند. بامداد مولانا نزد شیخ
 نجیب‌الدین معبر مشهور رفته خواب دیده‌اش را نقل
 میکند و تعبیرش را میپرسد. شیخ کتابهایش را دیده
 خواب او را چنین تعبیر میکند: آوازه‌های شنیده‌شده
 آوازه آینده پسر تست. فرزندت سخن‌گوئی میشود که
 آوازه‌اش به چهار رکن عالم میرسد و در همه اطراف
 و اکناف سخن او را به خوش استقبال میکنند. به
 همین طرز راویان داستان‌سرا شدن فردوسی را به
 سرنوشت ازلی نسبت داده و مردمان را باین باور
 کنانده بوده‌اند. اما حقیقت این است که حسن ابولقاسم
 در ایام تحصیلش به علم‌آموزی میل و زغبت عظیم
 ظاهر کرده چون دانشمند ممتاز به وایه رسید. وی
 زبان پهلوی میدانست، زبان ادبی مادری‌اش و عربی‌را
 بخوبی فرا گرفته بود. استعداد فطری او در گویندگی
 و شاعری‌اش ظهور کردن گرفت. در سالهای طلبه
 مدرسه بودنش از «خداینامک» باستانی (کتابی که
 پس از ترجمه شدن به فارسی نو، «شاهنامه» نام
 گرفت) بعضی پارچه‌های برایش پسند آمده و
 شوق‌انگیز را نظم میکرد.

شهر طوس در قرن سیزدهم میلادی در فتنه مغول
 خراب شده است و میگویند که این زمان فقط خرابه‌زار
 آن برجاست.

در آن وقت که حکایت ما از آن سر میشود،
 ابوالقاسم فردوسی با همسرش فاطمه بانو، پسر

بیست و دو ساله اش هوشنگ و دخترچه هشت ساله اش
 منیژه در باژ، در حویلی میراثی خودشان می‌زیستند.
 پدر و مادر شاعر یکچند سال پیش وفات کرده بودند.
 حویلی کلان، درون و بیرون دار بود، در حویلی
 بیرون سئیس و دیگر خدمتگاران درگاه استقامت
 داشتند و هم مهمانخانه، انبار و دیگر بناهای لازمه
 روزگار در آنجا بود. در باغ تنها خانه پیش‌ایوانداری،
 حجره - کارگاه شاعر واقع و پیش حجره گلزار بود،
 در گلزار صدبرگهای رنگارنگ، گل تاج خروس ریحان،
 سوسن، بنفشه و غیره می‌رستند. جویبار از کشفرو
 برآورده شده از نزدیک حویلی فردوسی گذشته سوی
 شهر جاری میشد، شاخآبی از آن جویبار به باغ او
 میدرآمد و از آن برآمده به باغات همسایه‌ها میرفت.
 ابوالقاسم بعد از نماز بامداد از مسجد برگشته
 در حویلی اهل خانواده و خدمتکارانش را مانند همیشه
 در جنب و جوی پگاهانی یافت. سئیس در حویلی
 بیرون، نزد تویله دو اسپ را خارومال میکرد. عبدالله
 دستیار دو گاو دوشائی و غوناجین‌ها را از دروازه
 برآورده به پاده میراند. در حویلی درون روشن اندرمان
 بود. منیژه در صفت روی حویلی یک دختر و یک پسرک
 خردسال را شیربرنج ضیافت میکرد. آنها کودکان
 روشن بودند. روشن پیشتر زن یکی از برزگران
 ابوالقاسم بود، شوهرش بروقت وفات کرده زن
 جوانش را با دو کودکش بیوه گذاشت. روشن چست
 و چابک‌دست اگرچه در خانه خودش می‌زیست، هر
 روز با کودکانش به حویلی ابوالقاسم آمده از پگاه تا
 بیگاه خدمت روزگار او را میکرد. خوراک خودش و

کودکانش در خانواده شاعر بود، پوشاکشان را هم فاطمه بانو میداد.

هوشنگ در کت پهلوی صفه خوابیده بسود، پنجشنبه در مدرسه روز تعطیل است. روزهای تعطیل جوانک خوابدوست بعد از آنکه فاطمه بانو او را سحر با دشواری بیدار میکرد، عادتاً نماز بامداد را خواب آلودانه بهمراهی مادرش میخواند و باز به جایگاهش درآمده کورپه را به بالایش کشیده تا از مسجد برگشتن پدرش خواب میرفت (ابوالقاسم عادتاً پس از نماز فرصتی به پرس و پاس و گفتگوی با همدیه گیان اندرمان شده به خانه دیرتر میآمد). فاطمه با شنیدن شرفه پای شوهرش هوشنگ را خیزاند. کودکان از شیربرنج خوری فارغ شده در پایان صفه با گربچه مله بازی میکردند. ابوالقاسم نزد آنها خم شده منیژه و آن هردو کودک را يك يك بوسید. عایش را کشید و دستار از سر بر گرفت. روشن عبا و دستار او را گرفته به باغ به حجره خواجه برد، در میخ چوبی دیوار آویخت و زود برگشت. از آشخانه در کاسه های چینی شیر گرم آورد. هر سه یشان پاره های نان را ریزه کرده در کاسه شیر انداخته با چمچه های چوبی سرخ رنگ منقش تناول میکردند. فردوسی سترخوان نشسته بود، در چشمانش نیم تبسم اسرارآمیزی بازی میکرد. فاطمه از دل گذرانیید: «در مسجد گپ تازه ای شنیده است مگر».

خواجه با لحن مهرآمیز از زن و پسرش پرسید:
— راحت خواب کردید؟

— مثل همیشه — گفت زن و در نوبت خود از خواب او جویا شد:

— خودت چه طور خوابیدی؟ یا باز بیدار خوابی کشیدی؟

شاعر را وقت‌های آخر بیدار خوابی عذاب میداد.
— این بار ساعتی پیش از بامداد خوابم برده بوده است. از آواز مؤذن بیدار شدم... منیژه در خوابش نگریست؟

— نه، آرام بود. فقط يك دو بار هم هم نالش کرد.

— باکی نیست، معلوم میشود عصبش آرام شدن دارد.

— در بیرون چه خبر؟ در جماعت چـــــه گفتگوهاست؟ — ظاهراً بی‌اعتنایانه پرسید فاطمه. او میخواست باعث تبسم اسرارآمیز شوهرش را داند.
— با خواجه اسداله همراه آمدم — فردوسی خندید — مرا در دم درس باز داشته باز همان مطلب را که میدانی پیش کشید — شاعر با لبخند معنی‌دارانه يك نظر سوی پسرش «برادر میشود» — میگوید «دستم در دامن، خویشی ترا میخواهم. دخترم پانزده را پر کرد. برای پسرت بخواهش...».
هوشنگ سر و چشم فرود آورد. فاطمه قاه-قاه خندیده گفت:

— بخدا که این خواجه اسدالله تو عقلش کاسته است یا اصلاً مرد سودائیس. هیچ شنیده‌ای کسه داماد را دختردار انتخاب بکند و به خواستگاری دخترش بخواهد.

- شنیده‌ام، اینك امروز بار سوم میشنوم... از
 همین مردی که گویا سودائی است.
 - آخر این خلاف سنت است. مگر شرم نمیکند؟
 - میگوید نکاح و ازدواج کار شرعی است، در
 کار شرعی چه جای شرم است، خواستگاری از هر
 جانب که باشد؟..
 - کار شرعی هم رسم و آئین دارد، نه اینکه...
 هوشنگ برخاسته با قیافه ناخوشنود سوی خانه
 روان شد.
 فاطمه از پشش صدا کرد: - هوشنگ، - شنیدی
 حاج اسدالله چه گفته؟ پدرت و من میخواستیم رأی ترا
 بدانیم.
 - نمیدانم... اختیار به شماست - گفت هوشنگ
 و در پس در خانه غایب گشت.
 فردوسی پرسید: - پس او راضی است؟
 - چرا راضی نباشد، آخر وقت زنگیری اش رسیده
 است - گفت فاطمه.
 فردوسی بعد سکوت کوتاهی باز پرسید:
 - دختر خواجه را چه گونه میبینی؟
 - خوشگل است - گفت بانو.
 - خلقش، آدابش؟
 - چه دانم، به خانه آنها جز سالی يك بار-دو بار
 در جشن‌ها رفت و آئی ندارم، نه سنجیده‌ام.
 فردوسی ظاهراً به ادامه دادن این گفتگوی میل
 نکرد که خاموش ماند. بعد اندك خاموشی فرمود:
 - پسرت را صدا کن، میخوام آنچه در باره او
 شنیده‌ام، حقیقتش را بپرسم.

صدا کردند، جوان آمد، روبروی پدرش نشست.
شاعر از درسخوانی پسرش پرسان شد. هوشنگ
در مدرسه الهیات، صرف و نحو عربی و تفسیر قرآن،
در پیش مدرسانی که در حجره‌های خانگی خودشان
درس میگفتند، علم نجوم و ریاضیات می‌آموخت
پدرش از طالب‌علمان دیگر که شریک‌درسان هوشنگ
بودند، می‌شنید که پسرش بعضی روزها بدرس حاضر
نمیشود. ساعت‌های درسخوانی را با جوهره‌های عیاش
خود صرف وقت‌خوشی میکند و جوهره‌ها پنهانی شراب
هم مینوشند. باید از همین سبب باشد که وی اکثر
وقت به درس‌خانه تیار نشده می‌آید و به پرسشهای
مدرسان جواب داده نمیتواند. پدرش باو گفت:
- هوشنگ، می‌شنوم که تو در شهر به خود رفیقان
نو یافته‌ای و با آنها حریف‌بازی میکنی، وقت گرانهای
تحصیلی را ضایع میکنی؟

جوان بی‌ضابطه شده پرسید:

- که گفت؟

- گفتند و من شنیدم - جواب داد پدرش.

- ابو دolf گفته؟

- چه، مگر از حریف‌بازی تو ابو دolf هم خبر

دارد؟

- محمود خبر کشیده - تیز شده به سؤال جواب

نداده گفت هوشنگ - من دهان آن خبرکش را خاك
پر میکنم.

- ولی تو به پرسش من پاسخ ندادی - با لحن

تندتر گفت فردوسی.

- هر کس گفته باشد، دروغ گفته است، من حریفبازی نکرده‌ام.

- دروغ‌را تو میگوئی هوشنگ. تو الان از ابو دOLF و محمود به خبرکشی گمانبر شدی، ولی اگر چیزی نباشد، آنها از چه خبر میکشند؟ هرچند که تو به پرسش من پاسخ ندادی، با گمانبر شدنت از ابو دOLF و محمود بر گناهت اقرار کردی. اکنون بگو، رفیقان فوت، حریفانت چه کسانی هستند؟
- شما آنها را نمی‌...

- بگو کهایند؟ - سختگیرانه سخن پسرش را برید پدر.

هوشنگ ناچار دو نفر را نام گرفت که از طالب‌علمان مدرسه‌های دیگر و از عایله‌های سوداگران بودند.
- راست بگو، خلق و اطوار آنها چه گونه است؟ خوش‌اخلاقند؟ عیاش نیستند؟ می‌نمینوشند؟ - باز سوال‌ها داد ابو القاسم.

هوشنگ به او چشم بالا نکرده سخن را کنده کنده بجای جواب سؤالها چیز دیگری گفت:

- فقط يك ... فقط دو دفعه ... حریفانه کردیم. سعید شراب آورد ... به درس حاضر شده نتوانستیم ...

- شراب آورد؟ فقط يك بار؟

- آری ... يك بار ...

- تو هم نوشیدی؟

- گفتم که به درس حاضر شده نتوانستیم.

- مست بودی؟

- مست نبودم ... دیر نشستیم، به درس ...
 رسیدگی نکردم ...
 بار دیگر چه؟
 - چه بار دیگر؟
 - يك دفعه در مدرسه مست یا نیم‌مست حاضر
 شده‌ای، من باخبرم. معلوم میشود که شراپنوشی‌اتان
 يك بار نبوده است؟
 هوشنگ به زمین نگریست، جواب نداد.
 - شرم نمیداری، پسر؟ به خودت بدنامی، به
 خانواده اسناد میآوری. بگو، از ابتدای درسخوانی
 امساله چند بار به درس حاضر نشدی؟
 پسر همانا خاموش می‌ایستاد.
 - چند بار؟ - تکرار کرد پدر.
 - فقط دو بار ... یا سه بار، زیاد نه ...
 - اندیشه کن، هوشنگ، اقبالاً به پدرت دروغ
 مگو.

هوشنگ ناگهان با قهر و ستیز:
 - خوب، چه شده است؟ آسمان بزمین فرو
 غلطید مگر؟ این عتاب و استنطاق برای چیست؟ چرا
 مرا شکنجه میکنید؟ من خود میدانم چه باید کرد و چه
 نباید کرد! - گویان برخاست و به خانه درآمده
 غیب زد.

چهره ابوالقاسم خیره گشت.
 - از وی آزرده نشو - شوهرش را تسلی دادنی
 شد فاطمه. - من خود با وی گفتگو میکنم. وی گاهی
 همین طور قهر میکند، میستیزد و باز زود بخود
 میآید، پشیمان میشود. ذاتاً بچه بدی نیست، ترا

دوست میدارد.. آخر، جوان است، خام است. پخته میشود.

— من میدانم قهرش را فرو نشانده گفت
ابوالقاسم — وی از تو زود زود پول میپرسد و تو
میدهی. دیدی پول را او بکجا صرف میکند؟ وی
برخاسته غرغرکنان به باغ، به حجره خود روان شد.
در خانه فاطمه بانو به پسرش تنبیه میداد:

— چه ستیزه میکنی، هشنک؟ ... بی ادبسی
کردی. به که؟ به پدر. پدر مهربانی که به فرزندانش
اینقدر غمخوار است و میخواهد او را از ناشایستگی ها
و خطاها برحذر کند. تو اگر خواهی که آدم خوب
شوی، با فضل و آداب شوی، همگان عزت کنند، باید
همیشه سخن پدرت را به گوش هوش شنوی و پندش را
بگیری. آخر مردمان هر يك سخن حکیم فردوسی را
همچون پند و حکمت گرانها به لوحه خاطر مینویسند،
اما پسر خودش سخن او را گوش نمیکند، تندی میکند،
او را میرنجانند. آنها در باره تو چه خواهند گفت؟
خودت میدانی چه خواهند گفت. عیب است. حالا برو
از او عذر بخواه، توبه کن. برو.

— حالا نه — سر تافت هوشنگ.

— نه، نه، — اصرار کرد مادرش، — اکنون برو،
کدورت خاطرش را رفع کن.

هوشنگ ناچار برآمده به باغ روان گردید.

شاعر پس میز پست فراخ خود نشسته و غرق
خیال بود، شاید میندیشید که نظم داستان تازه را چه
طور شروع کند یا ادامه داستان پیشتر بقلم گرفته اش
را چه طور نویسد. یا بلکه در باره پسرش و رفتار و

کردار او فکر میکرد. هوشنگ در دم در ایستاده
رویشرا به يك سوي گردانده گفت:

- بی ادبی کردم، باباجان، بخشایش میخواهم.

فردوسی سر بالا کرده باو نگریست:

- پشیمان شدی؟

- پشیمانم - بزمین نگریسته گفت جوان.

- میبخشم، اگر قول دهی که دیگر بجای

درسخوانی حریف بازی نمیکنی.

- قول میدهم - گفت هوشنگ.

در سکوت شبانگاه وی به دم دریچه حجره نشسته

در روشنائی شمع قلم میراند. از بیرون چرچرۀ

چرچرکها و شواس کشفروء به گوش میرسید. شاعر

گاه گاه نیقلمشرا گذاشته يك دست به ریش و به

دست دیگر تسبیح زرد یا قوتی از دریچه به باغ

تاریک، به ستاره زار آسمان و هلال ماه نظر دوخته

فرستی غرق فکر میشد و باز دست به قلم میبرد.

به رشته نظم کشیدن قصه پسران فریدون بسیار

دراز کشید. شاعر این قصه غمگیز را یکچند سال

پیش شروع کرده، ولی به آخر نرسانیده به نظم

داستانهای دیگر مشغول گردیده بود (وی گاه گاه

همین طور میکرد. اگر در نوشتن داستانی دشواری،

سکته، ناروانی پیش آید و کارش پیش نرود آن را

به وقت دیگر گذاشته داستان نوی را به دست

میگرفت). اینک وی از نو به قصه ایرج و سلم و

تور برگشته بود. آنرا يك ماه باز مینویسد و اکنون

به فاجعه کشته شدن قهرمان رسیده است. ایرج

صافدل، نکوکار، خیراندیش آنقدر به دل شاعر

نشسته و آنقدر برایش عزیز گشته است که وی از کشته شدن او به دهشت میاید، مثل این که خون فرزند خودش را میریخته باشند. وی در رفت انشای داستانها به قهرمانانش دلبسته میگردید، آخر آنها مدنیهای دراز همدم و هم‌نشین، یاران شبهه‌ای بیدار خوابی‌اش بودند، به او راز میگفتند. ایرج نیز اینچنین. سخنانی که قهرمان در اثنای تیغ کشیدن برادر بدکینش باید به وی بگوید، در تفکر شاعر کیها تیار و حتی قریب منظوم شده‌اند، اما وی در نوشتن آنها درنگ نمیکند، گویا به آوردن آن سطرهای دهشت‌انگیز به روی کاغذ دل نمیکند. نهایت ایرج به تور گفت: «به برادر چه بندی کمر؟ چه سوزی دل پیرگشته پدر؟ میازار موری که دانه‌کش است. که جان دارد و جان شیرین خوش است». این سخنان ندای دل خود شاعرند. او با این گویا میخواست دست تور را از فرود آوردن تیغ برافروخته به سر و گردن ایرج باز دارد. ولی دست قاتل سنگدل باز داشته نشد. «بدان تیغ زهراگون خنجرش، همیکرد چاک آن کیانی برش...» قلم از دست شاعر افتاد، وی برخاسته بیرون برآمد.. تاب ستاره‌ها و فروغ داس باریک ماه از بین انبوه شاخه‌های درختان کاهلانه گذر کرده گلبنه و شکوفه‌های دو بر پیره را خیره خیره به چشم نمودار میسازند.

سپس او به حجره برگشت. سر بریده و تن به خون آغشته ایرج نوجوان از دیده خیالش دور نمیشوند. شاعر به دل از دنیای دون شکوه میکند که کارش همیشه چنین است. آدمیرا اول می‌پرورد،

سپس آنرا میفریبد و میکشد... او باز پس خوانتخته نشسته قلم برگرفت و قصه را با گله پرحسرتی از جهان جفاکار به پایان آورد. «جهانا، بی‌وردیش در کنار، ازان پس ندادی به جان زینهار. نهانی ندانم ترا دوست کیست، بر آن آشکارت ببايد گریست». دریچه را پوشاند، عبای نیمداشت سبزگون را که عادتاً در وقت کار میپوشید از تنش برآورد و شمع فروزان را که از آن تنها بقدر يك سوم انگشت باقی مانده بود، با زنگوله‌چه برنجی طبق عادت ایرانیان خاموش نموده پهلوی زد و عبارا به بالایش کشید. چشمان خسته اش را پوشیده بخواب رفتنی شد. اما کجاست آن خواب؟ شب کیها از نیم گذشته، ولی او هنوز بیدار است. خاطر آشفته و سر پر از خیالات پریشان خواب را نمیپذیرد. «ای کاش فاطمه میآمد و یکدم چنگش را مینواخت یا داستانی میخواند، - بدل میگذراند شاعر - شاید نغمه چنگش، آواز همین دلاویز خودش همچون أله مادر خواب گورسوخته را بمن باز میآورد».

به شادی او فاطمه خود ناگهان حاضر گشت. گویا که صدای ضمیر شوهرش را شنیده بود. او شوهر را با اسم پسرش نام گرفته از پشت در آواز داد:

- هوشنگجان خوابت برده؟
- بیدارم، بیدار! - از جای جسته در را کشاد
ابوالقاسم. - بیا، مهربانم، همین دم یاد ترا می‌کردم.
- دلم گواهی میداد که تو بیداری. آخر، چرا

خوابت نمیرد؟ عالم همه در خواب، مرغ و ماهی همه خفته...

— ... بجز من و فاطمه‌جانم، — سخنرا از دهان
زنش گرفت ابوالقاسم. — خودت چرا نخوابیده‌ای؟
— خواب گریزه تو ازان مرا هم از دنبالش برد —
خندید زن — خوب، شمعت کجاست؟ برافروزم؟
— شمع سوخته تمام شد.
— دیگرش را بیارم؟
— کاشکی.

فاطمه گشته رفتنی شده گفت:

— الان می‌آرم.

— چه خوش بود اگر کمی شراب هم می‌آوردی —
از پس او خواهشگرانه گفت فردوسی.

— دلت شراب می‌خواهد؟ در این نیمه‌شب؟
— از ماجرای فریدون و پسرانش به تنگ آمدم.
تفاوت ندارد، باین قریبی خوابم نمی‌آید. چه میشود
که یکدم دلخوشی کنیم. فاطمه‌جان. امیدوارم که
چنگت را هم فراموش نمیکنی.

بعد نیم ساعت شمع و کوزه‌چه شراب را با دو جام
نقره‌گین و انار و ترنج و بهی بر لعلی نهاده و چنگ
در بغل کدبانو حاضر گردید.

وقتی که شمع افروخته شد، فاطمه به چشم
شوهرش بیش از پیش زیبا و دلربا نمود. خرم و
خندان زنش را آغوش کرده یکذیل «نازنینم، مهربانم،
ماه تابانم» گویان روی و مویش را می‌بوسید. فاطمه
از صاحب‌جمالان تعریفی نباشد هم، چهره سبزینه
دلکشی، چشمان شهلای بنور داشت، میانه‌قد باریک‌اندام

بود. تربیت دیده و خوش سواد، مانند شوهرش دهقان نژاد بود، از موسیقی نیز بی بهره نبود، چنگ را خوب مینواخت. بعضاً شبهنگام از حویلی درون به حجره شوهرش آمده با خواهش او چنگ مینواخت یا برایش افسانه‌ای میگفت. ابوالقاسم شنیدن افسانه‌های او را دوست میداشت یا که از «شاهنامه» منشور داستانی میخواند. از شوهرش هفت سال خردتر بوده در مقابل مرد پنجاه ساله تنومند کله کلان پهن ریش همچون دختر نازک اندام مینمود. سالهای زن و شوهری گویا که همواره محبت شوهر را به زنش افزون میکردند.

— کردار برادران ایرج مرا بخیالات غمانگیز انداخت — میگفت شاعر — دادر خودشان را کشتند... انسان دنیا همچون فرشته پاک و بی عیب می آید، پس این درنده خوئی در طبیعت وی از کجاست؟ — پرسید او و خود جواب داد — از حرص جاه و نفوذ، ثروت، حرص زبردستی بر همجنسان خود.

— چه جای حیرانیست — گفت فاطمه. — مگر این جهان را جهان حرص و آز نگفته اند؟ انسان پاک آمده در کثافت این جهان آلوده میشده است. معلوم که هرچه به کان نمک افتاد، نمک شد.

— آدمیزاده به عقل و هوش که در آمد، — فکرش را دوام داد ابوالقاسم، — در ابتدا سر دوراهه‌ای قرار میگیرد. راه خیر و راه شر. دو هادی راه هرمز و اهریمن، یکی او را باین سوی و دیگری بآن سوی میکشند. آن که هادی اش هرمز است ایرج شد و آنی که راهبرش اهریمن بود، تور یا سلم گردید.

در دل شب به روشنائی شمع شوهر و زن — زم
شیرینی آراستند، می نوشیدند. شاعر از نشئه می
سرخوش و از نوای چنگ محظوظ، به مقام موسیقی
سر دراز مویش را الوانچ میداد.

— از ایرج فارغ شدی؟ بعد ازین چه مینویسی؟ —
چنگ را گذاشته پرسید فاطمه.

— راویان اخبار اکثر واقعه‌های تاریخ را سهل
گرفته بیشتر به ظاهر آنها اهمیت داده‌اند قصه‌ها را به
نظم طوری باید بیان کرد که مؤثر و آموزنده برآیند.
— انتقام خون ایرج را مینویسی؟ باز کشتار،
لشکرکشی، جنگ؟

— آخر، من تاریخ عجم را نظم میکنم. سلم و تور
بیدادگر بودند، بیدادگری شاهان از بی‌خردی ایشان
است، جایی که خرد با داد پیوند نیست، پیاوردش
به جز زشتکاری، به جز بلا و آفت بر سر کشور و
مردمان نخواهد بود. من باید این را نویسم، تا پند و
حکمت قصه آشکار شود.

— هوشنگجان، من پیش هم به تو گفته بودم و
اکنون هم میگویم که چه خوش بود اگر تو گرد جنگبای
شاهان و پهلوانان کمتر می‌گشتی و یا هیچ نمی‌گشتی
و داستانهای مانند رستم و ته‌مین، زال و رودابه
مینگاشتی. چنین داستانها خواننده و شنونده را به
شوق و ذوق می‌آرند، می‌گریانند و می‌خندانند، دل و
جان را روشنائی میبخشند. از جنگ‌نامه چه سود؟ خودت
میدانی که بی آن هم زمانه پر از جنگ و جدال‌پاست،
خلق عالم از آنها بیزارند.

— بیزارند؟ راست می‌گوئی. ولی باید دانست که

سببگار این همه جنگ و جدالهای خان و مان سوز چیست و کیست... در طول قرن‌ها به بلا و آفتی که پیوسته از جنگ و جدالها میخیزد، هزار کُرت بیش از آفت زلزله‌ها و سیل‌هاست (شاعر طوری سخن میگفت که گویا پیش خود اندیشه‌ش را می‌کرد). - او سخنش را دوام داد. - امروز هم عجم در ورطه کشمکش‌های خونین است. ترکان قراخانی در تردد لشکرکشی به منک سامانیانند... اصلاً جوش نو همان جنگ‌های بدغرجام ایران و توران... من اکنون جنگ و جدل، خرابی و تباهی را که از فتنه آن دو برادر تاجدار ایرج برخاست، مینویسم، چنانکه از این پیش همین گونه عاقبت نابخردی و ناعاقبت‌اندیشی کاووس شاه، افراسیاب و شاهان دیگر را نوشته‌ام... نوشتم و مینویسم تا شاید صواب و خطای پیشینیان به امروزیان و فرداییان درس عبرت شود...

- در باب دادگری هم؟

- البته. گذشت روزگاران آموزگار خوبی است، هر که از او تعلیم گرفتن خواهد، این آموزگار پردهان نخست به وی ستمگاری بر زیردستان را منع میکند. پند شاهان نیکو سرشت و دادگر، حکمت‌های بزرگمهر حکیم را من در «شاهنامه» به نظم ذکر کردم و خواهم کرد تا شاهان ستم‌پیشه اگر ندانند، بدانند که بهره‌اشان در دو عالم لعنت خدا و نفرین خلایق است و بس... ابو دolf شنیده است، در شهر بعضی کسان مرا غایبانه طعنه می‌زنند که عمر عزیز را به قصه‌پردازی ضایع میکنم، از قصه چه سود؟ جاهلان نمیدانند که داستانهای من همه پند و حکمتند... تجربیه

روزگارانند. استاد رودکی گفته است «بروز تجربه
روزگار بهره بگیر که بهر دفع حادث ترا بکار آید».
گوینده تا رفت آوازش پست تر میشد و از خستگی
پینک میرفت فاطمه به غنداشتن دسترخوان شروع
کرد:

– تو خسته شدی، اکنون راحت بکن، بخواب.
بانو صبحدم خوش و خرم شوهرش را به مسجد
به نماز بامداد گسیلانید.

شاعر ناکام

روزی از روزها يك مرد ناشناس فردوسی را سراغ
کرده به باژ آمد.

خدمتگار شاعر او را به حجره درون باغ برد.
ناشناس با تعظیم سلام کرد:

– و علیکم السلام، – فردوسی يك لحظه به وی
نظر دوخته در آن مرد قدیست لاغر اندام، با جامه و
دستار نه آنقدر پاکیزه، رخساره چو کیده و ریش پهن
ژولیده آشنای مدرسه گی بیست و يك سال پیش
خود را بزور شناخت:

– نیسانی؟ مگر شما حمدالله نیسانی نیستید؟
– خودم استاد.

دویشان از نو و اخوردی بغلکش کردند.
– شما در طوس؟ – پرسید شاعر. – خیر است؟
خیلی دیگرگون شده اید، بزودی نشناختم.
– چه عجب، آخر بیست و يك سال گذشت.

- خیره مقدم، خوش آمدید... بعد از اینقدر سالها...

نیسانی با وجود تعارف میزبان به نشستن پیش از او جرعت نکرد و فقط بعد از نشستن او با تواضع در پایگاه زانو زد، ولی فردوسی او را خیزانده در پهلوی خود نشانده.

- از نیشاپور آمدید؟ کی؟

- دو ماه شد. از قضا و قدر الان ساکن شهر شمایم. همه را نقل میکنم، استاد... آوازه استاد، البته، کیهان به گوش بنده هم رسیده بود، در محفلهای نیشاپوریان هم داستانهای از «شاهنامه» را که بعضی اشخاص خوش طالع توانسته اند بدست آرند، میخوانند، احسن و آفرین به شاعر معظم ورد زبانهاست.

فردوسی باو مینگریست و سابقه دور آشنائی اش با وی از دیده خیالش میگذشت. در مدرسه نیشاپور دویشان مدتی شریکدرس بودند. دیرتر ابوالقاسم با اصرار پدرش به طوس برگشته تحصیل علم را در مدرسه آنجا ادامه داد. حمدالله ملایجه بیچاره ای بود، از زادگاهش شهر آمل به نیشاپور، پایتخت خراسان، برای علم آموزی آمده بود. با فراشی مسجد و مدرسه و خدمت درگاه مدرسان و طلبه گان پرکیسه، پسران خانواده های دارا رزق «بخور و نمر» مییافت. از طالب علمان پیشقدم بشمار میرفت، شعر میگفت، گرچندی که اشعارش به فکر سخن شناسان خام و کم معنی میبرآمدند. گاه گاه از ابوالقاسم به وی کمک مادی میرسید (پدر ابوالقاسم هر ماه به پسرش پول میفرستاد). به فردوسی از سرگذشت بیست سال

آخرش نقل کرد، نقلش شکایت از طالع نحس و خصلت اهل کرم (خسیسی توانگران و صاحب منصبان) بود. بعد از ختم مدرسه یگان شغلی که معشاش زندگی اش را برآورد، پیدا نکرد. به ملای کمبغل - گفت او - کسی التفات نمیکند، در این زمانه شوم فضل و کمال بیقدر شده است. ... اما راست بگویم، استاد، عیب خودم هم هست: زبانم تند، از تندی زبانم اکثر دوستانم هم از من میرنجند و حتی بمن دشمن میشوند. به همین سبب هم گاهی در دیوان صاحب جاهی یا درگاه خواجه‌ای اگر برایم خدمتی هم پیدا میشد، بزودی از من بیزار میشدند و مرا میراندند. این عادت بد در طبیعتم چنان متمکن شده است که گاهی رعایه خاطر اشخاص والامقام را هم فراموش کرده نزدشان سخنان زننده میگویم. نپسانی در مدح دولتمندان و صاحب منصبان قصیده‌ها میگفت، اما از پشت این شغل سرو سامانی پیدا نکرد، زیرا کم واقع میشود که ممدوحی صله کذائی دهد. اطرافیان کج سلیقه ممدوح یا که بخیلان بدسرشت شعر شاعران غریب را نزد ممدوح خاک کوچه میکنند. - شکوه کرد نپسانی.

خدمتگار دسترخوان آورد. نان گندم خوش بوی، شیر گرم و غسل آرواره مهمان را باز نمود. ظاهراً او خیلی گرسنه بود که خوردنی‌ها را با غایت اشتها میآشامید، شیر را هرت میکشید و پاره‌های کلان نان را به غسل غوطانده و نیمه‌خائیده فرو میداد و کپ میزد. خیلی سخنور و پرکوی بود. .. از مدیحه گفتن مأیوس شده بودم، لیکن

شنیدم، که حاکم طوس مدیحه دوست و مرد سخنی است، بخود گفتم «میدان فراخ است، باز گوئی بزن» و به نامش قصیده نوشتم. از نیشاپور تا طوس پیاده طی مراحل و منازل کردم تا کفش کفیده‌ام را دیدند و به قلعه راهم ندادند. اتفاقاً در پای قلعه به مرد شمشادقامت آزاده لباس برخوردم، سلامش دادم، پرسید «کیستی»، گفتم فلانی شاعرم، از نیشاپور آمدم، قصیده‌ای بنام حاکم دارم، میخواهم به وی گذرانم. آن مرد از ملازمان حاکم بوده است، گفت حاکم بخارا رفت و کی برگشتنش را خودش میداند و خداوند. طالع شوم این بار هم کارشکن آمد، اختر اقبال من از برج نحس بیرون نشد که نشد. قصیده در آستین و خون در جگر، سرم روی شانهام افتاد، ناکام و نومید ماندم. ملازم چون دانست که غریبم، بی‌کس و کویم، بحال من رحم آورد، گفت نزد قاضی برو که او دیروز یک ملازم عیاش کجکولاهش را از کار رانده است و شاید ترا به جای او قبول کند. به منزل قاضی رفتم، از بامداد تا پیشین در انتظار برآمدن او به درش نشستم، عاقبت نماز پیشین بیرون آمد، زارو گریان بدامنش افتادم، آفتاب پیش پایش را بوسیدم و نالیدم که حضرت شریعت‌پناه را مرد کریم و غریب‌نواز میگویند، غریبم، بیچاره‌ام، با امیدی باین شهر آمده بودم، ناامید شدم، اگر حضرتم به حال من رحم نیارند، به خواری امروز یا فردا میمیرم. پرسید کیستی، از کجا آمدی و چه میخواهی، خود را همان طوری که بودم و هستم، معرفی کردم و التجأ نمودم که مرا خدمتی فرمایند،

تا قوت لایموتی حاصل شود. سخنم دراز شد، معذور دارید، استاد. الغرض حضرت بنده را به ملازمتی خود سرافراز گردانیدند.

از درون آستین چرکین جامه اش کاغذ لوله پیچی را برآورد. - قصیده ای که عرض کردم، این است، - کاغذ را به میزبان دراز کرد.

فردوسی لوله را باز کرد. کاغذ قریب نیم قلاج و سراسر از خط اوریب پر بود. به سطرها خاموشانه چشم دوآند. نیسانی با هیجان باطنی به او نظر دوخت، در چهره او فکرش را در باره قصیده خواندنی میشد.

خدمتگار در طبق سفالی پلو آورد. فردوسی از روی عادتش خدمتکار را هم سر طعام نشانید. هر سه ایشان خلطه پلو با گوشت مرغ و دارووار پخته شده را تناول کردند. دسترخوان غنداشته شده بود که فردوسی باز قصیده نیسانی را بدست گرفت. بی آواز خوانده روان گاه سر تصدیق میجنبانید و اکثراً سر انکار. معلوم بود که در منظومه چیزی را میپسندد و بیشتر آنرا نمیپسندد. قصیده تقلیدی و سست بود. آنرا تا آخر خواند و به صاحبش گرداند. تأمل کرد. - مگر نقصانی به نظر رسید؟ - پرسید نیسانی.

- بخاطرم گذشت که فرضاً قصیده اتان به حاکم رسید و او خواند. و فرضاً از شما پرسد که تو مرا نخستین بار میبینی، پیشتر باری مصاحب من نشده ای، کار افتاده نشده ای، از کجا میدانی که من مظهر خرد و کان حکمت، یا به فضل موفق و به علم یگانه ام، یا

به عدل بزرگ دوران و به قوت رستم زمانه‌ام؟ شما
چه جواب می‌دهید؟

- گمان نمی‌کنم که وی چندان عقل داشته باشد
که چنین سؤالی دهد - خندید نيسانی.

- فرض کردیم، بناگاه عقلش رسید و پرسید.

- می‌گویم، مدعا اینکه به من چیزی دهی، از آن

پس تو خواه صاحب این فضیلت‌ها باشی و خواه نباشی،
من کاری ندارم.

نيسانی این‌را گفته باز بلند خندید. ولی فردوسی

خاموش بود. گوینده از خنده باز ایستاده بود که
شاعر این سخن‌را بر زبان راند:

- خوب میشد که شما قصیده‌سرائی‌را به شعرای

درباری می‌گذاشتید و خود اشعار عرفانی یا که غزل
مشق می‌کردید. - سکوت کرد و افزود.

- میدانم، شاعران‌را تنگدستی به مدیحه گفتن

و امیدارد، ولی برای معاش زندگی آیا ممکن نبود
شغلی و کسب دیگر پیش گیرید؟

- کسبی جز شاعری ندارم، چه کنم؟ زمین ندارم

که کشاورزی کنم، قوت ندارم که به در دهقانی بروم
و برزگر شوم. کسب آموختنم دیر شده است. از

شغل‌های دینی‌ه می‌توانستم امامتی کنم، ولی کجاست

مسجدی که امامتی آنرا به من بی‌سامان بدهند؟ حسن

خط ندارم که شغل کتابت پیشه گیرم یا که به دیوان

انشای حاکمی نیاز برم...

- در شهر جای استقامت هم یافتید؟ قاضی در

وجهه معاش زندگی‌اتان چیزی فرمودند یا نه؟

- فرمودند هرگاه که دزدی، قاتلی، زناگری‌را به

محکمه آوردی، از مدعیان خدمتانه میگیری، - با
تبسم دردآمیزی گفت نیسانی. حالا جای استقامتم
دهلین قاضی‌خانه است، دیگر «درویش هر کجا که
شب آید، سرای اوست».

وی در چهره میزباننش آثار خستگی مشاهده
نموده دیگر دوام دادن گفتگو را روا ندید و برخاسته
با وی خیرباد کرد و رفت.

- غیب زنید، باز بیائید، صحبت باقی است، -
از پس او گفت فردوسی.

- البته می‌آیم، - وعده داد نیسانی.

ابوالقاسم او را گسیلانده در باغ يك دم گردش
کرد. خواست هوای تازه گرفته خستگی‌اش را برارد.
حکایت مهمانش را با دقت شنیده باشد هم از طول و
تفصیل آن خسته شده بود. لیکن گردش میکرد و
خیالش باز به سرگذشت المناك و قسمت تلخ نیسانی
میرفت. درواقع مدیحه گفتن وی امثال وی شاعران دیگر
از ناچاری است، - میگفت او در دلش. - محتاجند،
بی‌نوایند... خوب میشد که او را طوری دستگیری
کنم...

شاعر به حجره برگشته سر کاغذ و قلم خود
نشست. از آن پس نیسانی باز زود زود نزد فردوسی
می‌آمد. با هم شاهمات‌بازی میکردند، وی در وقت‌های
طالب‌علم مدرسه بودنش هم شاهمات‌باز حریصی بود.
فردوسی با وی انس گرفت، گویا که دوباره رفاقت
ایام جوانی دویشان برقرار گردید.

اغوا

فاطمه بانو باری به مناسبت مراسمی به شاداب، به خانه خاله اش رفته بود، از آنجا بیگاه روزی برگشته در حجره شوهرش به او چنین نقل کرد:

— در بین مهمانان بی بی خالیده نام زن آخوند شادابی هم حاضر بود. این زنك هوا بلند به هرچیز خورده گیری میکند، به همه پند میخواند، گفتارش همه از نبی و وصی و امام شهید است، مثل اینکه آنها عموهایش میباشند و وی حدیث های آنانرا از زبان خودشان شنیده است. در معركة زنان بمن رو آورده گفت:

— «شنیدیم که شوهرتان قصه های زمان جاهلیه مینوشته اند، مجوس هارا می ستوده اند؟»
پرسیدم، از که شنیدید؟
گفت:

— «آخوند باری در صحن مسجد جامع تابران دیده اند که ابو دOLF در حلقه طلبه کان قصه ای میخواند، پرسیده اند این قصه نگاشته کیست؟ ابو دOLF جواب داده است که نگارنده ابوالقاسم فردوسی است و او مانند این داستانهای دیگر هم نوشته است و مینویسد. آخوند طلبه کانرا سرزنش کرده اند و گفته اند شما مؤمن و مسلمانید، در آینده صاحبان دین و شریعت میشوید، مگر از گناه نمیترسید که چنین قصه های مجوسی را میخوانید و میشنوید؟ به آتش افکنید آنها را، زیرا آنها باعث اختلال ایمان و ضلالت آن میشوند.»
بعداً من از خاله ام شنیدم، بی بی خالیده پس از

رفتن من گفته است که آخوند از فردوسی به شیخ بزرگ ابوالقاسم گرگانی عریضه شکایت نوشتند. ایشان دلیل و حجت دارند و میتوانند اثبات کنند که شاعر فردوسی به دل معتزلی، قرمطی است و مذهبش را پنهان میدارد. امام يك دو داستان ترا در كجائی خوانده و قسماً روبردار کرده گرفته است...

این خبر درواقع خوف‌انگیز بود، کسان به معتزلی و قرمطی‌گی متحجم شده‌را ارباب حکم و فرمان و هم اصحاب دین و شریعت رد معرکه و سخت تعقیب میکردند. اکنون بنشین و نگران باش که بدخواهانت چه فتنه‌ای بر ضدت میخیزانده باشند.

شاعر دو سه پاس آن شب‌را با شب‌زنده‌داری پرفکر و خیال‌گذراند. از شکایت عبدالنبی، امام شادابی و عمماً از خلق و اطوار او در تعجب بود. چندی پیش امام همدیه خود عباس بافنده‌را به خواندن رساله‌ای از رساله‌های اخوان الصفاء گنه‌کار کرده به شیخ ابوالقاسم و حاکم خبر کشیده زندان کناند. می‌گفتند که در شاداب اگر کسی با سببی در نماز جماعت حاضر نشود، عبدالنبی او را فوراً به کافرپیشه‌گی متحجم ساخته جریمه می‌کنانده است یا به رئیس شهر گفته دره می‌زنانده است. در کوچه‌ها بچگان خردسال‌را نوازش کرده شیرینی‌ها داده می‌پرسیده است که آیا مادر و خواهران‌شان نماز می‌خوانند، و اگر معلوم شود که نمی‌خوانند یا باری نخوانده‌اند، یا که مراسمی از مراسم‌های دینی‌را بجا نیاورده‌اند، شوهران و پدران آنها را به کوچه صدا

کرده در بین مردمان تحقیر مینموده است. خود بر سر خرمنجای کشاورزان وقت کفسن گیری به بالای هر يك كف غله جنجال می برداشته یا که بی آگاهی او خرمن برداشتگان را در جماعت مسجد دشنامهای قبیح داده شرمنده می کرده است. باشندگان شاداب از شر امام خود بداد آمده اند و دادرس نمی یافته اند.. اکنون این فتنه انگیز عربده جوی به من گوشه نشین دست بهتان و اغوا یازانده است، آشفته خاطر شده بدلش میگفت فردوسی.

وی منتظر دعوت به نزد شیخ ابوالقاسم بود. امام شادابی در حقیقت اگر به شیخ عریضه فرستاده یا بلکه خود او را دیده از شاعر بآن مضمون که زن امام به فاطمه گفته است، شکایت کرده باشد، شیخ او را برای تحقیق به حضورش دعوت خواهد کرد. آخر، شیخ بزرگوار، فقیه و آخوند کلان شهر اینگونه شکایت های به دین و شریعت دخلدار را بی عاقبت نمی گذارد.

ولی از بین يك هفته گذشت، شیخ او را دعوت نکرد.

فردوسی فکر کرد که مگر خود به نزد شیخ برود و حقیقت واقعه را بفهمد. ولی ثانیاً ازین فکرش گشت. به هرزه گوئی يك عجوزه زن آخوند اعتبار کرده تیز شدن را به خود مناسب ندید.

اما بعد یکچند روز خبری که به وی حمدالله نیسانی آورد، او را به رفتن نزد شیخ واردار کرد. — شما حضرت، به مثل، همه روزه غرق دریای داستانهای و از نهنگ ها بی خبرید، — سخن آغاز

کرد نيسانی که شبهنگام ناخواست در حجره شاعر پيدا گرديد. و چنين نقل کرد: - پريروز يك توده ملا و ملايچه‌ها با شور و غوغا به محكمه قاضی آمده «وا ديناً! وا اسلاماً! مجوس پرستان، ضلالت پيشه‌گان، قرمطی و معتزليان نيست باد!» گويان فرياد زده ميگفتند «شريعت پناهها، فردوسی بدعت‌كار را به محاكمه كشيد!» آن جاهلان را باين شور و غوغا آخوند شادابی حاجی عبدالنبی برانگيخته بود من خود ديدم، او به مدرسه آمده در غيبتان ميان ملا و ملايچه‌ها به شما تهمت كفر و بدعت ميزد، اغوا ميانداخت. شاعر هيچ ديگرگون نشد، تأمل کرد و پرسيد: - قاضی به ايشان چه جواب گفتند؟

- گفتند «امور دينيه بدست شيخ بزرگوار است، شنيدم که گفتند، بعضی علما در اين باب به آن حضرت خط فرستاده بدعت ابوالقاسم شاعر باژی را عرضداشت کرده‌اند، شما گفتند، نزد حضرت برويد، عرضتان را بايشان گوئيد تا هرچه فرمايند.

نيسانی در پايان سخنش افزود:

- بنده نزد شما پنهانی آمدم، اگر شما تصميم گيريد که جناب قاضی‌را، حاجی عبدالنبی و شيخ بزرگ يا هر سه را ديده با ايشان پرسش و پاسخ ميکنيد، زنه‌ار نزد شما آمدن من و خبر رسانيدنم از ايشان مخفی ماند، وگرنه ممکن است جناب قاضی بنده را به خبرکشی گناهکار کنند و چوب زنانه و از درگاهشان برانند. اگرچه ميدانم سخن چینی و خبرکشی خصلت رذيليست و از همچو من خدمتگار و غلام گناهيست نابخشودنی، ولی از روی صدق و

اخلاص و محبتی که بشما دارم از واقعه آگاه کردن
شمارا بخود واجب دانستم.

حجره خاصه شیخ در حویلی بیرون او بود،
فردوسی از دروازه درآمده به خدمتگار او، مرد
سالخورده‌ای برخورد که برره سفیدی را از ارغمچین
گردنش کشیده سوی سابط میبرد، برره از رفتن
سرکشی میکرد.
او پرسید:

— حضرت هستند؟

— هستند، — برای چه باشد که یکنوع ستیزه‌آمیز
جواب داد خدمتگار. (شاید به وجهی از شیخ تنبیه
شنیده باشد، به دلش گفت فردوسی).

— کسی در حضورشان هست؟

— دو چوپان. از کوه برای دعا گرفتن آمده‌اند.
مگر آفتی به رمه‌هایشان رسیده...

شاعر دانست که برره همان چوپانها به مزد
دعای شیخ به وی آورده‌اند.

وقتی خدمتگار به شیخ خبر داد که ابوالقاسم
شاعر به زیارت او آمده است، شیخ يك قدر
بی‌سرانجام شد. دهقان و شاعر باژی دیر باز به
زیارت او نیامده بود، بیشك این آمدنش با عریضه
عبدالنبی امام شادابی علاقه‌مند است. فرمود
درارندش.

شیخ ابوالقاسم گرگانی مرد سیاه‌جوده چشم‌کلان،
فربیه جسه سلام شاعر را بآهستگی و تمکین عليك
گفت، فردوسی چنانکه رسم بود رفته دست او را
بوسید، شیخ با اشاره دست او را به نشستن فرموده

نزد خودش در پیشگاه جای نشان داد. چوپانه‌های دعاطلب‌را رخصت رفتن داده حجره‌را از آنها خالی کرد. فردوسی بالای نمذ زانو زده سخن‌را یکبار از مدعای خود سر کرد:

— حضرت، شنیدم که عبدالنبی امام مسجد شاداب از من بشما شکایتی نوشته است. میخواستم بدانم که آیا این راست است و اگر راست است، شکایتش از چیست؟

شیخ يك آن سکوت کرد و بعد به تاکچه دست یازانده يك کتاب غفس‌را که در آنجا قرار داشته بود، گرفت و از قبت آن ورق کاغذی‌را برآورد. — بلی، نوشته بود، — گفت و کاغذرا به فردوسی دراز کرد.

شاعر ورق‌را کشاده بآن چشم دوآند. امام شادابی قرائت کردن طلبه‌گان مدرسه «قصه مجوس» زال و رودابه، تنبه کردن خودش و آن طلبه‌گان‌را بیان نموده نوشته بود که از آن بعد وی از تصنیفات فردوسی شاعر و باز يك قصه دیگر را به دست آورده مطالعه کرد و دیده که «همه تمجید و تمجید گبران و مجوسان به شیوه معتزله و فلاسفه است که بدون شك موجب ضلالت و اختلال ایمان مسلمین میشود و غیره و هکذا... از «شیخ بزرگوار و فقیه کبار» طلب میکرد که مسلمانان‌را از خواندن چنین قصه‌ها منع و شاعر «اعتزال‌پیشه و فلسفی‌مشربر» توبیخ و تنبیه» نماید و نوشته بود که «بنده معتقدم، این شاعر مستوجب عتاب است».

فردوسی عریضه شکایت را با غضب به روی نمود
انداخت.

— اهانت محض! هذیان، سفسطه جاهلانه! —
شوریده گفت او. — اغوا، فتنه، شور و شر پیشه این
شخص است، او در همه جا از من بدگوئی میکند.
بنده میدانم و شاید حضرتم نیز بی خبر نباشند که
او با اینگونه تهمت ها در حق بنده مردم را بر من
میشوراند. مقصودش جز به دین پناهی نام برآوردن
و به منصب بلندتر دینیه رسیدن نیست. آیا شما
به این — فردوسی در حال اضطراب با انگشتش به
پاره های ورق در فرش حجره پاش خورده اشاره
کرد — به این سفسطه ها باور کردید؟

آهنگ گفتار او به شیخ درشت و حتی بی حرمتی
نمود، ولی او که تندی، غضب و ستیز را با روحانیت
خود ناروا میدانست و به پیروانش نیز حلم و
بردباری را تعلیم میداد، حسیات خود را ظاهر نکرده
با ملایمت گفت:

— بنده بامام گفتم که به اثبات دعوی یشان
دلیل بیابند، زیرا خودم مأتأسف داستانهای شما را
نخوانده ام، از معنی و مضمون آنها بی خبرم.
شاعر از قیافه شیخ به ناخوشنودی نهانی او پی
برده هرچه آرامانتر گفت:

— مرا معذور دارید، من اصلاً شوریده طبعم،
حضرت، آوازم درشت، سخنانم از غیر اختیار خودم
تند برمی آید... خوب، من می خواستم بدانم که حضرت
در باره شکایت عبدالنبی چه کاری پیش میگیرند؟

- امام تا دلیل و برهان نیارند، ما به شکایتشان اعتبار نخواهیم کرد - گفت شیخ.

- ایشان چه دلیل و برهانی آورده میتوانند؟ البته، از داستانها یکچند بیت را میگیرند و به دلخواه خودشان معنی داد کرده پیش شما میآورند. هرگاه که کینه راهبر عقل شد، حاصلش بجز دسیسه و اهانت نخواهد بود. آخوند چه کسی هستند و چه رفتارهایی به مردم میکنند، شما حضرت، اینرا از باشندگان شاداب پرسید.

- هرآینه، آخوند از جمله علمایند، امام و خطیب جماعتند، مارا از شنیدن ملاحظه ایشان چاره نیست. ما دلیل و برهان طلب کردیم. البته خود میدانند که هر دعوا را دلیل ساطع میباید، وگرنه دعوا بی عاقبت خواهد بود.

- ایشان هر دلیلی که آوردند، البته، خودشان آنرا ساطع و قانع خواهند دانست، ولی در حقیقت همین طور است یا نه، امیدوارم که اینرا حضرتم خالصانه مطالعه خواهند کرد.

- مگر شما شك دارید که بنده خالصانه مطالعه خواهم کرد؟

- عرض کردم و امیدوارم.

- اصلاً نظر به آنچه معلوم شده است، عده ای از علما و فضیای شهر قصص زمان جاهلیه نظم کردن شمارا نمیپسندند، میگویند آن قصص نه بااستقرار دین است. شما خود نه فقط شاعر، بلکه عالم و زاهد هم هستید، مسلمانان از شما اشعار و داستانهای



چشم‌دارند که بر قوت اسلام افزایند. از قصص و روایات جاهلیه چه سود؟

— سود؟ شناختن نیاگان، روزگار ایشان، آئین‌های ایشان، دانستن حکمت‌های ایشان است. این سود کم نیست، حضرت‌م.

فردوسی گفتگورا تمام شده حساب کرده برخاست و با تعظیم احترام کارانه شیخ را خیرباد گفت. هنگام بازگشت وی در راه بخود میگفت که شیخ ابوالقاسم مرد عاقلی است، وی صاحب‌اندیشه‌تر از آن است که به اغوای جاهلی همچون عبدالنبی اعتبار کند.

حال آنکه شیخ به شاعر نه همه گپ‌را گفته بود. آری، وی حقیقتاً از امام شادابی دلیل و حجت طلب کرده بود، اما چه گونه و با چه مقصد طلب کرده بود، اینرا وی به فردوسی نگفت. آن لحظه این چیز راز پنهان او بود.

راز این بود که بعد از رسیدن شکایت‌نامه عبدالنبی شیخ در وقت به زیارتش آمدن حاکم طوس عبدالقادر مهران با وی در این باره مصاحبه کرده گفته بود:

— بنده جناب عالی‌را آگاهی داده بودم که در شهر و در اطراف و اکناف قرمطیان و اسماعیلیان در خفیه انجمن‌ها ساخته، تعلیمات سراسر کفر و بدعت‌شان‌را شایع میکنند. — شیخ دو سه نفر را که گمان کرده بود قرمطی و اسماعیلی می‌باشند، نامبر کرد — نظر به خبری که — سخنش‌را دوام داد شیخ — از يك مسلمان پاک‌دین که خود امام جماعت

است، رسید، شاعر ابوالقاسم فردوسی ظاهراً به مذهب آنها تمایل دارد. او قصه‌های گبران و مجوسان نگاشته، به شیوهٔ فلاسفه ایشان را می‌ستاید. بنده چون اینرا شنیدم، گفته بودم که ابوالقاسم مردی زاهد و علمای دین بود، اکنون از سیرت خود برگشته ستایشگر بدبنیادان شده است که این راه او را به کفر و بدعت میبرد. بعضی قصه‌های او اکنون در بین خاص و عام و علی‌الخصوص طالب‌علمان آشکارا قرائت کرده میشود. در حق نگارنده چنین قصه‌ها عتاب و سیاست کردن لازم و واجب است.

عبدالقادر مهران، سرهنگ سابق، بحث‌های راجع به «کفر و بدعت» را شنود، سرش گرنگ میشد، وی این مسئله‌های به قول خودش «پیچ اندر پیچ بی‌سرو بن» را نمی‌فهمید، به وی از شمشیر و کمان و سپر و سنان کپ زنند بود. او گفت:

— پیرم، علم بدست خودتان، کتاب بدست خودتان. آن شاعر اگر همین نوع بدعت‌ها می‌کرده باشد، پیرم هستند، علما هستند، شریعت هست، بدعت‌هایش را دین کرده به وی هر جزایی که شریعت فرماید، دادن میتوانند. پارسال با سعی همان شادابی و دلالت پیرم یکی را از همان قصبه آورده زندان کردیم، من از درد سر این امر خلاص نشده‌ام. هفته‌ای نمی‌گذرد که عیالش، خویش و تبارش، همکسب‌هایش به دادخواهی نایند و آزادی او را طلب نکنند. حاکم بافندهٔ شادابی عباس را در نظر داشت که

با خبرکشی عبدالنبی بخواندن رساله اسماعیلیه
گنه کار شده بزندان غلطیده بود.

شیخ به اثبات درستی «عتاب و سیاست» طلب
کردنش باز چندی لام و میم گفت، اما کردن شیخ
سرهنگرا نرم کرده نتوانست. آنگاه او قرار داد که
اولا به «بدعت کاری» فردوسی توسط امام شادابی
و شخصان دیگر دلیل و برهان لازمه جمع کند و ثانیاً
اورا به مسئولیت کشاند. اگر این میسر شود، آبرو و
نفوذ «شیخ بزرگوار» چه قدرها بلند خواهد شد. با
همین مقصد وی به امام شادابی سپارش کرده بود که
قصد های فردوسی را پره تر و عمیق تر مطالعه نموده
«دلیل و حجت های قاطع» جمع آورد...

فردوسی بعد از گفتگو با شیخ ابوالقاسم یك
قدر آسوده خاطر شده باشد هم، در باره عبدالنبی یك
کنج دلش غش بود. از امام فتنه انگیز هر بدی را چشم
داشتن ممکن. یك بار با وی هم واخورده گفتگو کند
چه شود؟ اما از گفتگو با آن بدطینت بددماغ غیر از رنج
خاطر و پشیمانی چه حاصل؟ مگر اینکه گفتگو در پیش
جماعت واقع شود. آنگاه وی، فردوسی در حضور
مردمان از کردارش شرمسار کرده میتواند.

شاعر فکر کرده روزی با یگان بهانه به شاداب
رفتنی و یکی از نمازهارا در مسجد آنجا خواندنی شد.
در آنجا وی پیش از نماز یا بعد از آن امام را دیده
در پیش جماعت با وی گفتگو و اگر دعوا پیش آورد،
به دعوایش جواب مناسب داده، وی را ملزم خواهد
کرد.

بحث با امام

— فاطمه جان، من به شاداب میروم، — گفت
فردوسی به همسرش، — میخواهم آخوندرا ببینم، او
در داستان زال و رودابه من چه بدعتی دیده است.
— آیا ضرور است که با وی برخورد بکنی؟ —
شبهه آمیز گفت بانو. خودت میگفتی که او مرد جاهلی
است، از مناظره کردن با جاهل چه سود؟
— من با او در حضور جماعت گفتگو میکنم تا که
شادابی ها ببینند جهالت امامشان تا کجاست.
— خوب، اختیار داری. عیادت خاله جانم را فراموش
مکن.

— البته. اگر بروقت تر میگفتی که بی بی بیمارند،
من چند روز پیشتر به عیادتشان رفته بودم (خاله
فاطمه جان، پیرزن هفتادساله، شاعره و بی بی خلیفه
نام برآورده ای بود، خواهرزاده اش هم در مکتب او
تعلیم گرفته بود، فردوسی به وی احترام خاصی
داشت).

شاعر از اندرون برآمده به سئیس فرمود که
اسپرا زین زند. حمدالله نیسانی باو همراهی کردن
خواست، وی دیروز بیگاهی فردوسی را از طوس تا
باژ مشایعت کرده برای شبخوابی در خانه استاد مانده
بود.

روز جمعه بود، نزدیک چاشتگاه شاعر اسپسوار
و مهمانش سوار خرك عبدالله خدمتگار به راه افتادند.
از دیهه برآمده اتفاقاً به ابو دolf برخوردند که از
شهر به زیارت استادش میآمد. فردوسی او را نیز به

شاداب رفتن دلالت کرد، راوی با خوشنودی قبول نمود. «خوب شد، بودن ابو دOLF عین مدعاست میگفت شاعر بدلش، او در شاداب میتواند گواهی دهد که منع کردن عبدالنبی به طالبعلمان مدرسه خواندن داستان زال و رودابه با چشم خود دیده است».

به شاداب رسیده مرکبایشانرا در ساباط حویلی بی‌بی‌خلیفه بستند، شاعر به اندرون رفته پیرزن بیمار را عیادت کرده برآمد.

ساعت نماز جمعه رسیده بود، برآمده به مسجد روان شدند.

آنجا جماعت جمع بود، همه بجرمت شاعر دست به پیش گرفتند، نشسته‌گان بپا خيستند (معلوم که در همه زمانها در کشورهای باصطلاح اسلامی خلق عادی به شاعران قریب که نسبت ولیگی و صاحب کرامتی داده آنها را عزت و اکرام میکردند). بیشترین شادابی‌ها بعضی داستانهای شاعر را در قرائت همدیه‌گیان باسوادشان شنیده بودند.

عبدالنبی شاعر را دیده حیران و «گوش به زنگ» شد. فردوسی با وی با چهره کشاد سلام علیک کرد و گفت:

— به عیادت بیمار آمده بودم، اجازه دهیید فریضه‌را در پشت شما ادا کنم.

— مرحمت فرمائید، — با خیره‌روئی جواب داد امام.

بعد از نماز، وقت از مسجد برآمدن، فردوسی با آواز از مقرری بلندتر تا که جماعت هم شنود و بر حسب عادت خود یکباره و روی راست گفت:

— جناب آخوند، شنیدم، شما در جامعهٔ تابیران طلبه‌گانی‌را که مشغول خواندن قصهٔ زال و رودابه بوده‌اند، تنبیه داده از خواندن آن قصه منع کرده‌اید؟ نمازخوانها که حرکت پراکنده شدن داشتند، این کپرا شنیده باز ایستادند. گپ واقعاً نو و غلطی بود.

عبدالنبی چشم از چشم فردوسی کنده سوی ابو دOLF تیغ نگاه کشید. امکان انکار نیست، شاهد حاضر است.

امام مرد میانسال نهایت قددرازی بود، قد فردوسی بزور تا نوگ ریش او میرسید. آن قد دراز با آن ریش دراز طوغ مزاررا میماند. شاعری که دوبیتی زیرین‌را گفته است، شاید به همین گونه مرد قددرازی مراجعت کرده گفته باشد:

ای خواجه درازیت رسیدست بجای
کز اهل سماوات بگوش تو رسد صوت
گر عمر تو چون قد تو بودی بدرازی
تو زنده بماندی و بمردی ملك الموت

عبدالنبی با لحن استغناآمیز جواب داد:
— بلی تنبیه کردم. بهر حال صحن جامع جای قرائت قصه‌های آتش‌پرستان نیست، هم مسلمانان آن گونه قصه‌ها را نخوانند بهتر.
فردوسی سؤال دیگر داد:

— هیچنین شما بنده را به مجوس‌پرستی گنه‌کار کرده به شیخ بزرگوار شکایت برده‌اید.
جواب سؤال چنین بود:

— هريك مسلمان صادقرا در حفظ ايمان خویش
و دين مبين اسلام و شريعت آن كوشا بودن هم فرض
و هم سنت است.

— آخوند كرامی، بيائيد بنشينيم و يك كمی در
اين باب صحبت بكنيم، — پيشنهاد كرد شاعر — تا
درستی دعوای شما به اين مسلمانان آشكار بشود و
اگر در نگارشات بنده خطايی رفته باشد، بنده به
شرافت شما از اين خطا آگاه بشوم و اصلاحش بكنم.
مردمان با هوس شنيدن مناظره شوقآور زود در
چمن صحن مسجد دوره گرفته نشستند. فردوسی هم
نشست، اکنون عبدالنبي را هم از نشستن چاره نبود.
— ميخواستم بدانم، شما در نگارشات بنده چه
چيز خلاف شرع و دين مشاهده كرديد؟ — سر صحبت را
باز كرد شاعر.

عبدالنبي به شرح ايرادهای خود شروع كرد.
گفتار او پر از عبارتهای مغلق عربی و تركيبات مجمل
لفظی بود. امام فضل‌فروشی ميكرد، تا مردمان بينند
و دانند كه وی عالم است.

— آنچه در مصنفات شما به مشاهده رسيد، اولاً
تمديح و تمجيد مجوسيه و گبريه بود و اين در ضمير
بنده كه مسلمان صادق هستم، موجب تعجب و
اعتراضات گرديد. صدایی از غيب به سمع بنده
ميرسيد و آن شايد صدای فرشته بود كه ميگفت
«هان، ای مسلمان، باخبر باش كه مطالعه و سماع اين
قبيل مصنفات و اين نوع قصص موجب اختلال ايمان
تو ميشود». شاعر كرامی مجوسان بدكيش را تمديح
كرده ايشان را صاحب‌دل و صاحب‌فضل و صاحب‌كمال

خوانده و به بعضی حتی عقل و هوش موبدان را نسبت داده‌اند...

در اینجا به میان سخن امام دویده ابو دolf از جا برخاست. - معذرت می‌خواهم، - گفت او - جناب آخوند، البته، مهرباب کابلی را در نظر دارند؟ این مصرع‌ها در باره اوست، - گوینده از یاد خواند:

به بالا به کردار آزاد سرو
به رخ چون بهارو به رفتن تذور
دل بخردان داشت مغز روان
دو کتف یلان و خوش موبدان
به چهر و به بالای او مرد نیست
کسش کوئی او را هم‌وارد نیست

و در آخر علاوه نمود - مذهبش را نمی‌گویم، ولی خودش هم باند ام، هم به هوش و خرد و خلق و اطوار انسان کاملی بوده است، پس گناه شاعر چیست؟ - گویان راوی بجایش نشست.

- خوب، آیا جائز است که يك نفر مسلمان به آن بددین ضحاک نژاد چنین مدح و ثنا بخواند؟ - سوی ابودolf گــردن یازاند امام و خود جواب داد - نه، جائز نیست. جائز نیست - تکرار کرد او. و باز یکی از نسوان ضحاک نژاد را شاعر کرامی آنچنان وصف کرده‌اند که بیشک موجب فساد اخلاق قاری و سامع نشدن نمیتوانند و هم...

در اینجا ناگاه از بین جماعت آواز مرغوله‌داری بلند شد:

- قاری و سامع و هم بعضی آخوندها!
صاحب آواز حمدالله نیسانی بود.

امام از سخن باز ماند. با حیرت و غضب طرف
گوینده نگریست. اورا نشناخت، به معنی «این مردك
کیست؟ آدم شما است؟» به فردوسی رو آورد. شاعر
با چهره خیره و ابروان گره بسته به زمین نگاه کرده
خاموش می ایستاد. او گپ پرانی نیسانی را خوش نکرد.
در جماعت شادابی ها با اشاره به طرف نیسانی به
همدیگر گوشکی میکردند که «این کیست؟» او به
جماعت ناشناس بود، بیگانه بود، فقط یکتا-نیم تاها
که به قاضی کار افتاده شده اورا در قاضی خانه
تابیران دیده بودند، میگفتند «خدمتگار قاضی خانه»
یا که «فراش قاضی خانه».

ابو دOLF این بار شاید خجالت و ناگواری بمیان
آمده را رفع کردن خواسته باشد که باز به پا خسته
سوی امام:

– باز معذرت میخواهم، – گفت، – «یکی از
نسوان ضحاک نژاد»، یعنی منظور جناب آخوند، البته،
رودابه، دختر مهرباب کابلی است؟ اجازه فرمایند من
وصف آن دختر را که استاد در «شاهنامه» آورده اند،
بخوانم، – و از یاد خواند:

ز سر تا به پایش به کردار عاج
به رخ چون بهارو به بالا چو ساچ
بر آن سفت و یمین دو مشکین کمند
سرش گشته چون حلقه پایبند
رخانش چو گلنار و لب ناردان
ز سیمین برش رسته دو ناروان
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ
مژه تیرگی برده از پر زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز
بروی پر (؟) پوشیده از مشک ناز

اگر ماه جوئی همه روی اوست
وگر مشک بوئی همه بوی است
سر زلف جعدش چو مشکین زده
فکندست گوئی گره بر گره
ده انگشت برسان سیمین قلم
به رو کرده از غالیه صد رقم
بهشتی است سرتاسر آراسته
پر آرایش و رامش و خواسته

شنوندگان هر دم به! به! گویان سر میجنبانیدند،
از شعر رنگین و سخن نمکین شاعر حلاوت میبردند.
دهاتی کهنسالی آواز برآورد:
— آن دختر مانند اناهیـد (انهیته) بوده است!
شنیده بودم، اناهیـدرا در اوستا خداوند رودها و
کشت‌ها گفته‌اند و او شبیه زیباترین دختری بوده
است.

فردوسی گفت.

— نیاگان ما کندطبعان خشکیده‌دماغ نبودند،
مردمان خوش‌ذوق بوده‌اند که زیبایی را دوست
میداشته و میپرستیده‌اند.

امام شادابی «کندطبعان خشکیده‌دماغ» را کنایه
از خود دانسته بر فروخت و چین بر آبرو آورده،
قریب داد زده سوی شاعر خطاب کرد:

— انصاف دهید، آخر این الفاظ، — گوینده شعر
خوانده ابو دolfرا در نظر داشت، — باین شیوه از
زبان يك نفر رند هوسباز شایسته میبود بعنوان زنی
که آن رند طالب موافقت و معاشرت باشد با وی! —
گفت و باز در باره آنکه چنین اشعار سبب «فساد
اخلاق» و «ضعف ایمان» میشود، ورساقتی خواند. اما

این دیگر تماماً خلاف ذوق و حلاوتی بود که توده مردم از شعر و از قرائت ابو دOLF برده بودند. آنها امام خود را به سبب رفتار و کردار ناشایسته او که ذکرش در بالاتر رفت، بد میدیدند و اکنون گفتار او در باره اشعار دلنگیز شاعر در آنها حسیات ناخوش نزدیک به نفرت تولید کرده بود. دیگر به گفتار او کسی گوش نمیکرد...

جماعت پراکنده شد. در کوچه فردوسی بسا ابو دOLF و نیسانی پیش پیش میرفتند، از عقب تر عبدالنبی با چندی از شادابی ها میآمدند. نیسانی مگر باز «زبانش خارید» که یکباره قاه قاه خندیده به امام شنونده گفت:

— «رند هوسباز»، «موانست و معاشرت». به به! زهی ریا، زهی جهالت!

آخوند یکباره دیگرگون شد و مثل کسی که به سرش مشت بضر به ای خورده باشد، از چشمانش شراره پرید، غضبش ترکید، قدم نگاه داشت و نیسانی را نشان داده باطرافیاننش بانگ زد:

— علی موسی! بزنیید این حرامزاده شریر را! آن دو جوانمرد با سمشان خطاب یافته و باز دو سه نفر دیگر که ظاهراً خویشاوندان و خدمت پیشه گان آخوند بودند، به نیسانی حمله آورده او را زدنسی شدند، ولی ابو دOLF فوراً به میانه درآمده «دست نگاه دارید! این کسر را خود استاد تنبیه میدهند!» گویان قصد آنها را مانع گردید. نیسانی فقط دو سه مشت خورد و گریخته خلاص شد. ولی از شرمساری در نزد استاد گریخته نتوانست.

وی آن روز در پیش فردوسی با يك جهت ناپسند
خلقش جلوه کرد.

– این چه بی ادبی بود که شما بسخود روا
دانستید؟ – سرزنش کرد اورا شاعر. عیب است. آیا
چنین بی ادابی و ناخویشتن داری از همچو شما، مرد
بافضل و دانش، شایسته بود؟ شما جز اینکه به آخوند
و شادابی ها در باره خودتان عقیده بد القاء کردید،
باز مرا هم به خجالت گذاشتید. مگر آنها گمان نمیبرند
که من شمارا باین جا قصداً با خود آورده ام تا که
بزبان شما آخوندرا دشنام دهم و تحقیر کنم؟ البته
گمان میبرند.

نیسانی اظهار پشیمانی کرد:

– توبه کردم، استاد. حماقت آن امام جاهل را
دیده طاقت کرده نتوانستم. بریده باد این زبان من
که گویا از قلنفرش ساخته اند. شمارا هم رنجاندم،
این بار اول از گناهم گذرید، ازین ببعد میکوشم که
از تند گفتن خودداری کنم.

عبدالنبی به منزل خود برگشت. المزده بود،
بتنگ آمده بود، نمیدانست چه کار کند. امام در
پیش چشم جماعت خود شرمنده و بی آبرو شد، اکنون
امامتی چه میشود؟ زودتر، هرچه زودتر نزد شیخ
ابوالقاسم باید رفت، باید از وی مشورت پرسید که
چه باید کرد.

بی دماغ و خیره طبع به حجره شیخ وارد شد. در
پایگه زانو زد، فرصتی سرخم و خاموش نشست.

— چه واقعه، آخوند؟ — پرسید ابوالقاسم. چرا غمگین مینمائید؟ حادثه‌ای رخ داد مگر؟

— حادثه‌ای تماماً خلاف انتظار و خیلی ناخوش، — سر حسرت و ندامت جنباند امام و پس آن واقعه‌را يك به يك نقل کرد که فردوسی در آن واقعه همچون يك شخص پرادعای کم‌خرد عرض وجود مینمود. شیخ حکایت دراز درهم برهم او را تا آخر خاموشانه گوش کرد و بعد گفت:

— گناه به فردوسی نیست، گناه به شماست، آخوند. کار را سهل‌انگاشته‌اید. گفته بودید که به فلسفه و قرمطی بودن فردوسی دلیل‌ها دارید، کجاست آن دلیل‌ها؟ ستایش سام زردشتی؟ وصف خردمندی مهرباب؟ شیفته‌گی به حسن و جمال دختر او؟ به، به! آخر اینها دلیل نمیشوند و اگر شوند هم دلیل‌های سستند. فرموده بودیم، قصه‌ها را عمیق مطالعه بکنید، معنای نهانی ابیات را دریابید. دزد مناره اول باید چاه بکند. با فردوسی در مناظره شدن کار آسانی نیست، وی دانشمند قوی، حکیم است... قصه‌ها را به ما بیارید، ببینیم شاعر آنها را برای چه نظم کرده و منظورش چیست؟

عبدالنبی «زال و رودابه»، «رستم و سهراب» و بعضی قصه‌های دیگر را به ابوالقاسم آورد. شیخ آنقدر به مطالعه آنها شوقمند شد که گشته و برگشته میخواند و باز جویای داستانهای دیگر میشد. باطرافیاناش میگفت:

— بزرگ سخنوری است این فردوسی. ولسی افسوس که استعداد خدادادش را به وصف بدکیشان

صرف میکند، اگر به وصف نبی و وصی، فاطمه زهرا و اولاد ایشان صرف میکرد، حقا مرتبه پیغامبری مییافت.

خراج

ابوعلی سیمچوری، نائب پادشاه سامانی در خراسان والی و سپهسالار از پشت حاکمان ولایتها جاسوسان مخفی گذاشته بود. جاسوس طوسی او خبر رساند که حاکم طوس عبدالقادر مهران به واسطه مصادرهها و دیگر هرگونه درآمدهای پنهانی خزینه کلان شخصی گرد آورده است.

در وقت رسیدن این خبر والی تردد شکار رفتن داشت. لشکریانش سگها، یوزها و بازهای شکاری را به سفر تیار کرده بودند. سپهسالار به جاسوس پنهان داشتن این خبر را فرموده به حاکم فرمان فرستاد که به نخچیرگاه نزدیک شهر سرخس به نزد او بیاید. بعد از يك هفته مهران با یکچند نفر ملازم خود به سرخس رسید و سپهسالار را در نخچیرگاه پیدا کرده به چادر دشتی او حاضر گردید.

ابوعلی سیمچوری بدون مقدمه به حاکم امر کرد که هرچه زودتر هزار هزار (يك ميليون) درم به خزینه او سپارد، زیرا به گفته او جنگ کلان در پیش است، برای آراستن لشکر، تأمین معاش سپاهیان و تهیه اسباب جنگ سیم و زر بسیار درکار است. — فرمان میبرم، اما... — مهران تعظیم کرد، سخنش بریده شد.

- چه اما؟ - عتاب‌آمیز پرسید ابوعلی.
 - هزار هزار بگفتن آسان است، امیرم... از
 کجا میگیرم؟
 - از همانجا که هر وقت میگرفتی، بگیر!
 - خراج امساله بالکل ستانیده شده بود.
 - آیا بقیه نمانده است؟
 - بقیه، البته، هست، ولی کذائی نیست، اگر
 فرضاً ستانیده هم شود، به چهاریک این هزار هزار
 نمیرسد. رعیت‌هائیکه به جهت ناداری‌اشان یا کم‌حاصلی
 زراعتشان به پرداختن تمام خراج قادر نبودند، قسمتی
 از خراج ایشان تا سال آینده به قرض ماند.
 - چاره بجوی و پیدا بکن، فرمان‌را بجا آر. تا
 پایان ذوالحجه هزار هزار باید بخزینه برسد.
 وی دیگر چون و چرای مهران‌را نشنیده سخن‌را
 کوتاه کرد و خود همان روز او را به راه آمده‌اش باز
 گرداند.

مهران با شتاب و جدل در بیابان و کوهساران
 راه می‌پیمود و فکر میکرد که این هزار هزار درم را
 از کجا باید پیدا کرد؟ سپهسالار در باره سرچشمه‌های
 جمعاوری این مبلغ هیچ چیز نگفت، مبادا که از خزینه
 پنهانی من خبردار شده باشد؟ «چاره بجوی! چه گونه
 چاره؟...» مهران هر قدر فکر میکرد، همان قدر
 بتنگ می‌آمد. در سر او حتی خیال به یگان طرف، به
 پناه یگان دشمن ابوعلی سیم‌چوری گریختن هم چرخ
 میزد. «جنگ کلان در پیش؟» با که؟ بلکه سپهسالار،
 این ترك پرکبر و نخوت و جنگره نیت عصیان داشته
 باشد بر ضد پادشاه سامانی؟ این معنی‌را در خفیه به

پادشاه خبر دهم، چه شود؟! آنگاه شاید پادشاه او را از منصبش راند و من هم از دادن هزار هزار درم خلاص شوم؟ ولی خبرکشی من مبادا به سپهسالار معلوم شده ماند چه؟ آنگاه وای بر حال من!...

میران فکر خوفناک فرار یا به بخارا خبر کشیدن را دور کرد. تا به طوس رسیدن در دلش نقشهٔ جمعآوری سیم و زر را کشید.

در دارالحکومهٔ طوس ابو ابراهیم، پیشکار خود، وکیل مالیات را به بارگاهش طلبیده فرمود:

– امر سپهسالارست، بزودی هزار هزار درم پیدا بکن!

– هزار هزار؟ – حیران شد وکیل – خاک بر سرم! از کجا، صاحب؟

– از کجا میشد؟ از عشرو دیگر خراجها.

– از غله عشر سال رویانده شده بود.

– بقیه مانده است؟

– البته، صاحب، اما بقیه را بسال آینده گذرانده بودیم.

– همین سال طلب کن. از خراج و زکوت باز چه ماند؟

– زکوت سوائم، خراج باغها.

– اینرا هم به خراجی که اکنون می‌ستانی، ضم کن.

وکیل به پیش پایش نگریسته با قیافهٔ درماندگی چندی می‌زه بهم زد و سپس گفت:

– شور و غوغا می‌خیزد، صاحب.

— از غوغای رعیت‌ها میترسی؟ شور و غوغا عادت رعیت‌هاست، اعتبار نباید کرد. برو!

ابو ابراهیم وکیل بر خلاف حاکم از شور و بلوای اهالی خراج‌گذار میترسید. شور و بلوا خیزد، حاکم بآن باز خود وکیل را گنه‌گار خواهد کرد. اما از اجرای فرمان چاره نبود، وکیل نه يك بار و دو بار دیده بود، که چه طور منصبداران با یگان گناه واقعی یا اکثراً ساخته از طرف حاکم مال و ملکشان مصادره و خودشان بزندان انداخته میشدند.

وی به دیوان‌خانه خود برگشته با همراهی عملداران دیوانش سر حساب و کتاب نشست. اول نام‌نویس کشاورزان و اهل کسبه‌را که با سبب ناداری از پرداختن باج و خراج دولتی قرضدار شده بودند از نظر گذراند و حساب کرده دید که اگر قرض‌ها بتمام رویانده شوند هم به نصف مبلغ مطلوب سپهسالار بزور میرسند. وی عشررا که به شرایط زمین نگاه کرده از يك دهم تا يك چهارم بود، يك چهارم يك سوم کرد. خراجی‌را که از هر ده رأس چاروا گرفته میشد، از هر هفت رأس کرد، خراج میوه‌زار و تاکزارها را که از هر يسخ يك درم تا سه درم بود، از دو تا چهار درم کرد. باز بعضی دیگر منبع‌های باج و خراج‌را هم یافت.

پگاهی فرمان موافق بامضای حاکم پیشنهاد شد، حاکم که از بزم و میگساری شبانه صبحی کرده نشسته بود، فرمان‌را نخوانده امضا کرد.

روز دیگر عاملان خراج، نام‌نویس خراجگذاران‌را بدست گرفته هریکی با مشایعت دو سه نوکر شمشیر

و تازیانه‌دار سوی دهکده‌ها و عده‌ای به خانه و دکانهای کاسبان شهر شتافتند. آنها میبایست به خراجگذاران میگفتند که سپهسالار خراسان را جنگی در پیش است و فرمان ستانیدن خراج فوق‌العاده از اوست.

روز روشن آفتابی فردوسی در حجره خود غرق ایجاد اشعار بود، که بناگاه سخت سخت کوفته شدن دروازه حویلی شنیده شد.

بعد يك دم خدمتگارش يك مرد پهن‌ریش خیره‌روی را سر کرده به حجره آورد. این مرد عامل خراج بود. دو نوکر او در حویلی مهتر (ارباب) دیهه که عامل آنجا منزل کرده بود، مانده بودند. مردك بعد از سلام و عليك نشسته صاحب حجره را از فرمان نو حاکم آگاه و ضرورت پرداختن خراج قرضی و علاوه‌ها اعلان کرد. از بغلش ورق کاغذی را برآورد که در وی قرض فردوسی ثبت شده بود. گندم فلان من، جو فلان من، نخود فلان من، زکوت سوائم فلان پول، خراج تاکزار و میوه‌زارها فلان پول، جمع‌الجمع فلان هزار درم نقد، بگذار خواجه کرامی جسارت عامل را معذور دارند که او يك نفر ملازم دیوان است و بس و از فرمانبری صاحب دیوان چاره ندارد.

شاعر یکباره از ملکوت داستانها به عالم کون و مکان غلطیده حیران و هراسان ماند. در آخر بهار آن سال از باران و سیل و آبخیز کشفروید بیشترین قسم کشت او نابود و قریب سه‌يك چارواشی محو شده، به تاکزار میوه‌زارهای او نیز ضرر کلان رسیده بود. بدین سبب نیم خراج سالانه را از وی کم کرده بودند.

چون غله بدست آمده تا حاصل نو برای زندگانی خانواده او کمی میکرد، او در فکر آن بود که از بقیه چاروايك قسمش را فروخته به پول آن غله خرد. اکنون این خراج فوق العاده یغماگران را از کجا و چه گونه باید برآورد؟

شاعر در پریشان حالی افتاده از کار باز ماند. در نماز پیشین به مسجد رفته جماعت پرغوغایی را دید. همان روز به خانه های همدیه گیان او هم مثل بلای ناگهانی و قضای آسمانی عامل خراج درآمده بوده است. در جماعت مشورت کرده قرار دادند که از جانب اهالی یکچند نفر معتبران به دادخواهی نزد حاکم بروند.

با همراهی شش نفر موسفید فردوسی نیز هفتم شده به طوس رفت.

در پیش دروازه قلعه پنجاه، شصت نفر دادخواهان از اطراف آمده منتظر قبول حاکم بودند. بعد از خیلی انتظاری ملازم درگاه برآمده گفت که مضمون عرض آنها به حاکم معلوم و او حالا چه گونه قانع گردانیدن التماسشان را ملاحظه کرده ایستاده است. همه اشان بروند و خاطر جمع باشند که عرضشان بی عاقبت نمی ماند.

لیکن عاقبت چنین شد که عاملان در ستانیدن خراج فشار و تعدی را زورتر گرفتند. تحدید حبس و بند و حتی تخته چة زنجیربند آویختن به گـردن قرضداران پیدا شد.

در خانه شاعر فاطمه فروش زیورهای خودش یادگاری ایام جوانی و عروسی اش را تکلیف کرد، شاعر

راضی نشد. فقط دو علاج مانده بود. زمین فروختن یا به گرو زمین از سودخور قرض برداشتن. سودخواران (به همین گونه احوال غلطیدن مردمان را از خدا می‌طلبیدند) با سود سه درصد تا پنج درصد قرض میدادند. بعضی خراجگذاران از ناچاری به قرض برداشتن از سودخواران راضی و بعضی به فروش زمین و باغ و راغ خود مجبور شده بودند. فردوسی باشد از افتادن بچنگ سودخوران می‌ترسید. در خانه زن گریانش را تسلی داده میگفت:

— عزیزم، مهربانم، من نمیگویم که هیچ غم مخور، زیرا این جهان غم‌خانه است، از وی بیرون شدن نمیتوان. من میگویم سخت غم مخور و به دلت گرانی میار. میگردد. هر يك بار آدمی عاقبت از دوش می‌افتد.

در پایان تکاپوی چاره‌جویی‌ها وی دانست که غیر از فروش زمین چاره نیست. پنج، شش جریب زمین کارمش را قطعه قطعه از هر جا به فروش ماند. از خود باژ و دو سه دیهه همسایه خریداران برآمدند، اما چون زمین‌ها چندان حاصلخیز نبودند، بهای يك جریب از چارصد درم بالا نرفت، ولی فروشنده پنجصد درمی داشت. وی روزها در جستجوی خریداران نو آواره میبود، شبها به نظم داستان می‌نشست و با خاطر مشوش بیتی چند مینوشت، اما سحر آن بیت‌ها بنظرش سست مینمودند، وی با نیت اینکه شب آینده سخنان بهتر و رنگین‌تری خواهد یافت، برخاسته از نو به جستجوی خریداران زمین میشتافت. اما

خریداران نو هم بهای مطلوب را نمیدادند. یگانه راه در پیش مانده راه خانه سودخوار بود.

سوار شده راه شهر را پیش گرفت. در نوقان به توسط آشنایانش (زیرا خودش تا آنوقت کارافتاده سودخواران نشده بود و با آنها شناسائی نداشت) علی نظر صراف نامی را که با سود نه آنقدر زیاد به محتاجان قرض میداده است، یافته او را به کرو یکچند جریب زمین به دادن قرض راضی کرد.

سودخوار میبایست به باژ آمده قطعه‌های زمین گروهی را اندازه گرفته، ثانیاً همراه شاعر پیش قاضی رفته با مهر وی از زبان طالب قرض وثیقه رسمی میگرفت.

صراف بزودی تأمد. فردوسی یکچند روزی که منتظر آمدن وی بود، يك سطر هم نوشته نتوانست. در باره خودسری و بی‌دادی حاکمان فکر میکرد. چرا آنها اینقدر از عدالت دورند، چرا از خدا نترسیده در حق رعیت‌ها چنین جبر و ستم روا میدارند؟ که به آنها میفهماند که آخر کارداری‌اشان کارداری دیوان است، نه آدمیان؟ شاعر از قصه‌های «شاهنامه» میدانست و باور داشت که در قدیم شاهان، حاکمان دادگرو فقرا پرور بوده‌اند که هرگز «کثری و کاستی» نمیکرده و به زیردستان آزار نمیرسانده‌اند. چرا شاهان، حاکمان این زمان از آن گذشته‌گان عبرت نمیگیرند، به راه آنها نمیروند؟

بسر شاعر فکری آمد و او آن فکر را به عمل آوردنی شده فوراً به علی دیلمی خوش‌نویس کس فرستاد.

خوش‌نویس بیگاهی روز دیگر در حجره فردوسی حاضر گشت.

شاعر يك تخته كاغذ و دوات را با يك قبضه دستنویس خودش پیش او گذاشته از دستنویس یکچند صحیفه را نشان داده خواهش کرد که وی آن صحیفه‌ها را هرچه نغزتر رونویس کند. بعضی سطرها را اشاره مانده تعیین کرد که برنگ سرخ نویسد (یکی از دو دوات شاعر مرکب سرخ داشت). سرلوحه يك منظومه دستنویس شاعر «اندرزنامه نوشتن بهرام گور به کارگزاران خود» بود، سرلوحه دیگرش «نامه نوشتن نوشروان به کارداران در باره دادگستری» نام داشت. خوشنویس بعد از خوراك شام سر کاغذ و قلم نشست تا بانگ خروسان پاکنویس هر دو منظومه را بآخر رساند.

پگاه دیگر فردوسی ورقها را لوله‌پیچ کرده با خود علی دیلمی به دارالحکومه طوس به نام حاکم فرستاد. حاکم عبدالقادر مهران، خود از سرعسکران سابق والی خراسان، مرد به فرمانفرمائی عادت کرده، تندخو و کم‌فضل، تن‌پرور و عشرت دوستی بود. سواد ابتدائی داشت، از کتابها فقط «سیرت ابو زیـد» سرگذشت و کارنامه‌های پهلوان افسانوئی عرب را میخواند و خلاص. در حکومت او بارگاه قصـر دارالحکومه در درون قلعه به عشرتخانه مانند گشته بود. مهران در صفت پیشگاه بالای یکچند قبت یکنداز اطلس و مخمل به لوله‌بالتها تکیه کرده مینشست و در همین حالت عملداران و دیگر اهل حاجت را قبول مینمود. دو نوجوان خوش‌صورت زرین‌کمر در خدمتش

حاضر میبودند. یکی هر دم به وی از کوزه‌چه نقره‌یی به جام بلورین می ریخته میداد، دیگری پایـشـرا میمالید و برایش قلیان حاضر میکرد. گاه گاه کف به کف میزد و آنگاه مرد پستک کوسه دست‌درازی بسا بشره پرآنگ پیدا میکردید و با امر حاکم دو سه نفر دختر را که کنیزکانشان بودند، همراه تنبوری و دائره‌دست میآورد، دختران صاحب‌جمال، پیراهن حریر شفاف بر تن، به ساز موسیقی به رقص میدرامدند یا که سازنده و سراینده‌گان درآمده با سرود و نغمه‌اشان طبع حاکم را خوش میکردند.

ابو ابراهیم، وکیل مالیات به حاکم نیم مست رفت جمعاوری خراج را عرض مینمود. منشی پیر، نامه لوله‌پیچ در دست، وارد شد.

— نامه از فردوسی شاعر، صاحب.

مهران لوله را گرفته باز کرده ستونهای نظم را دید.

— این چیست؟ — کاغذ را بدست ابو ابراهیم داده گفت حاکم.

وکیل سر لوحه منظومه‌ها و یکچند سطر آنها را شنوا خوانده گفت:

— بگمان، از داستانهایش پاره‌ای به صاحب هدیه فرستاده است.

— هدیه؟ به چه مقصد؟

— بخوانیم، شاید مقصدش معلوم شود.

— کو، بخوان!

منظومه‌ها همان نوشته‌هایی بودند که خواننده «شاهنامه» در آن کتاب مییابد. در آنها انوشروان و

بهرام گور عملداران مملکت را به خدا ترسی و داد گستری دعوت کرده و میفرمایند که به هیچ وجه از اهالی زیاده از مقررات باج و خراج نستانند و حتی به بیچاره و بی‌نوایان از خزینه کمک رسانند، حتی قرض رعیت‌های از ادای قرض عاجز را از خزینه بدهند. «بکوشید تا رنجه‌ها کم کنید. دل غمگینان شاد و خرم کنید»، نوشته بود فردوسی در يك منظومه. نوشروان باشد علاوه بر این در وجه خراج به مردم بیدادی و ستمگری کننده‌گان را قطع نظر از مقام و مرتبه‌اشان با زنده به دار کشیدن و میانشان را با اره تیز بریدن می‌ترساند و میگوید «به بیدادگر مر مرا مهر نیست، پلنگ و جفاییشه مردم یکیست».

ابو ابراهیم بخواندن سر کرد. خواننده روان در سطرهای سرخ تأملی میکرد و آنها را به مهران نشان میداد. آن سطرها بیت‌هایی بودند که شاعر میخواست مخصوصاً بآنها دقت حاکم را جلب نماید.

چرا سرخ نوشته است؟ - پرسید مهران
 بگمان، میخواست است که حاکم صاحب این بیت‌ها را از یاد بکنند - با استهزای نهانی جواب داد
 وکیل که اکثر وقت در دلش به بی‌فضلی و کم‌فراستی حاکم میخندید. او خود اصلاً از خراج فوق‌العاده ناراضی بود. ولی مهران به استهزای او پی نبرده باز پرسید:

از یاد کردن چه لازم بوده است؟
 - من چه دانم، صاحب؟ - خود را به گولی زد
 وکیل و اضافه کرد - همین قدرش معلوم است که در این بیت‌ها پند هست.

- چه، وی میخواهد مارا پند آموزد؟
- در داستانهای فردوسی پند و حکمت بسیار است، صاحب، چه عجب اگر او خواهد که آن پند و حکمت‌ها را هرچه بسیارتر مردمان بدانند؟
- مهران مثل اینکه گفتار وکیل را ناخالصانه یافته به رموز آن پی برده باشد، ابرو کج کرده به وی با گوشه چشم نگریست.
- یعنی حاکمان هم بدانند و پند بگیرند؟ یعنی او مارا نادان می‌شمارد؟
- صاحب به دانائی و خردمندی در شمار فریدان روزگارند و به عقیده بنده فرستادن فردوسی ایمن منظومه‌ها به صاحب نه از آن سبب بوده است که وی حاکم صاحب‌را نادان می‌پنداشته...
- خوشامد چاپلوسانه مانند همیشه به حاکم فارید.
- وی با لحن نرم‌تر گفت:
- در باره این شاعر چیزهایی شنیده‌ایم. تو هم، البته، شنیده‌ای. شیخ ابوالقاسم او را به راضفی عیب‌دار کرده‌اند.
- راضفی؟ می‌خواستید راضفی بگوئید؟
- راضفی، راضفی ... من باین چیزها بلد نیستم. علما میدانند... باز آن شاعر را قرمطی، فلسفی گفته‌اند. معنی این چیست؟
- بدعت است، صاحب. خلاف دین اسلام. اما فردوسی از بدعتکاران نیست، شاعر است.
- داستان‌نویس است.
- داستان مینویسد؟ برای چه؟
- برای مردمان، البته. مردمان می‌خوانند یا که

در مجالس و معرکه‌ها به قاریان خوانانده میشوند.
ذوق میبرند، خوشحال میشوند.
- چه گونه داستانها مینویسد؟ از فکر خودش
میبرارد؟

- «سیرالملوک» - را نظم میکند.
- این یعنی چیست؟ تو فهماتر بگو، من باین
سیر و پیرها بلد نیستم.
- تاریخ عجم، کار شاهان و پهلوانان باستانی...
- تاریخ؟ او اینهارا از کجا میداند؟ از کتابها؟
- باید از کتابها باشد. من نپرسیده‌ام، نمیدانم، -
وکیل خودرا به نادانی زد تا که این پرسش و پاسخ
برایش ناخوش‌را کوتاه کند.
- رایگان مینویسد؟ - از پرسیدن باز نه‌ایستاد
مهران. - یا کسی باین کار او مزد میدهد؟
- این هم بمن معلوم نیست، صاحب. نپرسیده‌ام.
- کس فرست، بیاید. بما بگوید، از فرستادن
این اشعار مقصدش چیست؟
- مقصدش معلوم است، صاحب. خراج‌را که
صاحب فرمودند، از رعیت‌ها بستانیم، او ناحق
میداند.
- پس چرا عرض نکرد، عریضه نفرستاد و این
اشعار را فرستاد؟
- با یکچند نفر موسفیدان از جانب اهالی باژ
به عرض آمده بود، صاحب قبول ایشانرا لازم
ندانستند.
- کس فرست، بیاید - امر خودرا تکرار کرد
حاکم.

عدالت چیست؟

وقتی که نوکر وکیل مالیات به باژ آمده فردوسی را
به نزد حاکم بردنی شد، شاعر حیران نشد. باعث
دعوت تنها اندرزنامه‌های بهرام گور و نوشروان بوده
میتوانست.

مهران سازنده و سرایندگان‌ش را رها و از دست
ساقی جوان جام شراب را گرفته خالی کرد و به
پرده‌دار رخصت داد شاعر را درارد.
وی به سلام فردوسی با وقار سپاهیانۀ علیک
گرفته:

— بیائید، بنشینید، — گفت.

والانصب و دانشور بودن فردوسی را به وی گفته
بودند، بنابراین از درشتی کردن با وی خودداری
مینمود.

شاعر در رو به روی حاکم نشست.

— شما شاعرید... عالم هم هستید؟

فردوسی جواب نداده بزمین نگریست.

— تاریخهارا نظم میکنید؟

— بلی، — گفت شاعر.

— برای که نظم میکنید؟ صله که میدهد؟

— هیچ کس.

— پس رایگان مینویسید؟

شاعر باین سؤال هم جواب نداده سکوت کرد.

مهران از تهه بالشت «نامه» را برآورد.

— شما این اشعار را به چه مقصد بما فرستادید؟

— خواستم آگاهی دهم که در قدیم شاهان و

حاکمان دادگر بوده‌اند، به رعیت‌ها جبر و ستم روا نمیدیدند، - جواب گفت فردوسی.

- اینرا ما هم میدانیم. خواستید مارا پند خوانید! تعلیم دهید!

- کارهای نیکان، رادمردان گذشته همه پند است برای پسایندگان.

مهران قرار داد که شاعر گستاخ را يك قدر ترسانده دمشرا پست‌تر کرده ماند:

- میگویند که قرمطی‌ها، فلسفی‌ها به مردمان

پند خواندن را دوست میدارند، - با کنایه گفت او.

- من با آن طایفه مصاحب نشده‌ام، گرچندی که

حتی از آنها هم، اگر پند سودمندی داشته باشند، به شنیدن حاضرم.

- مصاحب نشده‌اید؟ بلکه خودتان بی‌مصاحبت

آنها هم قرمطی و فلسفی شده باشید، لبی؟ بما همین

گونه خبر رسید. همچنین شمارا زرتشتی سری است میگویند؟

- هم قرمطی، هم فلسفی، هم زرتشتی؟ - لبخند

زد فردوسی، - این سه بار به يك دوش گرانی میکند.

ولی من نه آنم، نه این و نه دیگری. من مسلمان مؤمن و معتقدم.

- حاکم نرم‌تر شده سؤال داد:

- این قرمطیکی و فلسفی‌گری خود چیست؟ چه

گونه مذهب‌ها؟ باز اسماعیلیه میگویند...

- من این مذهب‌ها را بررسی نکرده‌ام، از حقیقت

آنها آگاه نیستم، - گفت شاعر که در این موضوع‌ها

با حاکم بحث کردن را نمیخواست، حال آنکه از حقیقت

این جا گفتید، در بین مردمان نگوئید که شور و بلوا می‌انگیزد.

- شور و بلوا اکنون هم برخاسته است، آنرا خراج ناحق می‌انگیزد.

- به شما چه قدر انداختند؟

فردوسی مقدار خراج انداخته‌شده را گفت.

- از ناعلاجی بود، فرمان سپهسالار بود، - تکرار کرد مهران، او را جنگ در پیش است. اما آنچه حالا ستانیده میشود، از خراج سال آینده کم کرده خواهد شد... شما خراج را پرداخته‌اید؟

- از سودخور به فایدهٔ چهار درصد قرض برداشتم و پرداختم.

- خوب، ما خراج را از شما کم میکنیم، - با چه اندیشه‌ای یکباره به انصاف آمد حاکم. شاید از آن میاندیشید که مبادا شاعر او را هجو کند، زیرا نه يك بارو دو بار دیده و شنیده بود که چه طور بعضی صاحب‌منصبان یا توانگران که با شاعران بدمعاملگی کرده‌اند، هدف هجو آنها شده مسخره و بدنام گردیده بودند.

- ما به وکیل میفرمائیم، - سخنش را دوام داد حاکم، - نصف خراج ستانیده شده را به شما پس بدهد. گمان میکنم که بقیهٔ آن برای شما چندان گران نخواهد بود؟

- به صاحب سپاس میگذارم، - گفت شاعر، - اما میخواستم بدانم که آیا این عدالت به همهٔ خراجگذاران است یا فقط به من؟

– الان سخن در باره شماست، – جواب داد حاکم.

– اعتقاد من بر آن است که – گفت فردوسی، – اگر ستم به چندین کس رفته باشد و عدالت تنها به یکی از آنها کرده شود، آنرا عدالت نمیتوان گفت. – نمیتوان گفت؟ عدالت به يك نفر عدالت نیست؟ – با لحن تند سؤال داد مهران.

– عدالت حقیقی آن است که از وی همه جبردیده‌گان بهره‌بردارند، – جواب گرداند شاعر. و علاوه کرد. – از این گذشته، این عدالت شما که با من میکنید، البته، بار خراج مرا سبک‌تر میکند، ولی بار گران ملامت بر من مینهد. ملامت از جانب جبردیده‌گان دیگر. آخر، آنها چه خواهند گفت؟ خواهند گفت که فردوسی شاید به حاکم رشوه داده یا حتی او را جادو کرده باشد که خراجش را کم کناند. این مگر نه فقط به شأن من، بلکه به شأن شما هم اهانت نمیشود؟ معذور دارید، من این «عدالت» شما را قبول کردن نمیتوانم...

شاعر میدید که حاکم درماند و نمیداند چه جواب گوید.

وعظ شیخ ابوالقاسم

در صحن مسجد آدینه تابران بعد از نماز شیخ بزرگ ابوالقاسم به جماعت وعظ میگفت. او با جوش و جذبه قرمطیان و اسماعیلیان را مرتد و کافر خواند، رخنه‌کنندگان دین محمدی نامید، لعنتشان فرستاد و

مسلمانان را از مصاحبت و معاشرت ایشان در حذر و از شنیدن سخن آنان منع کرد.

— نیم قرن از این مقدم — نطافی میکرد او، — پادشاه اسلام نوح ابن نصر سامانی در سرتاسر کشور فرمطیان را قتل عام نمود، ولی عده‌ای از آن بدکیشان توانستند در گوشه و کنارها پنهان شده از تیغ کافرکش آن پادشاه جان به سلامت برند. ایشان باز همچو مار و کژدم‌ها از سوراخ و کاواکهایشان بیرون خزیده کم کم به مسلمانان زهر بدعتشان را زدن گرفتند. آنها مخفی شده‌اند، در خفیه تعلیمات و تصنیفات شیخ خویش را انتشار میدهند.

سپس شیخ مؤمنان را آگاهی داد که بعضی اشعار شاعران سست‌اعتقاد، بعضی مجازات و استعارات و قصه و حکایات آنان نیز سبب قوت گرفتن کفر و بدعت میشوند، چنانچه این وقت‌ها در «محافل و معارک» قرائت قصه‌هایی از «شاهنامه» ابوالقاسم فردوسی رسم شده است و حال آنکه این شاعر در آن قصه‌ها مردم زمان جاهلیه را، آتش‌پرستان را، مجوسان و گبران را وصف میکند. مؤمن و مسلمان هرگز نباید آن قصه‌ها را بخواند و یا قرائت آنها را بشنود. و هاکذا و به مانند اینها...

ابوالقاسم فردوسی نیز در مجلس وعظ حاضر بود. مردمان دهکده‌های نزدیک شهر نماز جمعه را در مسجد آدینه تابران میگذراندند. شنندگان وعظ به طرف وی روی گرداندند. شاعر ازین پیشآمد خلاف انتظار حیران و آشفته‌حال بود. «دوام اغوای امام عبدالنبی؟» میگفت او به دلش. سخن شیخ را که به

خودش گفته بود، به یاد آورد. «امام تا دلیل و برهان نیارند، ما به شکایتشان اعتبار نمیکنیم». پس چه شد که شیخ اغوای عبدالنبی را تکرار میکند؟ پیش برآمده به نزدیکتر شیخ که در میانه صف مشایخ و علما و معتبران راست ایستاده سخن میراند، آمد. امام شادابی در پهلوی شیخ ایستاده و به شاعر فاتحانه چشم دوخته بود.

— حضرت! — مراجعت کرد شاعر به شیخ ابوالقاسم. — يك سؤال دارم، اجازه فرمائید، بگویم. — آیا حضرتم به مثل نوشروان، ایرج، رستم، دستان، سیاوش، کاوه آهنگر نیاگان خود میدانند یا نه؟

شیخ يك لحظه سکوت کرد و گفت:
— شاید نیاگان هم باشند. چه بود؟ مقصود ازین پرسش چیست؟

— بلکه ما و شما پشت دهم، بیستم یا سیام سام نریمان، زال زر، طوس نوذر یا کیوکشوادگان باشیم؟ گمان نمیکنید؟ — باز پرسید فردوسی.

— الله اعلم — جواب داد شیخ.
— مادام که آنها زمانی درین سرزمین زیسته‌اند، البته، از خود اولادی باقی گذاشته‌اند، پس، امروز اولاد آن اولاد کهایند؟ مگر نه مردمانی‌اند که امروز درین سرزمین زندگانی میکنند؟

— الله اعلم.
— بدون شك، مردمان این سرزمین اولاد همان نیاکانند، نیاکانی که میهن خویش را عزیز میداشته در دفاع ازان و بهداشت آن جان خود را دریغ نمیکرده

برای آسودگی و بهروزی هم‌میهنان خویش میکوشیده‌اند
و به همین مقصد رسم و آئین‌های نیک نهاده‌اند. پس
آیا رواست که ما امروز آن نیاگان خویش را بددین و
بدکیش خوانیم و لعنتشان فرستیم و به فراموشی
سپاریم؟ مگر این بی‌ذاتی و بدگوهری نمیشود؟
از بین جماعت نداها بلند شدند:

— میشود! میشود!

— نیاگان را بنیکی باید یاد کرد!

— بزرگ باید داشت!

— این گناه نیست، عین ثواب است!

— در حقیقت، پیرم، معذرت می‌خواهم، نیاگان
بزرگ اگرچه کیش دیگر داشته‌اند، زیرا پیش از
ظهور اسلام زیسته‌اند، یاد آنها را نکو داشتن مگر کار
خیر نیست گناه است؟ — از بین معتبران که در دو
پهلوی شیخ صف کشیده بودند آواز بلند برآورد،
محمد لشکری، مفتی سابق لشکر. — همان محمد لشکری،
همسال و دوست قرین فردوسی که در وقتش یکی
از تشویق‌کنندگان شاعر به نظم «شاهنامه» بوده
منشورۀ این کتاب نهایت کمیاب را از کجائی پیدا کرده
آورده به وی تقدیم نموده بود.

فردوسی به دوست خود با نظر سپاس و منتداری
نگاه کرد.

همدیاران فردوسی هم مانند وی اعتقاد داشتند
به اینکه همه قهرمانان داستانها، نه فقط آنهایی که
تاریخی می‌باشند، بلکه آنهایی هم که ما اساطیری و
افسانه‌ای‌شان می‌شماریم، در قدیم زیسته‌اند و حتی

دیو و اژدرها نیز موجود بود و با مردمان هر رنگ مناسبتی داشته‌اند.

فردوسی از ندهای هواخواهانه از جماعت بلند شده دلش قوت گرفته باز به شیخ رو آورد:

— شما حضرت، به پرسش بنده جواب ندادید.
شیخ بزرگ به جای جواب پرسش شاعر با آواز قهرآلود به جماعت چنین خطاب کرد:

— هیچ يك جمعیت مردم از جاهلان خالی نیست!
من از بین شما آواز جاهلانرا میشنوم. من از صاحبان این آوازا میپرسم. شما کدام اشخاصی را بزرگ داشتن و به نیکی یاد کردن میخواهید؟ مجوسانرا، آتشپرستانرا، مانند مهراب کابلی ضحاکنژادانرا؟ آنها همه مشرکان کافرپیشه بودند، منکران توحید بودند!

— کرامت کردید، حضرت، آنها نه خدای یگانهرا میشناختند، نه رسول و نه کتاب اورا — سوی شیخ تعظیم کرده علاوه نمود امام شادابی.

— رسول خدا و کتاب اورا نمیشناختند؟ همین طور فرمودید، جناب آخوند؟ — گشته پرسید فردوسی.
— بلی، — فوراً جواب داد آخوند شادابی و به مردمان عالم بودن خودرا نشان دادنی شده از قرآن آیتی را در باره آنکه در قیامت کافران در آتش دوزخ میسوزند، خواند.

— آیا این آیت همچنین در حق نیاگان دور ما که بنده از آنها در «شاهنامه» نام برده‌ام گفته شده است؟ — باز سؤال داد فردوسی.

- البته، - گفت آخرند و باز فضل‌فروشانه
 افزود - جای کفار علیه اللعنه نار جهنم است.
 - یعنی آن نیاگان هم به دوزخ میروند؟
 - بدون شك.
 - بکدام دلیل؟ من قرآن را بارها خوانده‌ام،
 میدانم، در وی در باره دوزخی بودن مردمان در جاهلیت
 زیسته آیتی نیست.
 - در کتب اهل حدیث و علمای کبار به این نکته
 اشارت هست.
 - در کدام کتاب؟ کدامی از اهل حدیث یا از
 علمای کبار به این نکته اشارت کرده است؟
 - بجوئید، بخوانید، مییابید، - درماندگی
 آخوند در جواب سؤال عیان بود.
 - بنده به عربی و فارسی کتابهای اهل حدیث و
 دیگر علمای کبار را خوانده‌ام، ولی در هیچ یکی از آن
 کتابها اشارتی را که شما میگوئید، ندیدم. حضرت، -
 باز به شیخ مراجعت کرد فردوسی - آیا شما گفته
 جناب آخوند را در باره دوزخی بودن مردم در جاهلیت
 زیسته تصدیق میکنید؟
 - آخوند خود از زمره علمایند، ندانسته
 نمیگویند، - جواب داد شیخ.
 فردوسی بلند خندید. شیخ ابوالقاسم و دیگران
 با نظر تعجب به وی نگریستند.
 - اجازه فرمائید، حضرت، بنده دو نکته را عرض
 کنم، - گفت فردوسی. - اولاً، شما جناب آخوند،
 اینچنین معذرت میخواهم، شما هم، حضرت، با کدام
 عقل مردمانی را که هزار، دو هزار سال پیش از

پیغامبر ما زیسته‌اند، به نشناختن او و کتاب او گنه‌گار میکنید؟ به ندانستن توحید که تعلیم پیغامبر آخر زمان ما میباشد، گنه‌گار میکنید؟ اگر شما آن اولاد خودتان را که هزار سال بعد از سر شما به دنیا خواهند آمد، پیشکی شناخته میتوانستید، نیاگان دور ما هم پیغامبر مارا شناخته و از کتاب وی آگاه بوده میتوانستند.

از بین جماعت خنده و جاجا قهقهه بلند شد.
- ثانیاً، - گفته سخنش را دوام داد فردوسی، - شما، جناب آخوند، اگر تنها به من بهتان میزدید، باکی نبود، ولی شما به خداوند هم بهتان زدید. مگر خداوند مردمانی را که نه با عیب خودشان از اسلام بی‌خبر بوده‌اند، زیرا صدها قرن پیش از اسلام زیسته‌اند، مگر خداوند آن بی‌گناهان را به دوزخ میفرستد؟ حضرت! جناب آخوند! چنین بی‌خردی و ظالمی را به خداوند بخشاینده مهربان نسبت دادن... در اینجا شیخ ابوالقاسم دست افشانده با آواز بلند غضب‌آلود:

- بس است! - گویان سخن شاعر را قطع کرد.
- این چه گفتار شنیع است که میشنوم؟!
میریدان و دیگر مخلصان شیخ یکباره غوغا برداشتند:

- خاموش باش! فغان برداشتند آنها به جانب فردوسی. - بدعت گفتی!... بی‌ایمان!... عاصی شدی، توبه کن!... به حضرت شیخ بزرگوار بی‌حرمتی کردی!... دور شو!...
دیگر مردمانی از جماعت که دوست و هواخواه



شاعر بودند، به غوغاگران متعصب اعتراض و آنها را خاموش کردنی میشدند، ولی آنها خاموش نشده به شورو بلوا شاعر را هر نوع دشنام و تحقیر و حتی حرکت به وی حمله کردن مینمودند.

اگر در این اثنا از طرف کوچه ناگهان غلاغله و تپرتپر سم اسپان بلند نمیشد و جوان مردی تازان وارد صحن مسجد شده:

— لشکر آمد! — گویان فریاد نمیکشید، فردوسی شاید دچار هجوم مریدان شیخ میگردد.

جماعت به جنبش آمده زود پراکنده شد، بزرگان به استقبال نائب خراسانی پادشاه سامانی، دیگران به تماشای ورود لشکر او شنافتند.

فردوسی با همراهی محمد لشکری، ابو دOLF و یکچند دوستان دیگرش از صحن مسجد برآمده قد قد خیابان به طرف ریگستان — میدان پیش قلعه روان شدند.

فوج فوج سواران نیزه دار با کوچه کلان آمده به سوی ریگستان میرفتند. هردو بر کوسه از تماشاگران پر بود. از بالای قلعه بانگ نقاره و کرنی ها بلند گردید. از قفای فوج نیزه دار يك توده سواران جوشن و مسکلاه پوش با شاف و شمشیرهای زرین قبضه مرصع به جواهرات سرخ و سبز، اسپان با و سگری پوشهای گرانبها در هر قطار چهار نفری صف بسته حرکت میکردند. پیشاپیش این توده در مابین دو سوار، که ظاهراً سران لشکر بودند، مرد تنومند مغول سیما و تنك ریش، کلاه خود طلارنگ بر سر، قبای سرخ زردوزی به تن، افزار اسپ سفیدش از

دیگران با شکوه‌تر و نظرباتر با وقار و حشمت می‌آمد. ابوعلی سیمجوری والی و سپهسالار خراسان بود. از قفای توده فوجهای کمان و کمانداران، ششپرداران اسپ می‌راندند. از همه عقب یک دسته سربازان با یوزهای زنجیربند و سگ‌ها و شاهین و بازهای شکاری می‌آمدند. عیان بود که سپهسالار از شکارگاه راست به طوس آمده است. در کوچه دراز تا جایی که چشم می‌رسید، گرد غلیظ‌پیچان به هوا می‌خزید. کلاهای مسین، نوک فولادین نیزه‌ها، رکاب اسپ‌ها در شعای آفتاب میدرخشیدند. مهران حاکم با نمودار شدن سپهسالار با یک گروه منصبدارانش پیاده سوی او دویده او را با تعظیم و تواضع پیشواز گرفتند. مهران دست والی رامیان کف‌ها گرفته بوسید، دامن قبایش را به چشمش مالید. دو هزار لشکر سواره در ریگستان رو به جانب قلعه به چندین قطار ایستاده صف کشید. سپهسالار با مقربان‌ش سواره پیش پیش، یکچند منصبداران پیاده از قفا به درون قلعه رسیدند، وکیل مالیات با دو ملازمش خلطه‌های نیمه‌پر به دست پیدا شده به راه سپهسالار تنگه‌ها پاشیدند.

«والی برای چه آمده باشد؟ مانند همه تماشاگران دیگر به دلش میگفت فردوسی. و آن هم یکباره از شکار، با اینقدر لشکر؟ اینطور ناگهان آمدن وی البته، بی‌سبب نیست، باید حادثه‌ای روی دهد.»

پس از آنکه ریگستان از ازدحام خالی‌تر شد، فردوسی با محمد لشکری خیرباد کرده همراه ابو دولف به منزل او روان گردید. در آنجا وی اسپش را

مانده آمده بود، آنرا سوار شده به مشایعت راوی
راه دیه خود را پیش گرفت...

روز چارشنبه در طوس روز بازار کلان بود.
در میدان پیش قلعه ازدحام مردمان جمع شده غوغا
انداخته طلب میکردند که والی عرض آنها را شنود.
از دست حاکم ظالم داد میگفتند. فریاد میکشیدند
که خراج فوق العاده ناحق و خلاف شریعت است و
نائب پادشاه باید آنرا بیکار کند. ابوعلی سیمجوری
در ایوان بالای قلعه با يك توده مقربانش نشسته
ازدحام پرشورو غوغارا نظاره مینمود.

دروازه بلند آهنکوب قلعه باز شده از وی يك
دسته نوکران يك بندی نیم برهنه دست به پشت
بسته را برآوردند. ازدحام خلق در آن بندی مهران
حاکم را شناخته چه بودن واقعه را نفهمیده یکباره
خاموش گردید. يك منصبدار ناشناس که ظاهراً از
نزدیکان ابوعلی سیمجوری بود، به بالای صفا سنگین
پیش دروازه برآمده با آواز بلند:

– خلیق! – گویان به ازدحام مراجعت کرد. –
این آدم را دیدید؟ – بندی را انگشت نما کرد. این
مهران است که تا امروز حاکم شما بود. او به شمایان
بسیار ظلم و به خزینه دولت خیانت کرده است. از
والاحضرت پادشاه به عزل و حبس او فرمان صادر
شد. ظالم و خائن به زندان انداخته میشود. سپهسالار
عادل فقر پرور را دعا کنید!..

از ازدهام هیاهوی شادی، نداهای آفرین و
تحسین به عنوان والی و لعنت و نفرین به نام مهران
بندی گردید. چون اندکی خاموشی برقرار گشت،

منصبدار خطابش را دوام داده و به بندی اشاره کرده گفت:

— این ملعون خراج فوق العاده را به رعیت‌ها خودسرانه، از غیر فرمان والا حضرت نائب پادشاه انداخته بوده است. با فرمان عالی از همین روز این خراج بیکار کرده می‌شود.

از ازدحام آغلغله شادی و دعا و ستایش والی خراسان باز بلندتر گشت. به ابوعلی دوراندیش همین درکار بود. اهالی او را دوست داشته باشند تا که هرگاه او علم عصیان برافرازد، او را هواداری نمایند. او فرصت مساعد می‌پائید تا که خراسان را از دولت سامانیان جدا کرده خودش امیر با استقلال شود. گمان عبدالقادر مهران در باره همین گونه نیت نهانی داشتن سپهسالار بی‌جا نبود. عصیان الپتگین سرلشکر و امارت خود را پایدار کردن او در غزنی، امارتی که اکنون بر تخت آن دامادش سبکتگین نشسته است، اینچنین از دولت سامانی قریب جدا شده یا خود حرکت جداشوی داشتن خوارزم، اصفجاب، چغانیان، سیستان نیز وسوسه استقلال‌خواهی ابوعلی را قوت میداد. اینک، سپهسالار با حيله اول مهران را به ستانیدن خراج فوق العاده واداشت و اکنون آن خراج را بخشیده در وقت عصیان آینده به خودش یاری طوسی‌ان را تأمین کرد. وی مصادره گنج نهانی مهران را از خلق پنهان داشت. از مصادره قریب يك ملیون درم و دینار و دیگر زرینه و سیمینه فراوانی به دست آورده بود. او در واقع به مثل «هم لعل بدست آید و هم یار

نرنجد» عمل کرده هم خزینه‌اش را پر و هم خلق خراجگذار را از خودش ممنون ساخت. دوصد، سه‌صد هزار درم به عنوان پرداخت خراج بناحق ستانیده‌شده به اهالی برگردانده شود هم، باز پول و مال فراوانی در اختیار او باقی میماند.

مهران به زندان انداخته شد. ابوعلی پس از نظاره شادمانی مردمان در ریگستان و شنیدن دعا‌های خیر و مدح و ثنا‌های آنان به عنوان خودش به همراهی مقربانش ایوان بالای قلعه‌را ترك کرده به بارگاه گذشت. در آنجا با طنطنه در باره تعیین کردن حسین قتیب نام درباری نیشاپوری‌اش به حکومت طوس به جای مهران معزول زندانی فرمان خودرا اعلام کرده به حاکم نو خلعت فاخره پوشاند.

شب گرفتن ماه

به هر حال، پیشآمدهای ناخوش پس سر شدند، گرچندی که تلخی آنها در دل شاعر باقی ماند. آنها اورا مدتی از شغل شاعری‌اش باز داشتند. اکنون وی از نو غرق مشغول کار خود شد. روزان و شبان در حجره خود از سر کتاب و قلم و کاغذ برنمیخواست. فقط گاه گاه برآمده برای رفع خستگی به ساحل کشف‌رود میفرامد و ساعتی در ساحل آن گردش میکرد و باز به کارگاه خود برمیگشت. در عالم اخبار و روایت‌های باستانی سیر مینمود، از آنها برای خود محیطی ساخته بود که غم و تشویش‌های این جهان به آن محیط

نمیکنجید. هر گاه که حجره خود درآمده سر میزن
 تحریرش مینشست، تشویش‌های زندگی‌را در پس در
 میگذاشت. معنی و مقصد حیاتش، موجودیتش‌را در
 شاهکتاب آینده خود میدید. عزم و جزم آن داشت که
 جهان عجم کیها فوتیده‌را زنده گرداند و هم زبان
 مادری‌اش‌را چنان قوت و پایداری بخشد که تا ابد
 هیچ يك قوه بیرونی به وی فتور رسانده نتواند. این
 کار خودرا بزرگ و مقدس میدانست و حاضر بود که
 تمام عمر، تمام نیروی تن و روح، تمام خرد و دانش
 و ذکاوتش‌را فدای آن سازد. از خدایش چندان مهلت
 زندگی میخواست که تواند کار بزرگ پیش گرفته‌اش
 را به انجام رساند.

همی‌خواهم از داور کردگار
 که چندان امان یابم از روزگار
 کزین نامور نامه باستان
 بمانم به گیتی یکی داستان
 که هرکس که اندر سخن داد داد
 ز من جز به نیکی نیارد به یاد

داستان اسفندیار رویین‌تن‌را به قلم گرفته بود.
 در اول کار به دشواری پیش میرفت. مگر از واقعه‌های
 ناخوشی که به او روی داده بودند، خیرگی طبعش
 هنوز تماماً رفع نشده بود که سخنان مناسب به زودی
 یافته و بیت‌ها به دلخواه او بسته نمیگردیدند. شاعر
 دلتنگ میشد.

از دریچه فروغ زرین‌ماه پر به حجره میتافت.
 بناگاه فروغ آن خیره رفت. بر قبه زرین قمر
 آهسته آهسته سایه سیاه خزیدن گرفت تا آنکه سه

حصه آنرا تماماً پخش کرد. تاریکی فرامد، شمال سرد
وزید. از حویلی‌های همسایگان دور و نزدیک دکادک و
درنگادرنگ به هم خوردن ظرفهای مسین و سیمین
بلند گردید.

بعداً شاعر آن شب گرفتن ما را چنین تصویری
خواهد کرد:

ماه «شده تیره اندر سرای درنگ
میان کرده باریک دل کرده تنگ
سپاه شب تیره در دشت و راغ
یکی فرش افکنده چون پر زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر
تو گفתי به قیر اندر اندوده چهر
هرآنکه که برزد یکی باد سرد
چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد»

شب تار و صفیر باد سرد بر دلتنگی شاعر میافزود،
وی برخاسته از حویلی درون زنش را صدا کسرد:

«خروشیدم و خواستم زو چراغ
درآمد بت مهربانم به باغ
مرا گفت شمعت چه باید همی؟
شب تیره خوابت نیاید همی؟
بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب
بیاورد درخشنده شمع و چراغ
بنه پیشم و بزم را ساز کن
به چنگ آر چنگ و می آغاز کن
برفت آن بت مهربانم ز باغ
بیاورد درخشنده شمع و چراغ
می آورد و نارو ترنج و بهی
زدوده یکی جام شاهنشهی
کهی می کسارید و که چنگ ساخت
تو گفתי که هاروت نیرنگ ساخت

دلم بر همه کار پیروز کرد
شب تیره همچون که روز کرد»

آنگاه یار مهربانش خواست که با خواندن قصه
دلنگیزی از کتاب آن بزم و صبت شیرین را شیرین تر
سازد.

مرا گفت آن ماه خورشید چهر
که از جان تو شاد بادا سپهر
بیمای تا من یکی داستان
ز دفتر برت خوانم از باستان
پر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ
همه از در مرد فرهنگ و ننگ

فاطمه خواننده و گوینده ماهر با آواز صاف و
مهینش قصه‌ها را شوق‌انگیزتر، جاذب‌ناکتر میگردانید.
شاعر پیشنهاد او را چه طور با جان و دل نپذیرد؟
میتوانست قصه‌ها را خودش خوانده به نظم گرداند،
لیکن اکثراً به همسرش خوانانده به خاطر می‌گرفت و
سپس به کتاب نگاه نکرده به رشته نظم میکشید. در
خوانش فاطمه داستانها با رنگ و معنی‌های نو خود
جلوه میکردند و قهرمانان آنها با صورت و سیرت
خاصی در دیده خیال شنونده نمودار میگردیدند.

بگفتم بیار ای مه خوب چهر
بخوان داستان و بیفزای مهر
مگر طبع شوریده بکشایم
شب تیره زندیشه خواب آیدم
ز تو طبع من گردد آراسته
ایا مهربان یار پیراسته !
چنان چون ز تو بشنوم در بدر
به شعر آورم داستان سر بسر

فاطمه از کتاب به خواندن داستان بیژن و منیژه شروع کرد و شاعر همه تن گوش و همه جان هوش گردید.

ماه از سایه سیاه برآمده باز درخشان و خندان شد، شعله آن پرده چون «پر زاغ» شب را به حریر لطیف و شفاف تبدیل داد. شمال نیز گویا از پرواز پرچدل و پرشور خود خسته شده آرام گرفت. در عالم طبیعت آسایش و سکوت حکمفرما گشت.

هر که در «شاهنامه» این داستان را خوانده باشد، میدانند که رستم زال خود را بازرگان ساخته به توران میرود تا که از حال بیژن نواسه اش که به چاه انداخته شده خبر بگیرد و چاره خلاصی او را جوید. منیژه دختر شاه توران و معشوقه بیژن که پدرش او را از درگاه خود رانده بود، برای عاشق تیره بختش گدائی را به گردن گرفته هر روز نانی یافته می آورد و به درون چاه او می پرتافت. دختر با بازرگان ایرانی دیدار کرده از وی می پرسد که آیا در ایران خبر دارند که شاه توران بیژن پهلوان را بی گناه به چاه انداخته است؟ رستم برای خود را پیش از وقت آشکار نکردن اول به منیژه تندی کرده او را میراند و بعداً از وی سرگذشتش را می پرسد.

وقتی فاطمه از خوانش داستان باز ایستاده برای از خواب دخترچه اش خبر گرفتن به حویلی درون رفت تا برگشتن او فردوسی این واقعه داستان را در فکرش نظم کرده بود و آنرا به همسر حیران مانده اش خواند. منیژه در شعر شاعر درد و الم خود را به رستم با چنان سوز و گداز بیان میکند که به چشمان فاطمه اشک آمد،

حال آنکه او در وقت از کتاب خواندن این لوحه داستان
خندان بود. رستم:

یکایک سخن کرد ازو خواستار
که با تو چرا شد دژم روزگار؟
منیژه بدو گفت کز کار من
چه پرسی ز رنج و ز تیمار من؟
از آن چاره سر با دل پر ز درد
دویدم به نزد تو ای زاد مرد
که از تو بیرسم یکی نو خبر
ز کیوو ز کودرز پر خا شگر
زدی بانگ بر من چو جنگاوران
نترسی تو از داور داوران
منیژه منم دخت افراسیاب
برهنه ندیده تنم آفتاب
کنون دیده پر خون و دل پر ز درد
ازین در بدان در دو رخساره زرد
همی نان کشکی فرا آورم
چنین راند ایزد قضا بر سرم
برای یکی بیژن شور بخت
فتادم ز تاج و فتادم ز تخت

به همین طرز در فاصله‌های قرائت قاریخانه
خوش‌خوان لوحه‌های جداگانه داستانرا نظم کردن
مستمع خوش‌طبع کم واقع نمیشد.
تا فریاد بامدادی خروسان زن میخواند و شوی
میشنید. اینک بانگ مؤذنان چهار مسجد ده به گوش
رسید. زن و شوی به طهارت برخاستند و سپس باهم
در حجره شاعر نماز گذاردند.
فردوسی اسفندیار رویین‌تن را موقتاً به حال خود
گذاشت. حالا که داستان بیژن و منیژه در خاطرش تازه
است، به نظم آن آغاز کرد.

ابو دolf

وی و هوشنگ در مدرسه تحصیل علم میکردند، شریکدرس بودند. باری هوشنگ از «شاهنامه» پدرش قصه نبرد رستم با اشکبوس را به مدرسه آورده در حلقه رفیقانش خواند، آنها با شوق و ذوق شنیدند، بعضی طالبعلمان قصه را رو بردار کرده گرفتند. یکی از آنها ابو دolf بود، وی در بین طالبعلمان با ذهن تیز و حافظه قوی ممتاز بود، میتوانست از کتابها ورق ورق متن منثور را از یاد کند، پارچه‌های منظوم، قصیده‌های تام را با دو سه بار خواندن حفظ میکرد. البته، نبرد رستم با اشکبوس را بزودی از یاد کرد و به آهنگ مخصوص داستانخوانی ماهرانه قرائت مینمود. آواز دلچسپ و مؤثری داشت. حافظ و راوی خوشخوان در شهر آوازه شد، او را برای داستانخوانی یکذیل به دوره‌ها و معرکه‌ها دعوت میکردند. فردوسی خواست با راوی جوان آوازه‌دار شناس شود. به پسرش فرمود که او را به نزدش آورد. هوشنگ يك بیگاه او را به باژ آورده در حجره پدرش حاضر ساخت. جوان میانقد خوش صورت، میش‌چشم، خط ریش و موی لب مهین چهره سبزینه‌اش را پوشانده بود، با حیا و آداب با شاعر و اخوردی کرد.

— شنیدم، شعرا خوب میخوانید، داستانخوانی شمارا تعریف میکنند، چرا باری نزد من نیامدید؟ — گفت فردوسی.

ابو دolf شرمگینانه گفت:

— میخواستم بیایم ... جرئت نکردم، استاد ...
ابا کردم ...

— برای چه ابا؟ بی‌جا، بی‌جا. اما عیب به هوشنگ
هم هست که تا امروز شمارا به مهمانی نخوانده است.
میگویند، شما رستم و اشکبوس را از یاد کرده‌اید؟
— آری، استاد ... باز فصلی از فریدون و ضحاک
را هم.

— فریدون و ضحاک؟ آیا این داستان در دسترس
شما بود؟ از کجا پیدا کردید؟
— استاد، آنرا به جناب محمد لشکری تقدیم کرده
بوده‌اند، آن جناب عاریتاً به من داده بودند که فصلی را
از یاد کنم.

— پس آن فصل را برای ما میخوانید، — گفت
شاعر و پرسید:
میخوانید؟

— به چشم، استاد — قبول کرد ابو دOLF.
فردوسی از نسب و خانواده او پرسان شد، معلوم
کردید که او پسر ابو دلال بزار بوده از چهارده سالگی
به تحصیل علوم مدرسه شروع کرده چند وقت اینجانب
به قصه‌خوانی شوق و هوس پیدا نموده و از پشت این
شغل درس‌خوانی مدرسه را ترك کرده است. عایله‌دار
بوده و پسر یکساله داشته است. پدرش به قصه‌خوانی
او راضی نبوده و میخواست است که او کسب پدر را
پیش گیرد و در دکان نشیند، ولی ابو دOLF از شغل نو
خود دل‌کنده نمیتوانسته و بدین سبب بین پدر و
پسر نزاع و خنکی پیدا شده است.
بیگاه‌روزی تفس هوای تابستان فرامده سده‌های

خرگاهی باغ به صفه فراخ سایه گسترده بودند، در چنین بیگاه‌روزیها در آن صفه لب حوض با دوستان نشسته استراحت و صحبت کردن خوش است. فردوسی فرمود، خدمتگاران صفه‌را روفته پلاس انداخته جای نشست تهیه کردند. حریف شاهمات‌بازی شاعر خواجه صالح، مهتر دیهه با برادرش خواجه باقر آمدند. شاعر مهمانان‌را در صفه نشاند و ابو دolfرا به آنها معرفی کرد. دسترخوان انداخته شد، يك نیم ساعت به گفتگو، خورش نان و میوه و نوش شربت گذشت، پسان میزبان و مهمانان از راوی جوان خواندن قصه‌را خواهش کردند. راوی که عادتاً در دوره‌ها به پا ایستاده میخواند، از جا برخاسته اول نام قصه‌را اعلان کرد. نبرد ضحاک با فریدون و بند کردن فریدون ضحاک‌را به کوه دماوند.

فریدون شاهنژاد، پرورده چوپان و کاوه آهنگر در سر لشکر خلقی که این آهنگر گرد آورده بود، بر ضحاک استیلاگر ظفر یافته پایتخت ایران‌زمین را آزاد کردند. ضحاک مغلوب به جانب هندوستان گریخت و در آن طرفها لشکر جمع کرده از نوبه جنگ آمد و به شهر هجوم آورد...

ابو دolf خوانش سرودمانندش‌را سر کرد. مصرع‌های شعر رزمی همچون شیبه اسپان جنگی، همچون آوای جنگاوران، همچون چکاچک شمشیرها به صدا درامدند. باغ آرام یکباره گویا به شهر پرشور و آشوبی تبدیل یافت که در وی به بالای اردوی استیلاگران:

ز دیوارها خشت و از بام سنگ
به کوی اندرون تیغ و تیرو خدنگ
بیارید چون ژاله ز ابر سیاه
کسی را نبود بر زمین جایگاه
سپاهی و شهر به کردار کوه
سراسر به جنگ اندرون همگروه

میخروشیدند که:

نخواهیم برگاه ضحاک را
مر آن اژدها دوش ناپاک را

ابو دOLF قرائتش را به پایان آورده به شنندگان
تعظیم کرد و نشست. مهتر و برادرش با شور و شعف
به اه اه و به به گفتن درآمدند.
- آفرین پسر! چه خوب خواندی! - مهتر پیر
درواقع خیلی متأثر شده بود.

- والله که در کوی و میدانهای طیسفون قدیم
جنگ و جوش را بر اعلانیه دیدیم، علالای جنگاوران را
شنیدیم، فریدون زنده، کاوه زنده را دیدیم، آوای
هردورا شنیدیم، - میگفت برادر مهتر.

- به گوینده اش، به داستان سرای بزرگ هزار
آفرین! - گویان مهتر دست فردوسی را گرفته بوسید.
- بنده خجالت میکشم بگویم که اصلاً نمیدانستم
جشن مهرگان از کجا آمده و سببش چه بوده - اقرار
کرد خواجه باقر، دهقان بی سواد. معلوم میشود که
این جشن به یاد ظفر فریدون بر ضحاک ماران بوده
است.

جنگ با ضحاک خونخوار و سپاه یغماگر وی در
اول ماه مهر به عمل آمده و به مظفریت ایرانیان انجامیده

بوده است، آنها به یاد آن غلبه‌اشان بر استیلاگران و به شرف روز تاجگذاری فریدون فاتح سر ماه مهر را با نام مهرگان جشن گرفته در آن روز گلخن‌ها میافروختند و عنبر و زعفران میسوختند، ولی با مرور عصرها مردمان عوام باعث و معنی این جشن را قریب فراموش کرده بوده‌اند.

— شنیده بودم که — باز ابو صالح مهتر — شاعران بزرگ اشعار خودشان را به خوبی و با آواز خوانده نمیتوانستند، بنابراین هر کدامشان به خود يك نفر راوی نگاه میداشتند تا که وی اشعارشان را آن طور که لازم است، مانند این جوان خوش‌خوان و خوش‌الجان برای مردمان بخواند. شما، حضرت، به «شاهنامه» خود حقیقتاً راوی شایسته یافته‌اند...

ازان روز بیش از دو سال گذشت، اینك ابو دolf سال سوم بود که وظیفه راویکی «شاهنامه» را اجرا میکرد.

يك بیگاه وی با يك خبر «نو» نزد فردوسی آمده آنرا در حجره به شاعر با آب و تابش نقل کرد:
— پریشب يك نوکر چو بدار مرا پرسیده به مهمانخانه امان آمد.
گفت:

— «برائید، شمارا جناب حاکم طلب دارند».
اول ترسیدم، برای چه طبیده‌اند، مگر از من گناهی صادر شده است؟
نوکر گفت:

— شما قصه‌خوان بوده‌اید، قصه‌هایتان را با خودتان گرفته برید.

این گپ را شنیده دلم سهل قرار گرفت فهمیدم که حاکم طالب داستان رستم و سهراب شده است. حاکم البته، شنیده بود که من این قصه را در محفل‌ها میخوانم. زود جامه و سله کرده داستان را در بغل زده برآمدم و همراه نوکر روان شدم. در قلعه مرا از دهلیز و دالان‌ها گذرانده بردند و به يك حجره کلان آراسته و سقف و دیوارهایش مصور و منقشش درآوردند، آنجا حاکم تنها، در پیشش بر روی چهارپایه سه چهار جلد کتاب، به لوله بالشت‌ها تکیه کرده نشسته نزدش در شمعدان طلائی دو شمع دراز فروزان بود. خود عرب مانند بوده است، چشمهایش کلان و انگشتوار سیاه، ابروانش غفص، موی سرش فتیله، بینی‌اش کلان.

— میگویند که پدرش عرب و مادرش ایرانی بوده است، — علاوه کرد فردوسی.

— همین‌طور؟ پس من سهو نکرده‌ام که او را به عرب مانند کردم... خلص، درآمدم، سلام کردم، به خوشی عليك گرفت و پرسید:
— ابو دOLF راوی توئی؟

گفتم:

— طالب علم هستم به هوس با خواهش بزرگان و دوستان بعضی داستانهای حضرت فردوسی را برایشان قرائت میکنم.

گفت:

— خیلی خوب، ما هم خواستیم که رستم و سهراب را برای ما بخوانی. آنرا آوردی؟
گفتم:

– آری، صاحب. داستان با من است.

گفت:

– پس بنشین و بخوان، همان طوری که در

دوره‌ها میخوانی.

گفتم:

– به چشم و شروع کردم به خواندن. گوش میکردو و هر دم سر جنبانیده خیلی عالی، خیلی عالی میگفت. وقتی که به نبرد رستم با سهراب رسیدم، – شوخیانه خندیده گفت ابو دolf، – خوان سالار خورش آورد، خواجه با سخاوت بنده را به مزد راویگیام با کباب كبك و شراب ناب ضیافت کردند. سپس فرمودند که قرائت امروز بس است. باز فردا بعد از نماز پیشین بیا بخوان. دیروز در ساعت معهود باز در بارگاهشان حاضر شدم و بقیه داستان را تا نزدیک شام خوانده ختم کردم. اصلاً خواندم گفتن خطاست، استاد، زیرا رستم و سهراب از بسیاری قرائت کردند به من قریب یاد شده است. آوه استاد کاش میدید که داستان چه شوق و شوری در حاکم تولید کرد؟ چه تحسین و ثنائی که ایشان به نام شما نخوانند! میگفتند تا کنون هیچ شاعری چنین داستان عالمگیر و آن هم با چنین سخنوری و بلاغت و فصاحت ننگاشته است. فرمودند که به شما عرض سپاس و اخلاصشان را رسانم.

– به مبارکبادی این حاکم نو رفتنم لازم بود، –

گفت فردوسی، – متأسفانه تا کنون نتوانستم،

گرفتار «شاهنامه» بودم. میگویند او روزهای پنجشنبه بار عام میدهد، پنجشنبه میروم.

ابودولف از خورجین خود (وی با خورجین درآمده آنرا در کنج حجره گذاشته بود) يك همیان چرمین پره برآورده نزد فردوسی گذاشت.

– این به شما، استاد.

– چیست این؟ – پرسید شاعر.

– حاکم خدمتانه دادند. لیکن من چه خدمتی کرده‌ام؟ داستان شما را خوانده شنوادم والسلام. این عطا برای داستان است و حق شماست.

فردوسی ابرو چین کرد.

– خدمتانه خودت. حق حلال خودت. بگیر، به من درکار نیست.

– استاد، من بی این هم نزد شما شرمندهام. گاهی در محفل‌ها داستان‌های شما را که میخوانم، به من چیزی یا نقدینه‌ای انعام میکنند. معلوم میشود که زحمت شما میکشید و بهره من میبرم. در خجالت من. با قبول این مبلغ شما به من مرحمت میکنید و مرا اندکی هم باشد از خجالت میبرارید.

– ابو دولف! تو راوی ممتاز هستی. راویگی هنر است و از پشت هنر مزد یافتن عیب نیست. میبایست خودم به تو انعام و اهدا میکردم از برای آنکه اشعار مرا برای مردمان میخوانی و شایع میکنی. اینرا پس بگیر و دیگر از خجالت حرف نزن.

فردوسی همیانرا برداشته به نزد راوی گذاشت:

– اکنون بخیز و نزد بانو برو، بگذار او به شادیانه خوش‌خبرت ترا يك ضیافت خوب بکند.

ابو دOLF برآمده بود که شاعر از نو به
دست نویس‌های پریشان اشعارش سر فرو برد...

حسین قتیب

این باب حکایت ما باز از کوبش در فردوسی
آغاز مییابد. چه کار کنیم، زیارت‌کنندگان شاعر
نامدار بسیاری، آنها وقت و بی‌وقت آمده در او را
میکوبند. توسط آنها رابطه شاعر گوشه‌نشین
داستانسرا با عالم بیرون بردوام داشته میشود.
اینک، شبی از شبهای تار، هنگامی که چراغ
خانه‌های دیبه خاموش بودند (معلوم که دهاتیان
عادتاً اول شب با فرامدن تاریکی به خواب میروند)،
بناگاه دروازه حویلی شاعر آهسته کوفته شد.

خدمتگار به حجره شاعر آمده خبر داد:

— کسی آمده است، شمارا میپرسد.

فردوسی به خواطر افتاد. درین وقت شب کسان
به سراغ او نمیآمدند.

— که بوده است؟ شناختی؟

— دروازه‌را نکشادم.

فردوسی به همراهی خدمتگار برآمده دروازه‌را
کشایاند. در بیرون یکچند نفر سوار و پیاده‌ها
ایستاده بودند. برابر پیدا شدن او یکی از پیاده‌ها
سواری را یاری داده از اسب فرود آورد. معلوم بود
که سوار از کلانهاست و پیاده‌ها نوکران او هستند.
وی مرد میانقد چهارپهلوی، دستار به سر، موی سرش

دراز بود، پیش آمده سوی فردوسی هر دو دستش را
دراز کرد:

- اسلام علیکم. مهمانان ناخوانده را قبـول
میفرمائید؟ من امیر حسین قتیبم.

فردوسی يك لحظه بی‌دست و پا شد.

- جناب عالی؟ واعجبا! خودشان به کلبه فقیر
قدم رنجه کرده‌اند؟ مرحمت فرمائید!

به درون درآمدند. از قفای حاکم مرد قد درازی
قدم میزد که ظاهراً ملازم او بود. پیاده‌ای از قفای
ملازم يك خورجین پر را برداشته می‌آمد. فردوسی
آنها را از حویلی بیرون و از دریچه باغ گذرانده به
طرف حجره برد. پیاده خورجین‌بردار بارش را در
دهلیز حجره گذاشته بیرون رفت.

- خوش آمدند، قدم مبارکشان بالای دیده، -
تعارف بجای آورد میزبان.

خدمتگار، که با نوکران حاکم اسپ‌های مهمانان را
دراورده در طویله بسته بود، پیدا شد. فردوسی به
وی اشارتی کرده بود، که قتیب معنی اشارت را فهمیده
گفت:

- تشویش زیاد نباید کرد، استاد. من يك سر
قدم به زیارتشان آمدم، زیاد نمی‌ایستم.

ابو دolf راست گفته است که چشمان حاکم
کلان و «انگشت‌وار سیاه‌اند»، ریشش نیز سیاه و
کوتاه انبوه می‌باشد. حاکم از صلابت خالی نبود.
- هرچند که جناب عالی فرمانفرمای مایند، ولی
بنا به تعامل مملکت از فرمانبری میزبان چاره ندارند.
نخستین بار است و الهی آخرین بار مباد، که حاکم

شهر به مهمانی بنده می‌آیند، اگر بنده شرط این مهمانداری با افتخار را بجا نیارم، يك عمر در حسرت و ندامت میمانم. التماس عاجزانه اینکه بنده را امشب از فیض صحبتشان بهرمنند گردانند، - گفت شاعر با لحن تملق‌آمیزی که بزرگان را میفارد. فردوسی والا تبار و مغرور عموماً به بزرگان عادت تملق گفتن نداشت، ولی خبر از ابو دolf شنیده‌اش اینکه حاکم نو سخن‌آفرینی و داستانسرایی او را خیلی تقدیر کرده و از این معلوم میشود که مرد فاضل خوش‌سلیقه‌ئیست، در دل شاعر نسبت به وی حسن توجه و احترامی تولید کرده بود.

خدمتگار چابك از حویلی درون یكندازهای (توشك) اطلس و شاهی آورد. فردوسی مهمانان را خیزانده یكندازها را به ته آنها اندازاند.

- راوی خوشخوان شما رستم و سهراب را برای ما خواند - گفت حاکم - وه، چه داستان عالمگیری نگاشته‌اید! سخن شما مفاخرت، دلیری، مروت تهور می‌انگیزد.

در اینجا ما يك دم امیر و شاعر را با هم در مصاحبه گذاشته حاکم نو طوس را به خواننده باید درست‌تر شناسانیم.

حسین قتیب پیش از تعیین شدنش به حکومت طوس در خدمت والی و سپهسالار خراسان بوده دیوان رسالت او را بر عهده داشت. خود اصلاً هراتی بود. پدرش سپاهی عرب، مادرش تاجیک و از عایله کاسب، دختر شانه‌تراش کمبغلی بود. حسین از پدر شش‌ساله ماند، مادر او که جوانزن صاحب‌جمالی

بود، بعد از وفات شوهرش از گستاخی‌های عاشقان
 هوسباز که او را آسوده نمی‌گذاشتند و بسیار تشویش
 میدادند، گریخته به خانهٔ شیخ ابو طاهر، دوست و
 مرشد شوهرش، عالم و صوفی پناه برد. ثانیاً خود
 شیخ هم عاشق زن شده او را به نکاح خود درآورد.
 وی زن برنای نازنیش را چقدر که دوست داشته
 باشد، به پسر خردسال وی همان قدر مهربان و
 غمخوار بود. او را خودش تعلیم میداد، دانشش
 میآموخت. بچه زیرک و خوش‌ذهن بود. کلانتر که
 شد، به خواندن داستانها و اشعار عرفانی و اخلاقی
 رغبت پیدا کرد. شیخ ابو طاهر در تفسیر و تصوف
 کتاب‌هایی تصنیف کرده بود، انصاف و مروت،
 اخلاق و اطوار پسندیده، نکوکاری، خیرخواه و
 یاری‌رسان مردمان بودن در تعلیمات شیخ جای
 مهمی را اشغال میکردند و حسین در تأثیر همین
 تعلیمات او تربیه یافته بود. وی در جوانی به
 دیوان انشائی ابو منصور ابن عبدالرزاق، حاکم
 هرات، همان بانی «شاهنامهٔ منثور» جلب کرده شد.
 در خدمت دیوان به فضل و ذکاوت و قابلیت فوق‌العاده
 نام برآورد. ابو علی سیمجوری آوازهٔ او را شنیده از
 حاکم نو هرات که بجای ابن عبدالرزاق تعیین شده
 و از پروردگان سیمجوری بود، خواهش کرد که
 حسین قتیب را به خدمت او فرستد. قتیب به نیشاپور
 آمده چندگاه در دیوان انشای والی خدمت کرد و
 ثانیاً سیمجوری دیوان رسالت خود را بر وی داد.
 مهران از حاکم طوس معزول شده بود که سپهسالار
 خراسان بجای او حسین قتیب را تعیین کرد.

برمیگردیم به مصاحبهٔ حاکم با شاعر.
ملازم حاکم با اشارهٔ او از آستین جامه‌اش دو
ورق کاغذ لوله‌پیچ را برآورده به دستش داد. ورق‌ها
همان دست‌نویس اندرزهای نوشروان و بهرام گور
بودند که فردوسی به حاکم سابق طوس فرستاده
بود.

— این منظومه‌ها از شمایند؟ — پرسید حاکم
از شاعر.

— آری، گفت فردوسی.

— به حاکم سابق فرستاده بودید؟

— آری، جناب عالی.

— از خریطهٔ او یافته به من آوردند. چون
خواندم، در من میل دیدار کردن با شما پیدا شد. آیا
این اندرزهای گذشته‌گان را خود مهران از شما طلب
کرده بود که برایش نوشته فرستید؟

— نه، خودم بجای عریضه فرستاده بودم.

— چگونه عریضه؟

— در بارهٔ خراج فوق‌العاده.

— آیا مهران فهمید که منظومه‌ها بجای عریضه

است؟

— فهمیده بوده است. مرا طلبیده بود، رفتم،
مصاحبه کردیم. گفت «تو خواسته‌ای ناصح من شوی،
مرا پند آموزی؟» با وجود این خواست که خراج را از
من کم کند.

— کم کرد؟

— آری. اما من قبول نکردم.

— قبول نکردید؟ چرا؟

— از آن پیشتر من با همراهی شش پیرمرد
معتبر دیهه به دادخواهی به دارالحکومه طوس رفته
بودم، دادرا ما برای همه مردم دیهه خواستار بودیم،
نه اینکه هر یکی برای خودش. حاکم سابق ما را
قبول نکرد.

قتیب سکوتی کرد و گفت:

— من «شاهنامه منشور» را خوانده بودم، در وی
پندنامه نوشروان نبود، این پنندهای سودمند از خود
شماست. اندرزنامه بهرام گور هم در «شاهنامه منشور»
دیگرگونه است، شما در نظم آنرا ژرف تر برده به
وی چندین نکته های حکیمانه افزوده اید. چنانچه،
این پندها گویان قتیب از ورق خواند:

به دانش روان را توانگر کنید
خرد را همان بر سر افسر کنید
ز چیز کسان دور دارید دست
بی آزار باشید و یزدان پرست

* * *

مجویید آزار همسایگان
به ویژه بزرگان و پرمایگان

* * *

به پاکی گرائید و نیکی کنید
دل و پشت خواهندگان مشکیند
به دانش بود جان و دل را فروغ
نگر تا نگردي به گرد دروغ
ز دانش در بینیا زی بجوی
اگر چند ازو سختی آید به روی
اگر چند بد کردن آسان بود
به فرجام زو دل هراسان بود

ندارد نکه راز مردم جهان
همان به که نیکی کنی در نهان

بسیار خوب، بسیار عالی. کاشکی همه به این
پندها عمل میکردند.

خدمتگار دسترخوان آورد که آنرا فاطمه با
نعمت‌های الوان آراسته بود. کوزه شراب هم با
جام‌های نفیس آورده شد. قدح اول به یاد «پادشاه
بزرگ» (نوح بن منصور سامانی) برداشته شد، قدح
دوم را با خواست فردوسی به سلامتی حسین قتیب،
«امیر با دانش و داد» نوشیدند. از هر باب سخن
رفت. قتیب از چگونه و به چه مقصد اقدام کردن
فردوسی به نظم «شاهنامه» که «کاری بس بزرگ
است و شاید از اقتدار آدمی برنیاید» پرسیان شد.
— چنانکه به جناب عالی معلوم است، — گفت
شاعر، — بنای این کار را امیر ابومنصور محمد ابن
عبدالرزاق، بر وی رحمت کند، نهاده بود...

— آها، بزرگ‌مردی بودند، — گفت قتیب سخن
فردوسی را برید، — مربی من بودند. از سنه ۳۴۰
تا ۳۴۵ که ایشان والی هرات بودند، من از منشیان
آن حضرت بودم. منت تربیت و نیکی‌هایشان در ذمه
من باقیست. خوب، شادروان چه طور بانی «شاهنامه»
شدند؟

فردوسی روایت کرد که ابن عبدالرزاق،
دوستدارنده اخبار و آثار عجم، چون نخست والی
هرات و سپس چند گاهی سپهسالار خراسان شد،

پاره‌های پریشان «خدای نامک» اخبار شاهان و پهلوانان باستانی را از گوشه و کنار مملکت جمع آورنده از پهلوی به فارسی دری گردانده، روایت‌های قدیمی تا به این زمان رسیده‌را از راویان و ناقلان نویسانده گرفت، همه‌را در يك كتاب گرد آوراند و كتاب را «شاهنامه» نام کرد که به نصر نوشته شده بود. كتاب در سرتاسر مملکت شهرت پیدا کرد، در هر جا که «شاهنامه» دسترس می‌گردید، آنرا با شوق و هوس می‌خواندند. هر که خواند، به آن دل باخت. ابوالقاسم حسن (تخلص فردوسی را وی دیرتر گرفت) در سال پیدایش آن كتاب در نیشاپور طلبهٔ مدرسه بود، یکی از شریک‌درسان وی که پدر صاحب‌منصبش نسخه‌ای از «شاهنامه» را داشت، آنرا گاهی به مدرسه آورده در حلقهٔ طلبگان قرائت می‌کرد. همان وقت بود که ابوالقاسم شیفتهٔ آن كتاب گردید.

شاعر در این جای نقلش می‌خواست گوید که در مدرسه بین طالبعلمان عجمی و عرب دایم در بارهٔ تاریخ و تمدن هر دو خلق مباحثه‌ها میرفت، عرب‌ها تاریخ و فرهنگ و زبان عجمی‌ها را تمسخر کرده و پست زده بر افضلیت عرب‌ها در این باب اصرار و افتخار مینمودند. آنگاه «شاهنامه» ابو منصور برای عجمی‌ها مایهٔ غرور و افتخار ملی گردید و زبان طعن عرب‌ها را بست. این سخنان در نوک زبان فردوسی بودند، اما وی نزد قتیب عرب‌نژاد از گفتن خودداری کرد.

شاعر نقل خود را ادامه داده به بالای تاریخ نظم «شاهنامهٔ منثور» آمد. این كتاب نهایت کمیاب بود، -

میگفت او، - یکتا، نیمتا کسان که داشتند، با داشتن آن فخر و تجمل میکردند، آنرا به کسی نمیدادند و به نسخه برداشتن از آن مانع میشدند تا که مایه افتخار و تجملشان کاسته نشود. حسن ابوالقاسم، طالب علم و شاعر جوان از غایت شوق و شیفتگی که به «شاهنامه» داشت، بعضی پاره‌های آنرا از یاد نظم میکرد و نیت داشت که يك وقت نسخه‌ای از آن کتابرا بدست آورده تمامشرا نظم کند، والی پس از چندی خبر رسید که محمد دقیقی، شاعر بخارائی با امر منصور ابن نوح پادشاه سامانی به نظم «شاهنامه» پرداخته است. آنگاه ابوالقاسم ناچار از نیتش برگشت. اما طالع به دقیقی بی‌وفائی کرد و وی ناگهان بدست غلامش کشته شد. آتش قریب خاموش شده در دل ابوالقاسم از نو شعلور گشت. وی به جستجوی نسخه‌ای از «شاهنامه منثور» افتاده به سراغ آن تا مرو، بخارا، هرات و چاچ رفت، نیافت، به عوض در مرو، هرات و چاچ چندی از پییران دانشور و مؤبدانرا زیارت کرد و از زبان آنها طرح دیگر روایت‌های در «شاهنامه منثور» ثبت شده و باز قصصه‌های نو دلنگیزی شنید. و بالاخره هزار بیت از «شاهنامه منثور» نظم کرده دقیقی‌را که در بخارا بدست آورده بود، راه‌آورد گرفته به طوس برگشت. اما جوینده یابنده است و نیت خیر بی‌عاقبت نمی‌ماند. محمد لشکری طوسی، دوست فاضل او يك نسخه کتابرا از کجائی یافته به وی تقدیم کرد. اینک، سیزده سال اینجانب وی به نظم «شاهنامه» مشغول است.

— اگر کار بنده فقط نظم کردن قصه‌های تیار میبود، کار سهل بود، — گفت در آخر فردوسی، — اما، در حقیقت اینطور نیست. مرا لازم میآید که از انواع روایت‌های هر يك داستان بهترین‌ش را برگزینم و سپس این بهترین‌ها را از هر گونه زیاده‌های بی‌ربطی‌ها و غیره تازه، ناهمواری‌ها را هموار کنم، جاهای خالی را پر کنم، میان واقعه‌ها روابط باطنی‌اشان را دریابم و برقرار سازم، معنا و مفهوم آنها را بجویم. بر علاوه، چندین داستانها در «شاهنامهٔ منشور» نیستند، بنده آنها را از دیگر مأخذهای خطی و شفاهی بدست آورده‌ام. در روایت‌ها واقعه‌های تاریخی گاهی بیان شده یا غلط تفسیر و تشریح شده‌اند، حقیقت اینها را نیز دریافتم یا به حدس قیاس برقرار کردن لازم می‌آید. خلاصه، مجموع روایت‌ها مادهٔ خامی بیش نیستند، بنده از آنها داستان کامل در می‌آورم که از «خدای نامک» تفاوت کلی دارد.

— اجازه دهید بپرسیم، — با تواضع بار اول به سخن باز کرد ملازم حاکم که منشی دیوان او بود، — حضرت این کار را کی تمام میکنند؟ نظم «شاهنامه» از کجا آغاز یافته و به کجا میانجامیده باشد؟ — به گمانم، کار باز یگان ده سال طول خواهد کشید، — جواب داد فردوسی و افزود — البته، به شرطی که عمرم وفا کند و تندرستی هم ترك من نگوید. «شاهنامه» من از کیومرث که نخستین بار در جهان رسم پادشاهی آورد، آغاز شده با یزدگرد آخرین، شاهنشاه ایران انجام خواهد یافت.

- آفرین، - گفت قتیب و جام برداشت - برای پیروزی کامل شما در این کار بزرگ که پیشش گرفته‌اید، - قدحش را خالی کرد و دست شاعر را گرفته بوسید. - «رستم و سهراب» را امید دارم که بار دیگر از سر بخوانم و اینچنین داستانهای دیگر را هم. - کمی سکوت کرد و افزود - بعد ازین شما از همه گونه باج و خراج آزادید، استاد. فرمان با مهر ما به شما رسانده خواهد شد.

با اشارت وی منشی برخاسته از دهلیز خورجین را که هردو چشمش پر بود، آورده به نزدیک فردوسی گذاشت.

- این انعام ماست برای شما، قبول فرماید، - گفت حاکم. از درون خورجین جرنگاس تنگه‌ها شنیده میشد.

- تا عمر باقیست، سپاسگذار جناب عالی هستم، نیم تعظیم کرد شاعر. - بر من منت بی‌حد نهادید.

مهمان عالی‌جاه برخاسته با میزبان خیرباد کرد. فردوسی او را در پرده تاریکی تا سر کوچه گوسیلا ندید برگشت.

- فاطمه‌جان، باز دولت به سر ما نشست، - شادانه به خانه درآمده به همسرش گفت شاعر و به نقل آنچه در حجره گذشته بود، شروع کرد.

خبر آزادی از باج و خراج فاطمه را آنقدر شاد کرد که وی شوهرش را آغوش کرده روی پریش و پیشانی فراخ او را یکچند بار بوسید.

خورجین از حجره آورده شد. خواب را فراموش

کرده ساعتی سیم و زر شمردند، پنج هزار تنگه
برآمد که دو هزارش دینار طلا و باقی درهم‌های
مضروب از نقره و مس بودند.

البته، بین شوهر و زن از چگونه و به کدام
احتیاجات صرف کردن سیم و زر سخن رفت.

— اولاً، هوشنگ‌جان، مارا لازم است که این
نعمت خداداد را برای خودمان حلال کنیم، — گفت
فاطمه بانو.

— آها، میدانم، تو چه می‌خواهی بگویی، —
خندید فردوسی، — صدقه بدهم؟
— البته.

— خودت گفتی نعمت خداداد است، مگر خداداده
حلال نیست؟

— البته، حلال است و صدقه را هم فقط از مال
حلال می‌دهند.

— والله که صدقه دادن در اندیشه خودم هم
بود. فاطمه‌جان، تو اندیشه مرا دزدیدی، — با همان
لحن شوخی‌آمیز گفت شاعر. — وه، چه زن ثوابجویی
دارم! خوب، چقدر صدقه می‌کنیم؟
— بقدر همت خودت.

— پس بیا، این زرو سیم را چنین قسمت بکنیم.
دو هزار درم به علی نظر صراف می‌دهیم تا که زمینمان
از قبضه گرو او برهانیم. هزار دینار هم به همان
صراف امانت می‌گذاریم به نیت دو جشن عروسی که
خدا خواهد در پیش داریم، برای هوشنگ و منیژه.
هزار دینار و پنجصد درم می‌گذاریم برای خرج روزگار.
باز چقدر ماند؟ پنجصد درم. این پنجصد به اختیار

تست، چقدر که خواهی به یتیمان، بیوه و بیچارگان
صدقه بده. راضی هستی؟

— صد بار راضییم، — خوشنودانه گفت فاطمه.
— بگو پنجمصد بار، — باز شوخی کرد شوهر، —
یعنی به هر درم يك بار.

خرسند و رضامند هر دو بلند خندیدند.

— اکنون تردد عروسی هوشنگرا هم بکنیم،
میشود؟ — گپ يك قدر کهنه شده‌اشان را نو کُرد
فاطمه. او پیشتر این مطلب را يك دو بار به شوهرش
عرض کرده بود، اما فردوسی بنابر تنگدستی عایله
از وجه پول و مال یگان سال عقب پرتافتن این کار را
صلاح دیده بود.

— میشود، راضی شد او.

بعد از واقعهٔ مسجد شاداب، نیسانی قریب دو
هفته بی‌درک بود، به نزد فردوسی نمی‌آمد. وقتی که
آمد، استاد از خانه غایب بود. به نیسانی گفتند که
او برای گردش به کنار رود رفت. شاعر عادتاً پیش
از شروع کردن به نظم قصهٔ نوی از «شاهنامه» یا
فصل تازه‌ای از آن، به ساحل کشف‌رود فراموش
گردشکنان در بارهٔ طرح و ترتیب قصه فکر میکرد.
نیسانی پیشنهاد عبدالله دستیار را که گفت دراید و
برگشتن شاعر را منتظر باشد، قبول نکرده خودش به
جانب رودخانه روان شد. از پل لرزان جویبار گذشته
از بلندی دیبه دید که شاعر دو دست به پشت در قد
رود آهسته آهسته قدم می‌زند. نیسانی به ساحل فرود
آمده خود را به او رساند. پریشان‌خاطر مینمود، با
چشم و روی خیره سلام علیک کرد.

— عبدالله گفت که استاد در ساحل گردش دارند،
 آمدم... میخواستم شمارا ببینم...
 آفتاب گدازنده سنبله تابان بود، ولی کنار
 رودخانه در اثر آب سرد و خروشان و سایه بیدها،
 سفیدارزار و توت زارهایی که در قد رود رسته
 بودند، یکقدر سیرون به نظر میرسید. از جانب
 کوهساران سمت شمالی نسیم فارمی میوزید. در یک
 جا بچگان بسیاری با غریو و غلاغله آبیازی میکردند.
 — چه خبر؟ چرا پریشان خاطر مینمائید؟ — پرسید
 فردوسی.

نیسانی يك آهی کشید و گفت:

— رانده شدم، استاد. جناب قاضی مرا از
 خدمتشان راندند... فقیر باز به حالی که پیش از
 رفتنم به خدمت ایشان داشتم، برگشتم.
 — سبب چه بوده است؟

— دیروز يك زن جبردیده به عرض آمده بود،
 از شاداب. پیراهن چاك چاك و پابرهنه. کودکی در
 بغل و یکی دیگر به دنبالش بود. عرض کرد که
 شوهرم را با تهمت به زندان انداختند. شویش کدام
 يك رساله ای را خوانده بوده است. عبدالنبی آخوند
 آن رساله را به بدعت و الحاد و طغریقه نوشته کافران
 و بدعت کاران نامیده خبر رسانیده بیچاره را به زندان
 کشانده است. زن یکچند بار دادخواهان به دارالحکومه
 رفته باشد هم، حاجبان اروا به قلعه راه نداده اند.
 کسی به او گفته است که برو پیش قاضی، التماس
 کن، واسطه شوند و عرض ترا به حاکم رسانیده برای
 دادخواهی کنند، زیرا گفته است جناب قاضی از مهربان

معتبر حاکمند، حاکم سخن ایشان را به انابت میگیرد. من خود وقت عرض کردن زن در محکمه حاضر بودم و شاهد زنده‌ام. قاضی عرض او را شنیده فرمودند که «من به امور حکومتی به کار رئیس و عسس‌ها دخالت نمیکنم، پیش رئیس یا عمید حاکم برو». زن گریان و نالان بدر رفت. به حالش رحم آمد. به جناب قاضی گفتم:

«- شریعت‌پناه، اگر به داد این عاجزه مشتپر میرسیدند، هرآینه کار خیر میکردند. بیچاره مال و پول ندارد رشوه داده نمیتواند، بنابراین هیچ کس عرضش را نمیشنود».

از رشوه گفتن عملداران حاکم را در نظر داشتم که به خود استاد، البته، معلوم، دادخواهان تا به آنها رشوه ندهند، حاجتشان برآورده نمیشود. جناب قاضی این سخن مرا عاید به خودشان دانسته‌اند. از نماز پیشین برگشتند و مرا به حضورشان خوانده گفتند:

«- پس به عقیده تو، من رشوت‌خوارم؟ گم شو، ملازمت تو دیگر به من درکار نیست!».

فردوسی دانست که زن به عرض رفته همسر عباس شادابی مجبوس است، دلش تکان خورد، لحظه‌ای چند خاموش ماند.

نیسانی باز گفت:

- آمدم که با شما وداع کنم، استاد.

- وداع؟ گشته پرسید فردوسی. - چه نیست

کردید؟ از طوس میروید؟

- نروم چه کنم؟ عاقبت به این شهر هم ننگیدم.

— به کجا میروید؟

— به کجایی که طالع نحسم رهنمون شود.

هر دو به پا ایستاده گفتگو میکردند. فردوسی به دور، به کوهساران سرسفید نگریست، سپس به آب رود که سر به خرسنگها کوفته، گویا از آن مانع‌های رفتار پرشتابش در غضب شده میخروشید و کفک می‌راورد، نظر دوخت. به خرسنگ لب آب نشست. نیسانی به پهلوی او فرو شد. «بیچاره کجا می‌رود؟ میان‌دیشید شاعر. تن تنها، دل شکسته، بی‌پناه و بی‌نوا... من او را چگونه دستگیری کرده می‌توانم؟».

— رفتن مصلحت نیست، — گفت او. مایوس نباید شد. زندگانی‌اتان فقط بسته به خدمت قاضی‌خانه است مگر؟ نه، البته. شاید برایتان شغل دیگری هم پیدا شود.

وی به پا برخاست:

— می‌رویم، گردش بس است.

روان شدند. قد قد رود راه نه چندان وسیع و نه آنقدر هموار روی سنگ‌ریزه‌های پاشخورده و سبزه‌های پایکوب شده خزیده و پس از یکچند دقیقه از وی پیرهٔ باریکی به بلندی تاب خورده هردورا به منزل شاعر رساند. نشستند، نهاری از حویلی درون رسیده‌را با هم تناول کردند. پسان فردوسی به خدمتگار فرمود که مهمان‌را به مهمان‌خانه برد.

— تا فردا اینجا بمانید تا من در کار شما فکری بکنم، — گفت او به مهمانش.

در مهمان‌خانهٔ حویلی بیرون عادتاً مهمان مردینه

از جمله خویشان دور یا آشنایان شاعر که شب در منزل او میماندند، جایگیر میشدند.

صبح دیگر فردوسی در حجره خود وقت ناشتا به نisansانی گفت:

- شما از فکر مسافرت نو درگذرید، همین جا مانید. برایتان کلبه‌ای پیدا میکنیم برای زیستن و آنگاه شما پیش مسجد محله ما دبستان کشاده شغل آموزگاری پیش میگیرید. اینجا، در باژ، تنها يك دبستان هست که همه بچگان طالب سوادآموزی را فرا نمیگیرد، ده، دوازده نفر بچه به شاداب رفته در دبستان آنجا سبق میخوانند... چه میگوئید به این پیشنهاد؟ قبول؟

- بنده چه هم میگفتم؟.. شما پیر من، هادی من هستید، سخن شمارا نگیرم، سخن کرا میگیرم؟.. فردوسی تا پیدا شدن کلبه و عدگی مهمانخانه خود را برای استقامت مکتب‌دار آینده واگذار کرد و فرمود که وی برای کشادن مکتب تیاری لازمه را بیند.

نisansانی بچه‌های محله را غون کرده فراشخانه مسجد را روبچین کناند، فرش آنرا با پلاس و بوریاها پوشاند. از خانه شاعر به او یکتا نمد دادند، نمد بر روی پخال و بوریا گسترده شد.

يك پگاه، روز یکشنبه، پدران بچه‌ها هر کدامی دسترخوان در بغل با نان، انگور، سنبلوسه و خورش‌های دیگر آمدن گرفتند. در صحن مسجد دسترخوان ضیافت آراسته شد. مکتب‌دار حالا شناخته نشده امام، یکچند نفر موی سفیدان و کسان دیگر را

که بعد از نماز بامداد پراکنده نشده رسم کشاد مکتب نورا میپاییدند، در پیشگاه نشاند. فردوسی نیز حاضر بود. امام آیتی را قرائت کرده فاتحه خواند، کلان و خرد همه دست به رو کشیدند. سپس خورش ضیافت و از هر در مصاحبه و گفت‌وگذار اوج گرفت معلم نوبرامد هنوز به مردم نه آنقدر آشنا، گمان نبرده بود که کشایش مکتب او موجب چنین مراسم باشکوه و خودش هدف توجه اینگونه شخصان معتبر میشود، او فخرکنان به خود میبالید. تبسم خوشنودی لب و رویش را ترك نمیکرد. وی ریش و سبیل درهم‌پیچیده يك عمر اصلاح‌ناده‌اش را برای اول پیش استای سر تراش کوتاه و شانه زنانه ساز کرده آمده بود، دستار سفید پاکیزه بر سر و جامه تازه ابره و آستر الاچه بر تن داشت. این بگاہ برای وی عید بود.

بدین طریق آموزگاری او در باژ آغاز یافت. شاگردانش يك بیست نفر بودند، از آنها عده‌ای نوآموز، ابجدخوان، دیگران مدتی در مکتب شاداب تعلیم‌گرفته نیم‌کاره سواد برآورده بودند، کتابهای درسی فارسی میخواندند..

نیسانی در روز و ساعت‌های فارغ بودنش از شغل آموزگاری در کارهای باغ و راغ فردوسی یاری میداد. از روی تعامل پدر و مادران شاگردان در روزهای معین هفته به داملا دسترخوان میفرستادند. غیر ازین به مناسبت جشن‌ها و مراسم‌ها نیز به وی بخشش و تحفه‌ها میرسیدند.

تشریف آوردن حاکم به خانه فردوسی بزودی در اطراف و اکناف آوازه شده بود. مردمان این واقعه را نقل مجلس‌ها و نقل محفل‌های خود گردانیده بودند. دهقانان توانگر از شاعر حسد میبردند که مشرف به چنین التفات خاصی از جانب حاکم شده است، در واخوری‌ها او را تبریک می‌گفتند، بعضی‌اشان که پیشتر به ابوالقاسم کم‌بضاعت با نظر تکبر مینگریستند اکنون با شیوه خوشامدآمیز از وی خواهش میکردند که آنها را غائبانه باشد هم به حاکم معرفی نماید یا در باره‌اشان نزد او سخن خوشی بگوید. مردمان فقیر باشند از «آشنای حاکم» گردیدن هم‌دیده‌اشان خرسند شده امید میکردند که اکنون هرگاه اگر از وجهی به حاکم عرضی و داد برند، شاعر نزد او برایشان دادخواهی و خواهشگری خواهد کرد.

«آشنای حاکم» بودن فردوسی را شنیده زن عباس زندانی با کودکانش از شاداب به باژ شتافت. شاعر، هنگامی که برای سیر و گردش عادت‌ی خود به ساحل رود رفته بود، زن پایلوچ و ژولیده‌مو با کودکان گرسنه‌اش به پای فاطمه بانو غلطیده آه و ناله آغاز کرد:

— قربان شما بشم، بانوی عزیز، به حضرت بگوئید، به من مشتیر، به این کودکان بی‌پناه رحم کنند و به داد ما برسند. حال ما شوربختان را به حاکم عرضه بکنند و از او آزادی پدر بی‌گناه اینهارا بخواهند. مردك بیچاره با تهمت آخوند خدابیخبر اینك يك سال و سه ماه میشود که در زندان است. فاطمه بانو کوشش کرد او را تسلی دهد. روشن

برای او و کودکانش خوراك آورد و خودش هم نشسته با همراهی زنك گریست. وی که از شوی جوان مرگ شده‌اش هنوز داغ در دل داشت، خود را با زن عباس هم‌درد حس کرد. بانو به زنك وعده داد که فردوسی را به خواهشگری نزد حاکم در حق شوی او رفتن راضی خواهد کرد.

فردوسی آمدن زن عباس محبوس و خواهش او را از زبان فاطمه شنیده متأثر شد. حبس عباس بافنده و سبب‌گار آن، بدبختی عیال و فرزندان او به شاعر معلوم بود.

— ترا بخدا، هوشنگ‌جان، به زنك و کودکان گریانش دلم سوخت، تو دیر مکن، هر چه حاکم را ببین، خواهشگری بکن، — شویش را تشویق میکرد فاطمه.

— البته، — قبول کرد فردوسی.

در صبحدم روز سوم فردوسی در دارالحکومة طوس حاضر شده نماز بامداد را در مسجد آنجا گذارد و با همراهی منصبدارانی که عادتاً بعد از نماز به سلام حاکم میرفتند، وارد بارگاه حسین قتیب گردید. در پایان مراسم سلام او را خود قتیب نگاه داشت: — استاد، البته، با مهمی تشریف آورده‌اند؟ — پرسید او. — مرحمت، بنشینید.

فردوسی نشسته:

— بنده را کار يك نفر بیچاره بی‌گناه که با تهمت قرمطیگی حبس شده است، به حضور جناب عالی کشاند — گویان سخن آغاز کرد و این واقعه را همانطوری که شنیده بود، اینچنین حال تباه و خواری

عیال و کودکان عباس ولد علی اکبر کرباس باف شادابی را عرض داشت و خواهش نمود که اگر عباس در واقع هم گناهی داشته باشد، حاکم به کرم خود گناه او را عفو فرموده از حبس آزادش بکند.

والی از که بودن نویسندگان اخوان الصفا که بافنده را به خواندن رساله ایشان گناه کار کرده اند، پرسیان شد.

— باید طایفه ای از علما و فضلا باشند، — گفت شاعر، — ولی معلوم نیست که کهایند. ایشان نامهایشان را پنهان میدارند. باعث پنهان داشتنشان شاید از اندیشه آن باشد که ذات های مانند آخوند شادابی در همه جا هستند و در تعقیب و سرکوبی هر کسی که به عقیده آنان قرمطی یا اسماعیلی، معتزلی، فلسفی میباشد، هیچ کوتاهی نمیکنند. بعضی رساله های خوانیان را بنده هم خوانده ام، در آن رساله ها از هر گونه دانش، از حکمت افلاطون و ارسطاطالیس بحث میرود. میگویند، در دیگر رساله های ایشان از کسب و هنرهای دستی نیز سخن رانده میشود و همین شاید جالب توجه عباس بافنده شده باشد، وگرنه بافنده عامی کم سواد کجا و حکمت یونان کجا. هم گمان نمیکنم که او به فهم قرمطیه و فلسفه آن میرسیده باشد. بنده باید اینرا هم عرض کنم که کلان و خورد اهالی شاداب همه به دیانت و پاکی اخلاق عباس گواهی میدهند.

— خوب، ما عرض شمارا شنیدیم، استاد، کار آن بافنده را تفحص میکنیم، — وعده داد حاکم.



پس از دو روز وی فردوسی را به حضورش خوانده گفت:

— بافنده را از زندان آورانده پرسش کردیم. رساله را به وی يك نفر آشنای هم کسبه اش برای یکچند روز امانت داده بوده است.

اصلاً سبب قید و حبس آن بیچاره این بوده است که وی با وجود تهدید و شکنجه که بودن آشنای رساله داده اش و نام او را نگفته است. اگر میگفت، آن آشنایش هم، البته، گرفتار میگردید. ما عباس را امروز رها کردیم. اما استاد عزیز، به شرافت خواهشگری شما که در حق عباس کردید، باز نه نفر بندی از زندان آزاد شدند. ما تحفص کردیم، ایشان یا بی گناه یا که گناهشان اندك بوده است، همه را بخشیدیم.

فردوسی با خوشنودی و ممنونیت سپاسگذاری کرد:

— خدایا، چه خبر خوشی میشنوم! جناب عالی، بنده را رهین منت خود کردید. اگر پاداش این نکوکاری، این لطف و مرحمت شما از بنده و از آن آزادشدگان نگیرد، از خداوند میگردد، — اینرا گفته برخاست و با تعظیم احترامی بارگاه حاکم را ترك کرد.

به باز برگشته از در حویلی اش با آواز بلند: — فاطمه جان! شادیانه بده! — گویان وارد شد. — حاکم خواهش مرا پذیرفته عباس و باز نه نفر بندی دیگر را از زندان آزاد کرده است. زهی دادگری، زهی عدالت! ..

بعد از دو روز عباس با زن و کودکانش پگاهی به باژ آمدند تا که به فردوسی شکر و سپاس گویند. عبدالله آنها را در صفه حویلی بیرون نشانده، فردوسی از حویلی درون برآمد. با دیدن بافنده اندوهی به چهره شاعر سایه انداخت. مرد میانسال که فردوسی او را از آن پیش نه یک بار و دو بار دیده بود، حالا پیر شصت ساله را میماند، او خیلی لاغر و ریشش سفید زردگونه شده روی زرد بیخونش را تور آژنگ پخش کرده زیر چشمان فرورفته اش ورم بلغمی رنگ برآورده بود. حتی رنگ چشمانش هم پریده بود که چه رنگ داشتن آنها را معین کردن دشوار بود. در پایش چارق کهنه یماقین داشت. بیچاره را زندان به چه حال تباهی آورده است! عباس پیش پای فردوسی افتاده دامن عبای او را بوسیده به چشمانش میمالید. شاعر او را «برخیز، برخیز، خوب نیست!» گویان از کتفش گرفته به پا راست کرد.

— قربان شما... قربان شما بشم، خواجۀ بزرگوار. — با آواز حزین گریه آلود اظهار منتداری میکرد مرد، — خلاصم کردید، عمر دوباره ام بخشیدید. بقیه عمر مرا تا دم آخرین صرف خدمت شما کنم هم، باز شکر این نیکیتان را بجا نیاورده ام. زن عباس در کنارتر ایستاده بود و میگریست و به کودکانش، پسرک چهارساله و دخترچه سه ساله میگفت:

— باباجان عزیز را سلام کنید، بگوئید قربان نیکیتان، قربان روی مبارکتان بشیم، باباجان بزرگوار، شما ما را از یتیمی نجات دادید، پدرمان را

بر ما آوردید، الهی باز سالیان بسیار به تندرستی و سلامت زیاد و خوشبختی فرزندان و نسیره و ابیره‌ها تان را ببینید.

بچه‌ها سوی شاعر پیش آمدند، وی از پیشانی آنها بوسید و به هر سه گفت:
— به اندرون بروید، بانورا هم با شادی خودتان شاد بکنید.

زن با بچه‌هاش به حویلی درون روان شد.
فردوسی عباس را در صفت رو به روی خود نشانده به وی پرسپاس کرد. آنچه بافنده از واقعه رساله اخوان الصفا و رفتار عبدالنبی آخوند نقل کرد، شاعر را به حیرت افکند.

— بنده کورسواد که هستم، — گفت عباس، — رساله را هجه کنان به دشواری خواندم، کسب و هنرها را نوشته‌اند، معنی بعضی نوشته‌ها را نفهمیدم، پیش آخوند بردم، نشان دادم، خواهش کردم. «جناب آخوند، اگر ملال نیاید، به من بفهمانید، این جا چه نوشته‌اند و معنایش چیست؟» آخوند رساله را دیدند و شروع کردند مرا سرزنش کردن و دشنام دادن. «تو، بدبخت، در خفیه کتابهای کفر و بدعت میخوانی؟ دینت، ایمانت را فروختی؟ بگو، این رساله را به تو که داد؟» من ترسیدم، قریب بود نام آشنایم را که رساله از او به من امانت رسیده بود، بگویم، ولی نگفتم، اندیشیدم که مباد او را هم گنه‌گار کنند. بعداً جناب آخوند از بنده به حضرت شیخ و حاکم خبر برده‌اند که فلانی قرمطی سری است...

شاعر با آنکه میدانست آخوند چگونه شخصیت،
از وی تا به این درجه منافقی را چشم نداشت.
نیسانی در روز و ساعت‌های فارغ بودنش از
شغل آموزگاری در کارهای باغ و راغ فردوسی به
باغبان او یاری میداد.

باری شاعر از او پرسید:

— فکر ازدواج کردن ندارید؟

— این فکر را سی سال باز دارم، — خندید
نیسانی، — اما کجاست زنی که به من بی‌سامان برسد
و اگر رسد هم، من او را کجا مینشانم و به چه
میپایم؟

— اگر برایتان بیوه‌ای را پیدا بکنیم، راضی
میشوید؟ — راضی میشوم، ولی راست بگویم، میترسم.
مباد که دچار خرخشه و درد سر بشوم.

— البته، کدخدائی و اهل و عیال‌داری بی این
نمیشود، ولی ممکن است راحتش، سعادتش و از
خرخشه و درد سرش بیشتر بار آید.

— و ممکن است برعکس هم باشد.

— مادامی که ازدواج مرد و زن فرض است، در
این امر تکیه به توکل باید کرد.

— درست، ولی امر اول باید که امکان واقع
شدنش باشد، تا کس با توکل بر آن اقدام نکند.

در این موضوع با نیسانی سخن به میان آوردن
فردوسی بی‌وجه نبود. روزهای آخر در سر شاعر
چنین خیالی پیدا شده بود که اگر روشن، خدمتگازن
خانواده‌اش با نیسانی ازدواج کند، چه شود؟ جوانزن
دو سال باز بیوه است، به وی شوهر، به سغیره‌هایش

مربی مردینه درکار است، اگرچه پیندر هم باشد. مردی که تا چهل و هشت سالگی خانه‌دار نشده و در آرزوی عایله عمر به سر برده است، البته، باید شوهر غمخوار و مهربانی بشود. او در خانه روشن زندگی و اورا با کودکانش سرابانی خواهد کرد. ابوالقاسم در این باره در خانه با همسرش مصلحت کرد و فرمود که او رأی روشنرا بفهمد.

روشن زن بی‌کس بود، خویش و تبار نداشت، در خانه یکی از دوستان پدرش یتیمه کلان شده بود. پنج فرزند یافته بود، سه نفر آنها در خردسالی مردند، مادر بیوه مشتپر دو بچه خردسالش را با خدمت خانواده‌های کسان در مشقت پرورید، ثانیاً به درگاه فردوسی آمد. زن محنتی، به دست و پنجه، هم آزاده، کم‌گپ، باحیا و حلیمه‌ای بود. فاطمه بانو از خدمتش راضی، به وی و هم به کودکانش مهربان بود، دوستش میداشت، از وی جدا شدن نمیخواست، ولی اگر امکان شوهر کردنش پیدا میشد، نه فقط ممانعت کردنی نبود، بلکه حاضر بود اورا همچون دختر یا خواهر خودش به شوهر برارد.

فاطمه بانو پیش او نیسانی را از قول شوهرش به خوبی وصف کرده به ازدواج با او رأیش را پرسید. — تا شما مرا نرانید، من از خانه اتان، از خدمتتان رفتن نمیخواهم، — گفت روشن، — من به درگاه شما آمده. بجای مادرم مادر، بجای پدرم پدر یافتم، مهربانی شما زنگ خواری و کلفت‌های کشیده‌ام را از دلم زدودند. من آن مرد را نمیشناسم.

که میداند، با وی احوال من و بچه‌هایم چگونه میشده باشد.

— خواجه اورا به خوبی‌اش میشناسند، — گفت فاطمه. — خود شاعر هم بوده است، شاعران نرم‌دل، شیرین‌سخن میشوند... اختیار به خودت، باز فکر بکن. من ترا نه فقط نمیرانم، بلکه اگر تقدیرت باشد و شوهر کنی هم، امیدوارم که خانه‌مارا ترك نكنی و آمده خدمت کرده گشتن گیری.

— تا خودتان مرا نرانید، — تکرار کرد روشن، — من خواه به شوهر روم و خواه نروم، در خدمت شما میمانم. (آب دیده کرد) — خواجه و شما یگانه متکا، یگانه سرور و سرپناه من و بچه‌هایم هستید، اگر برای من همین‌را لازم و مناسب میدیده باشید... من چه هم میگفتم؟.. تقدیرم به دست شماست...

چون نيسانی دفعه دیگر نزد فردوسی آمد، شاعر اورا يك جامه نو الاچه، يك دستار و پنجاه درم پول داده گفت که جمعه آینده به نکاح آماده شود. روز جمعه امام مسجد باژ در خانه روشن به گواهی فردوسی و یکی از همسایه‌ها اورا به نيسانی نکاح کرد. عروس‌را فاطمه‌بانو از بساط خود با سرولباس ضروری تأمین نمود. داماد غیر از پنجاه درمی که فردوسی به وی انعام کرد، خود همین مقدار پس‌انداز هم داشت. از همین دستمایه داماد ضیافتگی به جشن عروسی خویش برای پنج شش نفر مهمان ترتیب داد.

اتهام «شاهنامه»

در سایهٔ حمایت حسین قتیب، شاعر آسوده از غم رزق و روزی و تقریباً فارغ از تشویش‌های زندگی، تماماً غرقهٔ نظم «شاهنامه» گردید. از حجرهٔ خود فقط برای نماز بیرون می‌آمد و شب از نصف شب تا صلا‌ی نماز بامداد یگان چهار ساعت می‌خوابید و بس. با يك نشستن هفت، هشت ساعت از سر کـــار برنمی‌خاست. در هر دو، سه روز يك بار، يك بار که به ساحل کشف‌رود فرامده ساعتی گردش می‌کرد، نسیم سیرون رود به عصب‌های خسته‌شدهٔ او آرامی می‌بخشیدند. پیری بی‌رحم به تن وی پنجه می‌آزاند، شاعر از نزدیک رسیدن ناتوانی پیرانسالی در حراس بود و به وفای عمر ایمن نه، به اتمام کتاب بزرگ خود شتاب می‌کرد. سال به سال کاستن نور چشمانش و شنوائی گوشش نیز او را به خواطر می‌انداخت. برای حفظ بینش چشم وی قصه‌های «شاهنامهٔ منثور» را تا رفت بیشتر به همسرش می‌خواناند.

به همین طرز وی پس از هژده سال محنت متصل در (اکتبر سال ۹۹۴) نسخهٔ اولین «شاهنامه» را به آخر رساند. اکتبر به ماه فارسی اسفندارمذ راست می‌آمد و نگارش کتاب در روز بیست و پنجم همین ماه پایان یافت که آن روز مبارك و روز طالع نيك حساب می‌افت، بنابراین شاعر و اهل خانوادهٔ او به اتمام «شاهنامه» در این روز شادی کردند. فاطمه‌بانو به شادیانه صد درم پول به بیوه و بیچارگان و یتیمان بخشش کرد و به بعضی از آنها سرولباس داد.

دوستان و مخلصان شاعر خبر خوش را شنیده با هدیه و تحفه‌ها به مبارکبادش می‌آمدند. سه روز پی‌درهم در باغ او مجلسهای ضیافت برگزار میشدند. فردوسی شاد بود، اما بینندهٔ زیرک میتوانست پی برد که شادی او اندیشه‌آلود، اندوه‌آمیز است. و این کیفیت شاعر سبب‌های جدی داشت. چندی پیش امیر سبکتگین و پسرش سپهسالار نو خراسان محمود حامی شاعر حسین قتیب‌را با گناه یاری ندادن به آنها در جنگ ضد ابوعلی سیمجوری عاصی از حکومت طوس معزول و حبس کرده به زندان انداختند. بجای او ارسالان جاذب نامی از سپاهیان محمود حاکم طوس تعیین کرده شد. این حاکم خراج را زیاد کرد. خراج فردوسی هم که قتیب شاعر را از آن آزاد نموده بود، از نو برقرار و یک قسم خراجهای پیشترهٔ نپرداخته‌اش از وی باز خواست کرده شد. شاعر پیرسال که «به نزدیک سرتیغ شصتش» آمده و اکنون عمر عنقریب به دستش «به جای عنان عصا» دادنی بود، بیچارگی و بی‌نوائی درش را میکوفت. از مابین دو سال گذشت.

فردوسی بعد از ادای خراجها تهی‌دست ماند. گویا بر قصد زمستان هم آن سال سخت آمد، حال آنکه شاعر برای زمستان از وجه آذوقه ذخیرهٔ کزائی فراهم آورده نتوانسته بود. «نماندم نمک سود و هیزم، نه جو، نه چیزی پدید است تا جو درو» بالم و یأس شکوه میکند شاعر در «شاهنامه» آنجا که از وضع روزگارش سخن میراند. به این غم او بعضی ناسازی‌های خانوادگی نیز

ضم میشد. مانند هر پدر دیگر فردوسی هم آرزو داشت که در پیریش پسر یگانه او تکیه گاهش میشود، اما از بخت بد هوشنگ حتی بعد زن دار شدن و فرزند یافتنش هم عیاشی و هرزه گردی خود را ترك نکرد. به شغل ملکداری، به کار و بار روزگار نه میلی داشت و نه لیاقتی. به بالای این وی مدام از پدرش شکایت میکرد که عمر خود را يك سو گذاشت و عاقبت حال خانواده را به تباهی آورد. به پدر طعنه ها میزد، که چرا تو بجای قصه پردازی بی سود قصیده ها به نام حاکمان نگفتی و نمیگویی و از آنها مانند فلان و فلان شاعران قصیده گوی بخشش و عطاها نمیگیری که اگر چنین میکردی، امروز ما شاید با ناز و نعمت میزیستیم. این طعنه های فرزند ناسپاس بر دل خسته پدر زخم های دردناك میزد. المناك است وقتی که فرزندان از مقصود و آمال والدین بیگانه اند و آنرا نمیفهمند. شاعر دلتنگ و ملول در حجره درون باغش خود را حبس اختیاری نموده بود. در خانه غمگسارش تنها فاطمه بانو بود که کوشش میکرد او را تسلی دهد، وی شوهرش را از دیر یا زود دیگرگون شدن احوال غمگیز و فرا رسیدن روزهای خوش امیدوار میساخت. منیژه قریب هر روز از مکتب دخترانه برگشته نزد پدرش میدرامد و سبق های نوش را یا شعرهای از مادر یاد گرفته اش را میخواند و با صحبت خود یکدم دل غمزده پدر را خوش میکرد. گاه گاه حمدالله نیسانی یا ابو صالح مهتر آمده با شاعر شاهمات میباختند. عباس، بافنده شادابی هم به نزد فردوسی آمد و رفت داشت،

وی سپاس و منتداری خود را از فردوسی که او را از زندان آزاد کنانده بود، با همین اظهار میکرد که هفته‌ای يك بار دو بار به باژ آمده از شاعر طالب خدمت میشد و هر خدمتی را که وی از وجه آب و هیزم یا کارهای باغ و راغ لازم داند و فرماید، بجا می‌آورد.

داستانهای جداگانه «شاهنامه» توسط نسخه‌برداری‌ها پهن شده بودند، آنها را در محفل‌های فاضلان و دوره‌های قصه‌دوستان طوس و شهرهای دیگر با شوق و هوس میخواندند، اما کسی نمی‌پرسید که آفریدگار آن داستانها به چه حال است. نصیب شاعر از داستانهایش تحسین و آفرین بود و بس، دیگر هیچ. آری، به تحسین و آفرین هیچ کس خسیسی نمیکند. در صورتی که خوش‌نویسان با نسخه‌برداری و فروش بعضی داستانهای شاعر مزدی میافتند، شاعر اصیل‌زاده همت‌بلند تا وقت‌های آخر از «چکنه‌فروشی» اثرش عار میکرد، اگر از جایی مزد پیشنهاد شود هم قبول نمینمود. فقط اکنون، از فشار محتاجی، اگر خریداری پیدا میشد، او به «فروختن» کتابش راضی بود. ولی کجاست چنین خریدار؟

اما شاعر را هرچه بیشتر تقدیر آینده «شاهنامه» اش پریشان‌خاطر میساخت. در مملکت تلاتوپ، هرج و مرج ترکان قراخانی، سامانیان، غزنویان در جنگ و جدال. هر گونه سرکشان، طالبان حاکمیت تیغ‌کش سر همدیگر. در گوشه و کنارها دسته‌های غارتگران به تکاپو. آنها دم بدم به طوس هم دست غارت و

کشتار مییازند. جان و مال هیچ کس در امان نیست. ممکن است در يك ساعت مشئوم از شر آنها به شاعر فلاکتی رسد و «شاهنامه» هم دستبرد حوادث گردد، یا که اگر ناخواست خودش بمیرد، آخر اجل داریم بر سر چون او پیر ناتوان قائم است، آنگاه کتاب وی، ثمره رنج بسیار ساله وی چه میشود؟

زمانه و عنعنه چنین بود که کتابی اگر به نام امیری، شاهی نگاشته یا به وی بخشیده نشود و از جانب وی تقدیر نیابد، اعتبار پیدا نمیکرد و اکثراً پاره پاره در دست هر کس پریشان مانده و حتی فراموش میگردد. فردوسی میترسید که مبادا چنین قسمت بدفرجام نصیب کتاب بزرگ وی هم شود. به کجا و به که باید پناه برد؟ کتاب را چگونه از دست حوادث نجات داد؟

دوستان، خصوصاً محمد لشکری به شاعر مصلحت میدادند که به شیراز یا ری یا عراق برود و به یکی از حکمداران بویهی پناهد. در قلمرو بویهیان نسبتاً آسودگیست، اگرچه نظر به خبرهای رسیده این وقتها امیر بهاءالدوله با برادر یاغیاش مشغول جنگ بوده است. بویهیان را علمدوست و شاعرپرور میگفتند، چنانچه، معلوم بود که يك وقت امیر به متبنی شاعر عرب اعطای حیرت انگیزی بخشیده است که هرگز هیچ شاعری از هیچ امیری آن مقدار اعطا نگرفته است. یا باز ابو فرج عالم اصفهانی را گیریم. وی برای کتابی که در باره شاعران قدیم عرب نوشته بود، از امیر هموزن کتابش طلا گرفته است. در بین طوسیان در باره محمد ابن اسماعیل اسکافی نام

نائب امیر بویه در بغداد گفتگوهائی بود. گویا وی نه فقط صاحب مقام مقتدر و خیلی توانگر، بلکه شعر دوست و شاعر پرور هم بوده است. دوستان فردوسی به پناه همین اسکافی رفتن اورا نیز مشورت میدادند. ولی بی‌عودت به درگاه حاکمی رفتن را عزت نفس شاعر نمیرداشت.

دعوت

بناگاه، تماماً از غیر چشمداشت چنین دعوتی به شاعر از جانب خود اسکافی رسید. یکی از مدرسان مدرسهٔ اسفرائینه طوس که آشنای فردوسی بود، به حج رفته وقت بازگشت در بغداد با اسکافی ملاقات کرده و او از حاجی در بارهٔ فردوسی پرسان شده است، حاجی مدرس به وی اتمام «شاهنامه» و هنوز پیدا نشدن خریداری به آن و تنگدستی شاعر را معلوم میکند، نائب میگوید که خوب میشود، اگر فردوسی يك به بغداد می‌آمد و روزی چند مهمان وی میشد حاجی مدرس بعد برگشتنش به طوس به زیارت آشنای شاعرش آمده سخنان اسکافی را به او رساند. فردوسی به اندیشه رفت سکوت کرد، نیسانی باشد این خبر را همه تن گوش شده چشمانش را از دهان گوینده نکنده میشنید (وی در وقت آمدن حاجی مدرس در حجرهٔ شاعر حاضر بوده با وی شاهمات می‌باخت). آموزگار مکتب که از بدروزی دوست و حامی اش از خود وی هم زیادتر غمگین بود، خبر آورده

مدرس را نویدی به بهبودی احوال شاعر دانست. مدرس قریب يك سال باز شاعر را ندیده بود، حالا رنگ زرد، رخساره لاغر، ریش و موی سر سفیدگشته و درهم پیچیده و ظاهراً دیر باز آب و شانه ندیده او را مشاهده کرده دلش به او میسوخت. عبای سفید شاعر در کتف و آستینش چاك شده و دو جای پهلویش هم دریده بود. تخته و دانه‌های چوبین شاهمات از چرکینی رنگ چرم خشکیده و جنگك شده‌را گرفته بود. یکچند قبضه دستنویس، مسوده‌های «شاهنامه» در طاقچه بی‌ترتیب خوابیده و به رویشان غبار نشسته بود.

– خوب، دعوت اسکافی را اجابت میکنید؟ – پرسید حاجی.

– مشقت راه بیشتر از آن است که مهمانی دو سه روزه نایب قصور آنرا برارد، – جواب داد فردوسی. – یقین دارم که این فقط يك مهمانی عادی نیست. مولانا، – گفت حاجی، – حضرت وزیر بی‌شك مشکلات شما را آسان خواهند کرد.

– البته! – جنبش اضطراب‌آمیز کرده گفت نیسانی. نایب فاضل شاعر پرور شما را قدر میکنند، قیمت «شاهنامه» اتان را میدانند. من امینم که شما به «شاهنامه» از آن حضرت اعطای ارزنده میگیرید. نایب شاید «شاهنامه» را به شاه خود گذرانند، در این صورت به شما از خزینه هم اعطای ملوکانه خواهد رسید.

– بلی، این از احتمال دور نیست، – سخن نیسانی را قوت داد مدرس. – فکر کنید مولانا، اختیار به خودتان، – علاوه نمود او و خیرباد گفته حجره را ترك کرد.

«خوب، فرضاً دعوت اسکافی را قبول کردم و رفتنی هم شدم، اما خرج این راه دور را چه میکنم، از کجا مییابم؟ به دلش میگفت فردوسی. عایله را به که مانده میروم؟ به هوشنگ؟ آیا این کاهل خودخواه عایله را سرابانی کرده میتواندسته باشد؟ از وی دلم پر نیست».

نیسانی به این اندیشه شاعر پی برده گفت:
- خرج سفرتان را قرض میکنید استاد. هر گاه پولداران دانند که شما با دعوت نائب امیر عراق به بغداد میروید، چقدر که قرض خواهید، میدهند. در باره خانه و روزگارتان خاطر جمع باشید، متصدی این، البته، اول پسرتان، ثانیاً من خودم هستم. به ما اعتماد کنید، از بیش و کم، از آب و هیزم خانواده اتان خبرداری خواهیم کرد. باز عباس هست، وی همواره فکر و خیالش بر آنست که برایتان چه خدمتی کند تا شما از وی راضی باشید. نگاهیین کشت و باغ و راغتان را هم غیر از هوشنگ به من و عباس حواله میکنید... اکنون بیائید این بازی را تمام کنیم، - نیسانی شاهمات را پیش کشید. - گشتن از شماست، مرحمت.

ازین گفتگو یکچند ماه گذشت، درین مدت فردوسی در باره سفر بغداد فکر میکرد، ولی به يك قرار آمده نمیتوانست. ماه شوال درآمد که در وی سفر حاجیان به طواف کعبه آغاز مییافت. روزی فاطمه بانو که طرفداری رفتن شوهرش به بغداد بود و حتی به این اصرار مینمود (زیرا فکر میکرد که اگر، حتی ازین سفر نتیجه مطلوب حاصل نشود هم، شمال سیروسفر

زنگ غم و اندوه را از دل شوهرش میزداید) به حجره او يك همیان پر آورده گفت:

– اینك، سه صد دینار. بگیر و خرج راه بكن.
– از كجا؟ – حیران شد فردوسی.

– مرا ببخش، زیورها را فروختم، – گفت فاطمه.
معلوم شد كه وی زیورهای ایام عروسی اش را كه سی و چند سال باز در صندوق نگاه داشته و سپس به امید عروسی دخترش منیژه احتیاط کرده میآمد، توسط خاله بچه شادابی اش به يك زرگر طوسی فروشانده این مبلغ را به دست آورده بوده است. ابوالقاسم خواست ناراضی شود، زنش را جنگ كند، اما نكرد، بجای این با يك دست زنش را آغوش کرده و سر او را به سینه خود نهاده گریست. یاد نداشت كه از آن پیش کی گریسته بود، شاید بار آخرین سی و پنج سال پیش به مرگ پدرش گریسته بود...

در آخر ماه شوال (به فارسی دیماه)، وقت انگورپزی، هنگامی كه در تاكزاران خوشه های وزین طلا و نقره رنگ انگور از پشت برگ های سبز تنك جلوه کرده در شعاع آفتاب سنبله می درخشیدند و درختان سیب، شفتالو، بهی از گرانی بار میوه شاخه های شان را به زمین خمانده بودند، ابوالقاسم يك نسخه كتاب رو بردارنده اش را به خورجین انداخته با كاروان حاجیان خراسانی به راه افتاد.
او را فقط عبدالله، پیشخدمت جوانش مشایعت میکرد.

در بغداد

در پایتخت جانشینان پیغامبر اسلام به قبول حضرت محمد ابن اسماعیل اسکافی (لقب دیگرش موفق) مشرف شدن آسان نبود. نائب «شاهنشاه» (امیر بهاءالدوله خود را شاهنشاه ایران اعلان کرده بود) در سرای مخصوص واقع در ساحل دجله استقامت میکرد. دو هزار سرباز سواره و صدها ملازم و نوکرها در خدمتش بودند و در حقیقت امیر حاکم بغداد او بود، زیرا حکمداران ایرانی منسوب به خاندان دیلمی بویهی در سال ۹۴۵ عراق عرب را که بغداد در وی است، ضبط کرده بودند. امیر بهاءالدوله همچون مسلمان رسماً مولای خلیفه باشد هم، اصلاً خلیفه دست‌نشانده او بود. القادر خلیفه پیر بی‌صوابدید بهاءالدوله و اسکافی، نائب او کاری کرده نمیتوانست.

فردوسی در باشگاه یکی از سوداگران خراسانی شناس منزل گرفته نه روز انتظاری کشید تا آنکه نهایت نائب امر کرد او را به سرای بیاورند.

سرای کلانی با چندین عمارت‌های مجتشم، میدان‌های فراخ باغ و بوستان‌های دلکشایش شهرچه آباد و زیبائی را میماند. شاعر را از زینه‌پایه‌های مرمرین و ایوان‌های بلند آینه‌بند گذرانده به بارگاه اسکافی بردند. آنجا باز ساعتی در پشت در صف یکچند منصبدار و سپاهیان در انتظاری قبول نشستن لازم آمد. در شمس‌دار منقش با کتیبه‌های نفیس خوش‌خط گاه گاه کشاده میشد و از درون آدمان با صولت خوش‌لباس میبرآمدند و شخصان دیگری از جمله

منتظران قبول میدرامدند. نوبت به فردوسی هم رسید.

وی وارد بارگه شده مرد خردجسته سیاه چرده‌ای را دید که در تنش قبای زربافت آسمانی‌رنگ و بر سرش دستار سفید جواهر نشان، در پیشگاه نشسته بود. اسکافی موفق با وقار و تمکین به سلام شاعر علیک گرفته:

— بیائید، مرحمت، — گفت و دستش را برای واخوردی دراز کرد. فردوسی آنرا خم شده سبک فشرد به رسم دعا دو دست به روی کشید. چشم اسکافی يك لحظه با نگاه خیره تعجب‌آمیز به روی شاعر دوخته گردید، شاعر اول باعث چنین نگاه را نفهمید، ولی پسان با فراست دریافت که سبب دست وزیر را نبوسیدن اوست. این بزرگان عادت کرده‌اند که به حضورشان آمدگان دست آنها را ببوسند یا سجده کرده جبهه بر زمین بسایند.

همینطور میکردند بعضی شاعران عرب که در طمع صله و اعطا به نائب مدیحه و قصیده‌ها می‌آوردند. اسکافی به مداحان خود از صله دادن کوتاهی نمیکرد (همین بود که در طوس و بعضی شهرهای دیگر خراسان که خبر بخشندگی نائب بهاءالدوله را شنیده بودند، نام او را به شاعرپروری برآوردند).

شاعر در رو به روی نائب دوزانو نشست.

بارگاه عبارت از خانه کلان دراز رویه گچ کاری بوده طاقچه‌های منقش محراب شکل داشت، در سقف بلندش چلچراغ بلورین آویزان، فرشش با قالین‌های طلارنگ گدار پوشیده بود. در طاقچه بر پایه آهنین مجمر گذاشته

بودند، که وی بخور یا دیگر چیز خوش‌بوی دود میکرد و هوای خانه‌را معطر می‌ساخت. در پهلوی در درامد باز شکاری، يك پایش به زنجیر باریك نقره‌گین بسته، بر درآچه زرندود ایستاده بود و چشمان خرد کرده تیزبینش‌را از آدم ناشناس وارد شده نمی‌کند. گربه‌الایی از طا‌کچه به زمین جهید و آمده به زانوی اسکافی برآمد. نائب پشت وی‌را مالیده مالیده با مهمانش پرسپاس سر کرد. در انگشتش انگشت‌ترین طلا با نگین لعل میدرخشید. مرد پنجاه‌ساله خردجسه منه کم ریشش‌را بالا و چشمانش‌را نیم‌پوش کرده متکبرانه گپ می‌زد. چشمانش در زیر ابروان غفص کوتاه او گاه نیلابی و گاه کبودرنگ می‌تافتند. وی پرسید، آیا سفر شاعر از طوس تا بغداد دشوار نبود، به خیریت گذشت؟

– البته، آسان نبود، – جواب داد فردوسی و افزود – اینگونه سفرهای دور بی‌مشقت نمیشود. اسکافی گربه‌را رها کرده چین بر جبین آورد و منه‌اش و چشمانش‌را پایین فراورد. عیان بود که جواب شاعر به او خوش نیامد. شاعر می‌بایست با تملق چیز دیگری میگفت، از قبیل این اشتیاق دیدار مبارك نائب دشواری راه را آسان کرد، یا خود، کسی که به خدمت حضرت می‌شتابد، مگر دشواری‌های سفر را حس میکند و غیره. شاعر اینک بار دوم به تعامل خلاف کرد. نائب به دلش میگفت که «این دهاتی آیا قصداً چنین می‌کرده باشد یا اصلاً از آداب مجلس بزرگان بی‌خبر است؟» شاعر البته، از آن بی‌خبر نبود، ولی نفس اصل‌زاده عجمی و شاعر نامی به ریا و تملق تن

نمیداد. عقیده او بر آن بود که اولاً میزبان بایست
حرمت مهمانش را و آن هم مهمانی را که خودش دعوت
کرده است، بجا آورد.

– ابوتراب مدرس طوسی از طواف کعبه برگشته
مارا زیارت کرد، – گفت اسکافی، – ما از او در باره
شما و کار «شاهنامه» سؤال کردیم، گفت شاعر نظم
«شاهنامه» را ختم کرد.

– آری، حضرت، نظم «شاهنامه» پایان یافت.
فردوسی نگران بود که اسکافی او را تبریک خواهد
کرد، ولی نائب بجای تبریک پرسید:

– به چند ابیات ختم شد؟
– پنجاه هزار بیت، – بدون میل جواب داد شاعر.
– پنجاه هزار؟ – اظهار حیرت کرد نائب. –
حماسه ای باین بزرگی؟ چند وقت نوشتید؟
– بیست سال.

– احسنت، عظیم رنجی برده ائید... آوردید؟

– يك نسخه با من است، در منزل...

– به ما فرستید. من میخواهم آنرا ببینم.

– به چشم.

– ما خواستیم با شاعر شهیر خراسان دیدار
بکنیم، – با لحن نرمتر و حتی نیم تبسم کرده گفت
نائب. – به حاجی مدرس گفتیم که بد نبود اگر
ابوالقاسم فردوسی باری به مهمانی ما میآمدند. ما
از آمدن شما شادیم.

– بنده نیز از التفات حضرت و از دیدار مبارك
سرفرازم، – مؤدبانه جواب گرداند شاعر.

نائب از بالای کرسیچه شش قره کنده کاری شده
زنگولچه طلائی را گرفته زنگ زد، ملازم در آمد.
- ببین قنبر برگشته است یا نه؟ - فرمود او.
ملازم برآمده بعد يك دم جوان سیاه پوست موزون قامتی
وارد شد.

- نامه را بردی؟ جوابش را آوردی؟ - پرسید.
اسکافی از جوان.

- جواب ننوشتند، گفتند بعد نوشته ارسال
میکنم. - گفت جوان.

- ترا فرموده بودم که بی جواب نامه برنگرد و
تا نوشتن جواب آنجا باش، - عتاب کرد نائب و به
ملازم فرمود:

- حاجب را بگو!

ملازم رفت، مرد غولی، کلاه دوشاخه بر سر، در
میاننش کمر بند نقره کوب و خنجر درازی در آن آویزان،
درآمده تعظیم کرد.

- او را بگیر و به ستون ببند و بیست و پنج دره
بزن، - سیاه را نشان داده امر کرد نائب.
حاجب جوان را برد.

فردوسی حیران شده در دلش میگفت «این چیست؟
مگر سیاست حکمداری اش را به من نشان دادن میخواهد؟
اگر جواب نامه را ننوشته، این غلام را پس فرستاده
باشند، گناه وی چیست؟».

يك نوجوان دختر مانند، دستارچه ای از دیبای
کبود رنگ بر سر و موزچه سرخ در پای، قلیان آورد،
اسکافی قلیان را کشیده يك دو سلفیده و به شاعر
ناگهان چنین سؤالی داد:

- امروز وضع خراسان چگونه است؟ والی محمود
 پسر سبکتگین است؟ او چه کسیست؟
 - بنده اورا ندیده‌ام، - گفت فردوسی، - میگویند
 که جوان بیست و چهار، بیست و پنج ساله‌ای است.
 - پدرش ترك؟ - خودش ترك بودن سبکتگین را
 داند هم، باز پرسید اسکافی. - غلام سامانیان.
 - آری، در جوانی غلام زرخرید بوده است.
 - زرخرید دیروزه امروز امیر غزنی؟ عجب! پس
 غلام‌زاده محمود چطور سپهسالار خراسان شد و حتی به
 لقب سیف‌الدوله سرفراز گردید؟
 - میگویند که او در جنگ ضد ابوعلی سیمجوری
 و فائق از خود مردانگی و هنرها نمایان ساخته است.
 در وقت هجوم بغراخان قراخانی به دولت سامانیان
 ابوعلی در نیشاپور و فائق در بلخ به نوح سامانی
 خیانت و به بغراخان مکاتبه کرده بودند، نوح از
 سبکتگین مدد خواسته است، سبکتگین با پسرش محمود
 به خراسان لشکر گرانی آورده سیمجوری و فائق را
 شکست داد. به پاداش این غلبه‌اشان نوح محمود را به
 جای سیمجوری سپهسالار خراسان تعیین کرد و لقب
 سیف‌الدوله‌اش داد، به سبکتگین هم لقب ناصرالدین
 و الدوله داد.
 - ما را از نوح عجب می‌آید که از خیانت
 سپهسالاران ترك خود سیمجوری و فائق یا از آن
 پیشتر از خیانت الپتگین سبق نگرفته باز این ترك و
 ترك‌زاده دیگر را سرافرازی داده است، - خندیده
 گفت اسکافی. - گمان میکند که اینها به وی صادق
 خواهند بود؟ حاشا! خواهید دید، این پروردگان

سامانیان هم عاقبت بلای جانشان خواهند شد. اگر به دولت سامانیان زوال رسد، از همین پروردگان ترکشان میرسد. از ترکان سپاه آراستن در خانه پلنگ پروردن است که عاقبت صاحب خود را هم میدرد. در تاریخ خلیفه‌های بغداد که همچنین عادت از ترکان سپاه زرخیز آراستن دارند، ما این حال را بسیار دیده‌ایم و اکنون در دولت سامانیان میبینیم...

ملازم درآمده گفت که فلانی و فلانی‌ها منتظر قبولند، حضرت چه میفرموده باشند؟

— بگو فردا بیایند، — فرمود وزیر.

ملازم برآمد، در بارگاه بار دیگر به تندی کشاده شده سر جوان خوش‌صورتی با رنگ پریده و چشمان شهبازی قهرآلود نمودار گشت و باز در را پوشیدنی شد، اسکافی به وی:

— وارد شو! — گفته به درامدش وادار کرد.

جوان به نظر بیست، بیست و دو ساله، اوضاعش يك قدر بیجا مینمود.

— با مهمان سلام بکن، — فرمود وزیر.

جوان با قدم آهسته و سر خم پیش آمده با فردوسی دودسته کاهلانه واخوردی کرد.

— مهمان ابوالقاسم فردوسی، شاعر مشهور ند.

شنیده‌ای؟

جوان دست بر سینه نهاده سوی فردوسی نیم تعظیمی کرد.

— پسر، — گفت اسکافی جوان را به شاعر

شناساند، - نامش مسعود. چندیست که به جهت يك
واقعۀ دل‌آزده و قهریست.

مسعود مگر از جمله آخرین پدرش ناراضی بود
که به وی يك نگی افکند. ایستاد و حرفی نزد و
برگشته از بارگاه بیرون شد. اسکافی باز زنگ زد،
به ملازم حاضر شده فرمود:

- مهمان‌را در مهمان‌سرا جای بده.
فردوسی این فرمایش‌را علامت به پایان رسیدن
قبول دانسته از جا برخاست.
- شما استراحت بکنید، - گفت نائب به او، -
پس از دو سه روز باز ملاقات خواهد شد.

بنای کلان دواشیانۀ مهمان‌سرا در درون باغ
بود و سی حجره داشت. قطار حجره‌ها که فردوسی با
عبدالله در یکی از آنها جایگیر شدند، در و پنجره و
ایوان‌هایشان به طرف دجله بوده مهمانان میتوانستند
جریان پرموج آب گل‌آلود را نظاره کنند.

پگاهی روز دیگر ملازم درگاه آمده به شاعر از نام
نائب سه‌صد دینار سپرد. فردوسی به واسطه
خدمتگاران درگاه يك نفر بازرگان طوسی را که تردد
به وطن بازگشتن داشت، از کاروان‌سراها درک کرد و
یافته با گرفتن کفالت‌نامه از وی، نصف اعطای نائب‌را
با او به باژ برای عایله‌اش داده فرستاد. خدمتگار
درگاه روزی سه بار برای مهمان از آشخانۀ نائب خوراک
میاورد.

هر پگاه، بعد از ناشتا فردوسی با عبدالله و با
مشایعت یکی از ملازمان نائب به تماشای شهر

میرامدند. ماه ذوالقعدة (به فارسی بهمن‌ماه) درآمده گرمی آفتاب، گرمی‌ای که بغدادی‌ها از وی «در دهه یکم شوال (آگست) میخ آهنین درها را آب میکند، در دهه دوم انگور را شیر میبنداند و در دهه سوم در زمستان را میکشاید» گفته مثل میزدند، کاسته بود. شهریان که در شوال هم از گرمی طاقت فرسا گریخته همه‌روزه در ته‌خانه‌ها پنهان میشدند و شهرشان به شهر مرده مانند میگردید، اکنون کوچه‌ها، میدان‌ها، رسته‌ها را پر کرده به تشویش و تردد افتاده بودند. در هر سو ازدحام مردمان سفیدپوست، سیاه‌پوست و زرد قهوه‌رنگ، عورت‌های به چادر سیاه پیچیده در جنب و جول بودند. شهر بزرگ را دجله دو قسمت کرده بود، هر دو قسمت را پل کلان و فراخی به هم میپیوست که در واقع تماشائی بود. در هر دو ساحل کوشک‌های زیبا و کاخ‌های محتشم نظر را افتاده بودند. در رودخانه کشتی‌ها شناور بوده از حلقه مردان و زنان در آن کشتی‌ها به سیر آبی برآمده غلاغه چقچق، قهقهه خرمانه و جاجا آواز سرود و نغمه بلند میشد. در فضای رود سیله ماهی خورک‌های خاکستری‌رنگ پرواز داشتند. گنبدها، مناره‌های کاشیکاری مسجد و مدرسه‌های بسیار در آفتاب میدرخشیدند. تماشای طاق و رواق‌های گچ‌کاری به تور کتیبه‌ها پیچیده قصرها برای تماشاگر ذوقی داشت. اما در کنارتر این حشمت و شکوه شهر محله‌های بیکرانه افلاس و بدبوی با زیچ زیچ خانه‌های پستک گلین و پاخسه‌کین، با کوی و کوچه‌های تنگ و تار و پیچ در پیچ بی‌شمار شروع میشدند. این جاها

باششگاه و کارگاه کاسبان و هنرمندان، بیوه و بیچارگان، حمالان، گدایان، شبگردان (دزدان)، فالبینان، شعبده باز و مارباز و میمون بازان، دکانداران میده، ریزه وارفروشان و دیگر هر رنگ مــــرده بی سروسامان بودند. گاه گاه دسته های سپاهیا، سواره و پیاده دچار میآمدند. عرب مشایعت کننده آ چرا که فردوسی خود میدانست، به او میگفت، یعنی که شهر بغداد را در سال يك صد و چهل و هجری عباسی ابو جعفر منصور، خلیفه دوم بنا کرده است. خلیفه در سراسر مملکتش گشته برای بنیاد پایتخت نو جای مناسب میجست، جای را میجست که در ساحل رود کشتی گرد واقع و از تبلرزه بری باشد. نهایت دیهه بغداد را که در جای شهر حاضر بود، انتخاب کرد که بعداً نام پایتخت دولت معظم خلیفه ها گردید. صد هزار خشت ریز و چوب تراش و گلکار و معمار شهر نورا در چهار سال ساخته تمام کردند. در گرداگرد شهر از خشت خام دو رده باره (دیوار) بلند برآوردند. قد قد رود، در هر دو جانب آبخانه و قهوه خانه ها بودند. صحن اکثر چمن زار بود، به وی درختان خرما، نخل ها سایه می انداختند. مردمان در کتچه ها یا که در چمن به سایه نشسته طعام می خوردند، قهوه مینوشیدند، نردبازی میکردند. از خورش های بغدادیان فردوسی از هر چه بیشتر گز و مسقوف را که در آبخانه ها می پختند، خوش کرد (گز يك نوع کباب عراقی بود که از گوشت بره به طور مخصوص با دارواری که فقط به خود پزنده معلوم بود، تیار کرده و با پیاز، سیر، بادرنگ، شلغم و قلنفر شیرین درسرکا خوابانده شده

خورده میشد). مسقوف را از ماهی زنده که خود مشتری در حوضچه نزد آشخانه خواسته میگرفت، همچنین به طرز مخصوص تیار میکردند. هردو خورش نهایت بامزه و خوشگوار بود، شاعر با همراهانش هر بار که به سیروگشت میرامدند، در یگان آشخانه ساحل رود دم گرفته، حتماً از این دو خورش لذت تناول میکردند و سپس قهوه نوشیده باز سیروگشتشان را دوام میدادند.

تماشای بغداد شاعر را به خیال شهر باستانی طیسفون، پایتخت دولت ساسانیان شهری که در نزدیکی همین بغداد و نیز در ساحل همین رود دجله بود و عده‌ای از قهرمانان «شاهنامه» در وی عمل میکنند، میانداخت. شاعر به قیاس پایتخت خلیفه‌ها آن شهر عظیم کیها ناپدید گشته و اما یاد المناکش در دل ایرانیان باقی‌مانده را تصور کردنی میشد.

زیارت طاق کسری

طیسفون قدیمه، به عربی مدائن، شاید به همین بغداد مانند بود. خرابه‌های آن با نام طاق کسری موجودند. آن خرابی‌های برای ایرانیان مقدس را باید زیارت کرد...

فردوسی بواسطه ملازم از اسکافی به زیارت طاق کسری اجازت پرسید، نائب اجازت داد و فرمود دو اسب را هوار به اختیار مهمان واگذار کردند. شاعر با همراهی عبدالله و با مشایعت دو ملازم درگاه سوی خرابه‌ها سواری نمود.

در ساحل چپ دجله، در بین پشته‌های ریک،
 زبانه‌های یازیده سکساول، برگ‌ها، بوته‌های اشترخار
 و کور خرابه طاق و ایوان قصر بزرگی قد برافراخته
 در گردو پیش آن شکسته‌پاره‌های مرمر، لنده‌های گل
 گچ‌آلود در ریک نیمه‌گور شده خوابیده بودند. منظره
 بس حزن‌انگیز، گورستان سلطنت‌ها و دولت‌های
 بزرگ قدیم‌الایام. این بود باقی‌مانده شهری که در
 باستان زمان کلان‌ترین و بای‌ترین شهری در غرب
 آسیای، باشگاه زمستانی پادشاهان اشکانی و سپس
 در طول چهارصد سال پایتخت دولت ساسانی بود.
 اردوهای سعد وقاص عرب وقتی که آنرا گرفتند، از
 بزرگی‌اش در حیرت مانده فقط يك نام مدینه‌را (شهر)
 شاید به وی نامناسب دیده، مدائنش نامیدند، یعنی
 شهرها. وی در طوفان جنگهای عرب و عجم خراب و
 کم کم ناپدید گشت. نمود خرابه‌های طیسف—ون
 فردوسی‌را متأثر و مجزون کرد. کارنامه قهرمانان
 «شاهنامه» فریدون و کاوه آهنگر را به یاد شاعر
 انداخت. وقتی که آزادکننده وطن از فاتحان بیگانه
 فریدون با دعوت کاوه و با همراهی او بر ضد ضحاک
 استیلاگر قیام کرده بود، لشکرش‌را در همین جاها از
 دجله که عجمی‌ها اروندرودش مینامند، گذرانده بود،
 سپاه ایران با سرداری رستم هرمز و فرخ‌زاد با اردوی
 سعد وقاص در همین جاها، در ساحل‌های همین رود
 تا آخرین سرباز و آخرین نفس جنگیده بود. وی،
 فردوسی، آن قهرمانان‌را در «شاهنامه» خود زنده
 گردانیده است. شاعر باستان‌شناس، سراینده
 کارنامه‌های نیاگان به یاد زمانهایی که به عقیده او

کشورش صاحب استقلال و فرخ، متحد و مقتدر بود،
بی‌اختیار می‌گریست. وی رو به سوی طاق کسری
ایستاده نماز کرد...

اسیران...

هر چهار سیاح در آفتاب سوزان و هوای تفسان
خیلی مانده شده بودند. دورتر از قد راه دیهه‌ای به
نظر می‌نمود، ملازم پیشنهاد در آن دیهه دم گرفتن
کرد.

سواران سوی آن دیهه روان بودند که بناگاه در
راه کلان بیابان از پس پشته‌های ریک کاروانی پیدا
گردید. فردوسی و همراهانش با حسن گنجکاوی در
سر دوراهه قرار گرفته دانستنی شدند که آن چه
کاروانیست و از کجا می‌آید. کاروان به نزدیک آنها
رسید. فردوسی با دیدن آن به دهشت افتاد. بر
بیست و چند اشتر آدمان نیم‌برهنه‌ای، دست‌هایشان به
پشت و تنشان به اشتر بسته سوار بودند. کاروان را
یک دسته سربازان اسپ‌سوار میراندند، همه مسلح به
نیزه و شمشیر و سپر. در هوای تفسان از سر برهنه
و چهره‌های افروخته بندی‌ها عرق خون‌آلود می‌شارید.
اشتری یک مرد میانسال و یک جوان را میکشید، سن و
سال جوان را در آنحالی که او داشت، معین کردن دشوار
بود، او را بیست‌ساله هم، سی‌ساله هم گمان کردن
ممکن بود. وی چهار سوار ناشناس در سر دوراهه
ایستاده‌ها دیده یکباره فریاد کشید که:
— ای مسلمانان، گواه باشید که ما را بی‌گناه به

کشتن میبرند! داد از دست خلیفه ظالم خونخوار!
مارا قرمطی میگوید، قرمطی مردار خودش!..
سرباز اسپسوار او را تازیانه زده فریاد میکشید
که:

— خاموش، سگ! خاموش!

بندی جوان خاموش نمیشد، تمام آوازش را سر
داده به عنوان خلیفه دشنامهای قبیح میفرستاد.
بندی‌های دیگر هم غوغا انداخته با شیوه‌های عربی
خودشان چیزی میگفتند، گفتارشان را شاید تنها یکی
از دو ملازم نائب، که عرب بود، میفهمید. سپس
حادثه‌ای روی داد، که فردوسی از مشاهده آن هوش
از سرش پرید. کاروان ایستاد، یکچند نفر سرباز به
نزد شتری که جوان سرکش سوار آن بود، اسپ
راندند و او را کشیده به پهلوی شتر خوابانند، یکی
از آنها با دو دست دهان او را کشاده نگاه داشته
ایستاد، دیگری با دو دست يك چوب درازی‌اش دو
وجب و غفصی‌اش به قدر انگشت دست‌را همچون مهار
شتر یا لجام اسپ به میان دندان‌های او جا کرد، سومی
به دو نوک چوب ریسمان بسته ریسمان را به پشت
سر بندی گذراند و کشیده در گردنش محکم بست.
بندی بدبخت با دست‌های بسته خود از مقابله کردن
عاجز بود. اکنون وی همچون پلنگ‌بچه زخمی نعره
میکشید و سخنی گفته نمیتوانست. در اثنای این عمل
سربازان فردوسی صبر و قرار از دست داده سوی آنها
اسپ راند و:

— نکنید! نکنید! — گویان فریاد زد. — این چه
بی‌رحمیست! شما یان انسانید یا حیوان‌های درنده؟!..
بی‌رحمیست!

يك سرباز موی دراز نهایت سیرریش با وجاهتی
وحشت‌انگیز به شاعر رو گردانده او را دشنام دادنی
و راندنی شد، اما ظاهراً صلابت پیرانه، ریش سفید
و چهره نورانی شاعر به این قصد آن سفاک مانع
گردید.

کاروان به راه افتاد.

فردوسی همچون بیمار بیمدار از زین فرامده در
کنار راه نشست. سرش به زیر افکنده و چشمانش
پوشیده بودند. او را به این حال دیده همراهانش نیز
پیاده شدند. عبدالله فخر فخر میگريست. ملازم فارسی
به فردوسی گفت:

— حضرت، به دل نگیرید. این قبیل حادثه‌ها در
این مملکت به حکم عادت درآمده‌اند. از قرار معلوم،
سربازان به جنگ قومی که به قرمطیان موسومند،
رفته این مردم را اسیر گرفته‌اند... از سوختن و
گریستن چه سود؟ هیچ... بیائید به آن دیهه برویم،
آنجا چشمه و درختان سایه‌دار هستند، شما ساعتی
راحت بکنید.

شاعر را یاری داده به اسب سوار کردند.
اما کاهش روحی شاعر با این تمام نشد. حادثه
از این هم مدهشتر در پیش بوده است.
روز دیگر عبدالله که با سپارش فردوسی برای
خریدن کاغذ و سیاهی به شهر برآمده بود، دیس
برگشت. او با رنگ پریده و چشمان هولناک حاضر
شد.

— چه خبر؟ چرا حالت پریشان؟ — پرسید
فردوسی.

«گویم یا نکویم؟ متردد شد عبدالله. اگر گویم، باز دلشان سیاه میشود». وی پشت گردانده «هیچ واقعه» گفته به ایوان برآمد. فردوسی او را به حجره خواند و گفت:

— عبدالله، هرچه دیدی یا شنیدی، به من بازگویی، پنهان نکن.

همانا اوضاع عبدالله بیجا بود، به فردوسی چنین نمود که وی ناعیان درخود می‌لرزد.
— خوب، چه حادثه روی داد؟ — خواطر کشیده باز پرسید شاعر.

— آنجا... در میدان... عبدالله دم فرو برد، مثل اینکه یکباره زبانش از گفتار مانده بود، یا وی از گفتن آنچه باید بگوید، می‌ترسید، پسان يك نفس عمیق کشیده باز به زبان آمد. — در میدان... مردم بسیار... تماشاگران بودند. گفتم بروم ببینم، چه حادثه... سربازان آنها را آوردند...

— کهارا؟ به کجا درستتر، بترتیب بگو، —
تنبیه‌آمیز فرمود فردوسی. آنگاه عبدالله با زبان گویا نقل کرد:

— همان بندی‌ها... دیروز در راه دیده بودیمشان. آورده یکی را به صفه کشیدند، در صفه جلاد حاضر بود، به دستش تبرزین، بندی را به کنده خوابانده، اول يك دستش را با يك ضرب تبر برید، بعد يك پایش، بعد باز يك دست و يك پایش... سرش را برید... تنش را لگد زده از صفه به زمین افکند... در يك طرف صفه آدمان ریش‌دراز، در سر همه‌اشان دستارهای سفید، قطار نشسته بودند، هر بار که

جلاد دست یا پای بندی را میبرید، همه‌اشان یکباره دست برآورده آله اکبر میگفتند... بعد باز بندی دیگر را به صفه کشیدند... من گریختم... دیگر نگاه کرده نتوانستم...

فردوسی در جای نشسته‌اش شخ شده یکچند دقیقه از يك نقطه فرس حجره چشم نکنده خاموش ماند. شاعری که در داستانش به مردمان «میازار موری که دانه کش است که جان دارد و جان به هر تن خوش است» گویان پند میداد، به چه خیال‌های گران رفت و از دلش چه‌ها گذشت، اینرا به عبارۀ معمول گوئیم «خودش میدانست و خدا».

از همان روز سر کرده اورا به معالجه پیشخدمتش مشغول شدن لازم آمد. عبدالله وسواسی شده بود، گاهی خود بخود گپ میزد و شب‌ها در خوابش داد زده بیدار میشد. فردوسی بیماری روحی عبدالله‌را به دعاخوان‌های مشهور عرب خواناند، هم در طلب شفا به مزارهای مقدسی که در بغداد کم نبودند، نذر و نیاز برد. شاعر به معجزات چنین مزارها و شفابخشی «دم و نفس پاکان» اعتقاد داشت...

سبب دعوت

سبب دعوت فردوسی به بغداد از طرف اسکافی مربوط به يك نقشه نائب بود. این نقشه در فکر او هنگام ملاقاتش با حاجی مدرس طوسی پیدا گردید.

چند وقت اینجانب «شاهنشاه» بهاءالدوله نسبت به نائب بغدادی اش دل‌سرد و کم‌التفات شده بود. نظر به خبر از يك نفر دوست درباری نائب رسیده است که اسکافی بخود شوکت امیری گرفته همچون امیر مستقل کار میبرد و در اجرای فرمانهای شاهنشاه مساهله میکند. ظاهراً، ذات‌های از جمله درباریان حسود و بخیل که سخن‌چینی و نمایی پیشه آنهاست، از او بدگوئی و او را در چشم فرمانفرمایش سیاه کرده‌اند: بهاءالدوله که به سخن نمامان باور میکند، به نائب خود غضب کند هم، عجب نیست، فکر میکرد اسکافی، مگر این امیر به دروغ و بهتان‌ها باور کرده چندین صاحب‌منصبان صادق و کار دانش‌را بزندان نه‌انداخت؟ مصادره نگری؟ نکشت؟.. اسکافی از غضب وی اندیشه‌ناک بود.

فکر میکرد، چه کاری کند که گمان امیر رفع شود و اعتماد و لطف پیشین او نسبت به نائبش برقرار گردد؟ مگر به وی پیشکش نو گرانبهای فرستد؟ چگونه پیشکش؟ یا که از سوق الرقیق* زیباترین کنیزکی را به گرانترین بها خریده به وی تحفه برد؟.. اما اینها پیشکش و تحفه‌های مقرر و عادی‌اند، میگفت بخود نائب، «شاهنشاه» ازین قبیل «سوغاتیها» سیر است، باید پیشکشی پیدا کرد که نادر و غیرعادی باشد.

اسکافی در همین اندیشه‌ها بود که ابو تراب حاجی طوسی پیدا گشت و با وی از اتمام «شاهنامه» فردوسی

* سوق الرقیق - بازار غلامفروشی

و تنگدستی شاعر سخن بمیان آمد. آنگاه نائب اندیشید
که شاعر را به بغداد طلبیده به وی نظم «یوسف و
زلیخا» را فرمودن لازم است.

چرا «یوسف و زلیخا؟» زیرا اسکافی میدانست که
«شاهنشاه» این قصه را خیلی دوست میدارد، حتی آنرا
به یکی از شاعران فرموده نظم کناند، اما نظم آن شاعر
به وی آنقدر پسند نیفتاد. استاد طوسی، البته، آنرا
از آن شاعر میانه استعداد بمراتب بهتر و جاذبتر نظم
خواهد کرد. آنگاه او، اسکافی، داستان منظوم را به
نقاشان و لوحان نامی منقش و ملوح کناننده در مقاوۀ
نفیس زرحل کاری گذاشته به امیر تقدیم میکند. پیر
شاعر طوسی الحال تنگدست، نیازمند بوده است، این
عین مدعاست! سپارش را به بدل سه، چهار هزار درم
انجام خواهد داد.

اسکافی این قرارداد خود را در دلش متمکن ساخته
روز دیگر فردوسی را به حضورش طلبید.

شاعر وارد بارگاه شده پدر و پسر را در گفتگو
یافت. پیش اسکافی در يك طرف خوانتخته «شاهنامه»
خوابیده و يك پیالچۀ بلغمی ایستاده، در روبه‌رویش
مسعود نشسته بود.

— بیائید، مرحمت!

نائب خوشحال مینمود، چهره‌اش افروخته بود، با
آواز بلند گپ میزد، گویا پیشتر شراب نوشیده و
سرخوش بود. چشم فردوسی در ته پیالچه به درۀ
سیاه قهوه غلطیده به دلش گذراند که شاید خوشحالی
صاحب از اثر قهوه باشد. قهوه‌ای که بغدادی‌ها بطور
مخصوص تیار میکردند و فردوسی يك دو، بار در منزل

سوداگران خراسانی آنرا نوشیده بود، درواقع به کس
يك نوع خرمی و خوشحالی میبخشد.

— خوب، اکنون برو، — فرمود اسکافی به
پسرش.

مسعود برخاسته سوی شاعر نیم تعظیمی کرد و
رفت.

— خویشتن دار باش، دیوانگی مکن! — از پس
مسعود گفت پدرش.

سپس رو به شاعر آورد:

— سودای عشق بسرش زده است، — خندیده
ملامت آمیز سر جنبانیده در باره پسرش گفت او. —
آن دفعه دل آزرده گی اورا بشما گفته بودم. سببش
همین عشق کودکانه است.

گوینده سکوت کرد، فردوسی پرسید:

— ناروا؟

— بلی، — جواب داد اسکافی و با حیرت شاعر
در همان وضع خوشحالی بیغمانه چنین نقل کرد: —
معشوقه اش دختر نصرانیست. يك نفر طبیب نصرانی
همسایه ماست، دختر گیسوان طلای او ماریا نام دارد،
به پیش خواهران مسعود آمدورفت داشت، همان وقت،
مسعود شیفته او شده است. دختر هم به وی دل باخته.
هر دو با هم پیمان کرده اند. پسرم شانزده ساله بود،
معشوقه اش پانزده ساله. هر دو به سبب صغر سن از
ممنوع بودن عاشقی و معشوقی یا ازدواج در صورتی
که اختلاف مذهب در میان باشد، بی خبر بوده اند. بعداً
من اورا آگاه کردم، گفتم. ازدواج شما ممکن میبود به
شرطی که تو ماریارا مسلمان بکنی، یا اقلاً او قول دهد

که مسلمان خواهد شد. دختر به قول دادن راضی شده است، اما والدینش در این باره حتی حرفی زدن را به او منع کرده‌اند. زن نصرانی هرگز تبدیل مذهب نمی‌کند، در صورتی که مرد مسیحی گاهی به اسلام می‌گراید، ولی البته، بمنظور یگان منفعت دنیاوی. مثلاً، برای صاحب‌منصب شدن، یا که برای سه یا چهارتا زن گرفتن. مسعود بمن چه گفت؟ گفت «من به مسیحیت می‌گروم». - اسکافی با تأسف سر جنبانید - بی‌خرد. نمیداند که در این صورت وی به حکم شریعت اسلام کشته خواهد شد... البته، ملاقات مسعود را با دختر و دختر را با مسعود هم من و هم خانواده طیب منع کردیم. پسر مجنونوار سرگشته. دختر نیز. به شنیدنم به حال لیلی افتاده. اما چه علاج؟.. مسعود به من می‌گوید «مگر خلیفه، جانشین پیغامبر اسلام و مرشد مسلمانان عالم، نمیتواند با حکم خود ازدواج مارا جائز گرداند؟ برو می‌گوید، از خلیفه اجازه بخواه نمیداند که پیش خلیفه با چنین عرضی رفتن، خود را مسخره عالم کردن است...»

فردوسی به اندیشه رفت و گفت:

- آری حضرت، حق با شماست، ولی به جوان پاکدل و آن دختر معصومه رحم کس می‌آید. خود ندانسته با حکم طبیعت بشری و با دل صاف به کوی سربسته درآمده سرگردان مانده اند. افسوس، - سکوت کرد، به یادش قصه «زال و رودابه» آمد. - در زمانهای قدیم، پیش از ظهور اسلام، ازدواج در مورد اختلاف مذهب ممنوع نبوده یا که با فرمان شاه روا میشده است. مثال قصه «زال و رودابه» است که

راویان بما خبرش را داده‌اند و بنده آنرا در «شاهنامه» نظم کرده‌ام. در آغاز شاهنشاه منوچهر ازدواج زال زردشتی و رودابه بت‌پرست را منع کرد، ولی ثانیاً اجازه داد. میتوان گفت که عشق به مذهب غالب آمد. ولی در زمان ما يك چنین حادثه، البته، بیرون از امکان است.

اسکاعی شاید بیاد آورد که با مهمان هنوز احوال پرسى نکرده است، آخر او را يك هفته باز ندیده بود. احوال پرسىکنان پی‌درهم یکچند سؤال را قطار کرد: - کیف و حال؟ دلتنگ نشدید؟ بغداد را خوب تماشا کردید؟ به زیارت طاق کسرى هم رفتید؟ - آرى از مرحمت حضرت...

- چگونه بوده است؟ - شاعر را به تمام کردن جمله‌اش فرصت نداده باز پرسید اسکافى. - از دیدن خرابه‌ها محزون نشدید؟ - شدم، حضرت... به علاوه، فاجعه‌ای که بنده را مشاهده آن اتفاق افتاد...

- بلى، خرابه‌های مدائن در واقع حزن‌آورند، - به «فاجعه» گفتن مصاحبش اعتبار نکرده باز سخن او را برید نائب. (به گمان، در کیفیت خوشحالى به میان سخن مصاحب دويدن و آنرا نشنیده قطع کردن عادت او بود) گفتارش را دوام داد. - دیدید، عرب با ساسانیان چه کرده بود؟ خرابه طیسفون باستانی در دل هر يك ایرانی همچون ریشی بود، ریشی که در طول سه قرن خونشار بود، تا آنکه دیلمیان بویهی با زور شمشیر عراق را گرفتند و بغداد را کشاده انتقام سه‌صد ساله را ستانیدند و آن ریش به شد. شاهان بویهی به



سلطنت عرب نه فقط در عجم، بلکه در این ملک باستانی ایران نیز خاتمه دادند. خلیفه، سلطان عرب، امروز گوش بفرمان شاهنشاه ایران است...

به خاتمه سلطنت عربی در عجم دو قرن از آن پیش طاهریان و سامانیان ابتدا گذاشته و موفق شده بودند، اما نائب این کار را به امیران بویه نسبت میداد. گفتگوی دراز گویا يك نوع مقدمه‌ای بود که بعد از آن اسکافی نهایت به سر مطلب آمد:

– استاد، به شما يك سپارش هست، – شروع کرد او، – اگر قبول کردید، به اعطا و احسان ملوکانه مشرف خواهید شد. قصه «یوسف و زلیخا» را برای شاهنشاه نظم بکنید. اعلیحضرت این قصه را نهایت دوست میدارند.

فردوسی حیران شد. وی منتظر بود که نائب در باره «شاهنامه» سخن خواهد راند و بلکه به امیر بهاءالدوله تقدیم کردن آنرا پیشنهاد خواهد کرد، ولی اسکافی در باره کتاب وی چیزی نگفته یکباره چنین سپارش غیرچشمداشت کرد.

– «یوسف و زلیخا» را از این پیش دو شاعر، ابوالمؤید بلخی و بختیاری اهوازی نظم کرده‌اند، چه حاجت که بار سوم نظم بکنیم؟ – گفت شاعر.

– نظم ایشان چندان پسند طبع همایونی نیفتاد، من امینم که نظم استاد فردوسی از آن دو بمراتب بلندتر و جاذبتر خواهد بود، – گفت اسکافی، – دلیل همان «شاهنامه» است، (نهایت از کتاب مصاحبش یادآور شد نائب) من مطالعه کردم به فصاحت و بلاغت شاید حتی در شعر عرب نظیر نداشته باشد. همت

بگمارید و بکار شروع بکنید. برای این کار هرچقدر وقت لازم باشد، بیملال در مهمانسرای ما بنشینید و مشغول بشوید. قصه را شما، البته، در قرآن خوانده‌اید، به فکرتان نظم آن چقدر وقت لازم دارد؟

— نمیدانم، — اندیشه‌مندانه گفت فردوسی.
— هرچه زودتر، بهتر است. من معتقدم که شما این کار را کمابیش در دو یا سه ماه بانجام میرسانید، (بجای شاعر مهلت کار را هم تعیین کرد نائب) خوب، راضی هستید؟ — باز پرسید او.

— فرصت بدهید، فکر کنم، — گفت فردوسی.
وی از نزد اسکافی هم يك درجه خرسند و هم اندوهگین به مهمانسرا برگشت. خرسندی‌اش از آن بود که اسکافی را نیکخواه و حمایتگر خود دانست. از نیت نهانی او بی‌خبر بود، ولی، مگر سخنان نائب به غمخواری او در حق شاعر گواهی نمیدادند؟.. اما اندوه وی از «شاهنامه» بود. بزرگترین اثر او در حقیقت امر باز هم خریدار نیافت، در میانه معلق ماند. به هیچ کس درکار نیست...

وی، البته، پیشنهاد نائب را در باره نظم قصه «یوسف و زلیخا» قبول خواهد کرد. به قبول کردن مجبور است، زیرا چنگال بی‌شفقت محتاجی در گریبان اوست. شاید گفتار نائب راست براید و این داستان در پیری شاعر به بینایی آورد.

فردوسی از کتابخانه اسکافی قرآن طلبید، به وی يك نسخه خوش‌خط کتاب را آوردند. اگرچه قصه پسر یعقوب پیغامبر با ملکه مصر از زمان مکتب‌خوانی شاعر

به وی معلوم بود، او از نو به مطالعه آن نشست و شب دیگر به نظم آن ابتدا کرد.

سخنانی که بزرگترین شاعر در آغاز این داستان خود در باره شاه‌اثر پیشینه‌اش میگوید، بما چگونگی کیفیت روحی او را در آن دوره بخوبی نشان میدهد. وی از «شاهنامه» مأیوس شده بود. بیست‌ساله محنت شبانه‌روزی درمان‌شکن به وی چه آورد؟ بیچارگی آورد. در پیری و بینوایی او خواری آورد. در هیچ یکی از حکمداران دور نشانی دانش و خرد پیدا نیست، مروت و دادگستری گمنام، حکمداران همه در مرداب جنگ و جدالها درمانده و سرگم گردیده‌اند. نظاره خرابه‌های مدائن باشد در وجود شاعر فکـر ناپایداری و بی‌وفائی جهان‌را قوت داد. آیا به کارهای این جهان اعتماد کردن، در باره آنها با خون جگر داستانها سرودن می‌ارزد؟ نه، نمی‌ارزد. این شغل «تخم رنج و گناه» کاشتن است و بس. آیا بهتر نیست که سخنور «سخنهای پیغامبران خدای» بگوید

نکارم کنون تخم رنج و گناه
که آمد سفیدی به جای سیاه
دلم سیر گشت از فریدون گرد
مرا زان چه کو تخت ضحاک برد؟
گرفتم دل از ملک کیکباد
همان تخت کاوس کی برد باد
ندانم چه خواهد بود این جز عذاب
که کیخسرو و جنگ افراسیاب
برین میسزد گر بخندد خرد
ز من خود کجا کی پسندد خرد
که يك نيمه از عمر خود کم کنم
جهانی پر از نام رستم کنم؟

دلم گشته سیرو گرفتم ملال
هم از پیر کاوس و هم پور زال...

همین طور میگوید شاعر در آغاز «یوسف و زلیخا». از زبان شاعر کبیر خردمند، حکمت آموز، وطن پرور، انسان دوست، آفریدگار «شاهنامه» بی مرگ و بی زوال شنیدن این سخنها عجیب و ناخوش می آید، اما فردوسی با همه بزرگی خود يك نفر انسان است، به وی حالدان باید بود. چه عجب، اگر انسانی در پیری و ناکامی چنین دل شکسته شده باشد؟

نگارش داستان نو به تیزی پیش میرفت.

اما اثر هنوز تمام نشده بود که ناگهان به حمایتگر شاعر زوال رسید. روزی از روزها با فرمان بهاءالدوله یکی از پیشکاران او با يك دسته سرباز آمد و نائب «شاهنشاه» را حبس کرد. راست گفته اند که در قرب شاهان بودن در دم شعله آتش یا دم اژدرها بودن است. مال و حال نائب مصادره کرده شد. عایله اش را هم از سرای بیرون کردند. مسعود «شاهنامه» را به فردوسی پس داد و خود ناچار با مادر و خواهرانش سر به بیابان گرفته سوی کرمانشاه که وطن مادری اش بود، رهسپار گردید. خانواده به یکبار، تماماً غارت شده بود. فردوسی از پنج هزار درمی که از اسکافی رسیده بود، دو هزارش را به مسعود داد تا خرج راه بکند. ابوالفرج طبیب، همسال و دوست اسکافی هم به آنها هزارو پنجمصد درم انعام کرد. وی بخاطر دوستی دیرینه اش با اسکافی و برای دلداری مسعود کلفت زده نامراد اجازت داد که بار آخرین با ماریا دیدار و

خیرباد کند. هردو در حضور پدر و مادر ماریا با هم دیدار کردند، گریستند.

— چون دوستان وداع کنید ، — گفت ابو الفرج و به جوان رو آورده افزود:

— مسعود، هرچند که دین ما دیگر دیگر است، ولی خدا یکیست. من ترا دعا میکنم. خوش برو. آنچه از قضا به سر پدرت آمد، تو، مادرت، خواهرانت از آن دل شکسته نشوید، صبر پیش گیرید. برای شما یان عبادت میکنم، امیدوارم خداوند مهربان شما یان را از لطف و کرمش بی نصیب نخواهد گذاشت.

ماریا سر به پهلوی خم کرده به مسعود دست یازاند، جوان دست او را فشرده گریان از حویلی کشیش بدر رفت.

پس از يك سال فردوسی در طوس شنید که اسکافی را از زندان فرار کردن میسر شده و او به شهر بطیحه، به پناه حاکم آن دیار رفت و آنگاه مسعود مادر و خواهرانش را نزد پدرش فرستاده خود با کاروان حاجیان، پیاده به مکه روان شده دیگر به وطنش برنگشته در همان طرفها غیب زده است. نائب نو بهاءالدوله فردوسی را همچون دوست اسکافی به غضب شاه گرفتار شده از مهمانسرای نائبخانه بیرون کرد.

شاعر ناچار به وطن خود برگشت.

ملول و محزون برگشت. حبس و قید اسکافی او را خیلی مأیوس کرده بود. وعده حمایت از جانب نائب بهاءالدوله شاعر را پس از نومیدیهها امید تازه ای بخشیده بود که شاید بعد از این مشکلات روزگارش

رو به آسانی آورد، اکنون این امید هم برباد رفت. در آن زمان‌ها هر يك شاعر يا عالم نیازمند حامی میگردید و حامی میبایست شاه، حاکم یا توانگری میبود که تواند آن شاعر یا عالم را دستگیری کند و کمک مادی‌اش رساند، وگرنه دور و دراز و حتی محال میبود. فردوسی به دلش «از طالع نحس» خود شکوه میکرد. آخر، از سه حامی که شاعر داشت، دو نفرشان پیش از اتمام «شاهنامه» يك به يك از بین رفتند. منصور ابن محمد، والی پیشین طوس، آن مرد «خردمند و بیدار و روشن‌روان» که نخستین بار شاعر را به نظم «شاهنامه» تشویق و در این کار بزرگ او را همه‌جانبه دستگیری میکرد، بزودی در کدام يك جنگ کشته شد. حسین قتیب ناگهان معزول و زندانی گردید. اکنون در اتمام «شاهنامه» اسکافی، حامی سوم او را هم از منصب نیابت رانده به زندان انداختند. براستی هم قسمت با شاعر بازیهای شوم میکرد.

وقت از بغداد به طوس بازگشتن فردوسی تیرماه درآمده بود، در باژ نمود حزن‌آور زمینهای از حاصل مانده، اجیریق پخش کرده، جوی‌های خشکیده بر غم و یأس او میافزود. جویباری که از رود آب میگرفت و کشتهای کشاورزان باژرا آبیاری میکرد، سربندش هنگام سیل‌های بهاری ویران شده بود، کشاورزان توسط حشر آنرا نیمکاره راست کرده بودند. این کار به آخر رسیده بود که تابستان درآمد، آب رود کاستن گرفت و به جویبار بقدر درکاری نمیدرآمد، بدین سبب کشتهای تشنه آب در گرمای تابستان خشکیده سوختند. بی این هم در سالهای پیش زراعت فردوسی

دهقان کم‌کم رو به تباهی آورده بود. شاعر غرقه در بحر نظم داستانها به نظارت کشت و درو رسیدگی نمیکرد، سال به سال ناتوانتر و نادارتر میشد، بعضی سالها حتی از دادن غله تخمی به برزگران خود عاجز میماند. برزگران بقدر زور و توان خودشان در زمینهای خراب چیزی میکاشتند و حاصلی میبرداشتند. قسم زیاد زمینها به اجاره داده شده بود، اجاره‌داران پس از برداشتن حاصل ناچیز غله حق اجاره گویان به شاعر چقدری که خودشان لازم دانند، میآوردند، شاعر نه فرصتی و نه حوصله‌ای داشت تحقیق کند که حق اجاره آن مقدار که میباید، آورده شده است یا نه.

زمستان درآمد، خنکی مردمان را به کاداک‌های صندلی که در ایران و خراسان کرسی مینامندش، راند. احوال خانواده فردوسی را در آن زمستان و بهار این مصرع‌های وی منعکس میسازند:

هوا پرخروش و زمین پر ز جوش
 خنک آنکه دل شاد دارد به نوش
 درم دارد و نان و نقل و نبید
 سر گوسفندی تواند برید
 مرا نیست این خرم آنرا که هست
 ببخشای بر مردم تنگدست
 نماندم نمکسود و همیزم نه جو
 نه چیزی پدید است تا جو درو

کالای بی‌بهای شاعر دست‌نویسهای «شاهنامه» و «یوسف و زلیخا» در طاقچه گرد پخش کرده خوابیده بودند، به قیمت حقیقی آنها خزینه پادشاهان نمیرسید،

اما شاعر آرزوی نمك سود و جو میکرد... او شصت‌را
 پر کرده ضعف پیری و ناتوانی‌اش تا رفت میافزود،
 موی و ریشش سفید، چشمهایش خیره شده بودند.
 شاعر به نظم «شاهنامه» با نیت تقدیم آن به پادشاه
 سامانی شروع کرده بود، انجام نسخهٔ اولین کتاب
 به زمانی راست آمد که سامانیان از بین رفتند، در
 وطن او خراسان سلطنت محمود غزنوی، در ماوراءالنهر
 حاکمیت قراخانیان پایدار گردید. فردوسی ایمن
 سلطنت‌های نو ترکی را بیگانه و از دانش و خرد دور
 میدانست، از آنها امید همدوستی و شاعرپروری
 نداشت. از «فروشی» اثر بزرگ خود نومید شده بود.
 «شاهنامه» نظر به آنکه ما امروز آنرا در دست داریم،
 خوردتر بود، متنش هم از حاضره تفاوتها داشت،
 یکچند فصل‌ها و بعضی قصه‌هایی را که در اثر پیره
 شاعر هستند، دربر نداشت. فردوسی فقط اکنون برای
 از خود باقی گذاشتن یادگار کامل و ارزنده‌ای قرار
 داده عهد نمود که اثرش را تکمیل دهد و پره سازد.
 به این مقصد وی «شاهنامهٔ منثور»، دست‌نویسهای
 پیشین خود و دفتر روایت‌های از زبان راویان و
 گویندگان زنده نوشته‌اش را از نو بدست گرفت.
 ماه به ماه سال به سال کتاب او با قصه‌های نو
 پره‌تر میگشت و ابیاتش از قلم تحریر و تصحیح او
 صیقل مییافت.

این شغل او فقط بایک سفر دوماهه موقتاً بریده
 شد.

به این سفر او را همان بیچارگی‌اش مجبور کرد.
 در يك بهار، بهاری که خانوادهٔ شاعر همچنین میبایست

آنها را تا «جودرو» به نیم‌گرسنگی به سر میبرد، وی یکی از نسخه‌های «شاهنامه» را قسم، قسم در کرباس پیچانده و به خورجین انداخته اسپکی به راه افتاد. مقصودش شهرهای عراق عجم و جبال بود. شاید در آن طرف‌ها از بین حاکمان محلی و دولتمندان به اشعار او خریداری یافت شود. منزل به منزل در دشت و دره‌ها، سنگلاخ‌ها راه پیمود، از کوتل‌ها گذر کرد، از رودها و نهرها عبور نمود. در شهرها و قریه‌های قد راه او را با عزت و اکرام پیشواز می‌گرفتند، ضیافت می‌کردند، قرائت داستانهایش را با میل و هوس میشنیدند، زیرا آوازه داستانسرای بزرگ کیها تا به دوردست‌ترین گوشه‌های مملکت رسیده بود، اما کسی کتاب او را خریداری نمی‌کرد. به قول خودش «سر بدره‌های کهن بسته» بود. حاکمچه‌های محلی یا کیسه‌خالی بودند یا خسیس.

اما به حکم آنکه هیچ يك قاعده بی‌استثنا نمیشود، از بین حاکمچه‌های محلی حاکم خاثلنجان نام ناحیه در حوالی اصفهان مردی در واقع دانش‌پرور و شعر دوست برآمد. احمد ابن محمد ابوبکر خاثلنجانی و خصوصاً پسر جوان او به فردوسی مهربانی کردند. شرط مهمان‌نوازی و شاعر دوستی از جانب آنها بی‌کم‌وکاست و حتی بیش از آنکه تصور میشود، بجا آورده شد. شاعر به شکرانه چنین پذیرائی نسخه دوم «شاهنامه» را به نام حاکم آن دیار کرد و این کار را در ۲۵ ماه محرم عربی یا خود ۲۷ بهمن‌ماه فارسی سال ۳۸۹ هجری (۹۹۸ - ۹۹۹ میلادی) به پایان رسانده از حاکم یکچند هزار درم اعطا گرفت. آنچه در مسافرت خاثلنجان از

هرچه بیشتر در خاطر شاعر ماند، به آب رود در آمدن و خلاصی یافتنش از غرق شدن بود.

پیر شصت‌ساله يك روز بهاران به یاد ایام جوانی‌اش خواست در آب زرین رود شناوری خود را امتحان کند، ولی جریان رود کوهی ازین هنر او زورتر برآمد آب او را برد. اگر پسر حاکم بمدد او نمیرسید و از مویش کشیده از غرقاب بیرون نمی‌آورد، غرق شدنش مقرر بود. شاعر حادثه را در شعرش ثبت کرده به خلاص‌کننده خود سپاسگزاری و دعای خیر مینماید:

بهاران سوی رود زرین شدم
ز بهر نشاط و پابین... شدم
به آب اندر افتادم از ناگهان
ز یاران به پیشم کهان و مهان
بماندم گرفتار گرداب سخت
تو گفتی که برگشت بیدار بخت
چو آگاه شد بر سر من دوید
به مویم گرفت و مرا برکشید
دلش گشت بر دیدنم نیک شاد
سبك گوسپندی به درویش داد
پس از خواست دادار یزدان پاك
شد ایمن ازو جان من از هلاك
كنون گر به دستم بود جان و تن
ندارم دریغ ار بخواهد ز من
که یزدان نیکی دهش یار باد
بداندیش و بدگوی او خوار باد

بلکه ما هم میباید از آن حاکمزاده جوان منتدار باشیم که به طفیل او شاعر بزرگ بعد از آن باز بیست و چند سال زیست و نسخه آخرین (واریانت چهارم مکمل) «شاهنامه» را به پایان رسانده به جهانیان یادگار گذاشت...

وی به دیهه خود برگشته باز «شاهنامه» را بدست گرفت. به اثرش یکچند قصه‌های نو اضافه کرد. اعطای کریمانه حاکم خاندنجان به وی امکان داد که دو، سه سال دیگر به طریق صرفه‌کاری، قریب بسا خاطرجمع، قریب بیملال به کار ایجاد خود مشغول شود. آن سالها شاهزاده سامانی ابوابراهیم اسماعیل منتصر با استیلاگران مملکتش می‌جنگید. یک سلسله غلبه‌های او هواخواهان سامانیان و گریندگان زوال آنها را، از آنجمله شاعر طوسی را امید می‌بخشید که شاید دولت سامانیان دانش‌پرور از نو برقرار گردد. در اینصورت فردوسی نسخه پره «شاهنامه» را به حکمدار سامانی تقدیم خواهد کرد. او به منتصر، شاهزاده جوان و لشکرکش جسور، علی‌الخصوص برای آنکه وی شاعر هم بود، حسن توجهی داشت. ستایشگر پهلوانی و پهلوانان فردوسی قطعه زیرین از زبان به زبان گذشته در بین فاضلان ماوراءالنهر و خراسان انتشار یافته شاعر جنگاور را خیلی پسندیده بود:

گویند مرا ز چه رو خوب نسازی
 ماوا گر آراسته و فرش ملون؟
 با نعره گردان چه کنم لحن مغنی؟
 با پویه اسپان چه کنم مجلس گلشن؟
 جوش می و نوش لب ساقی به چه کار است؟
 جوشیدن خون باید بر عیبه جوشن
 اسپ است و سلاح است مرا بزمکه و باغ
 تیر است و کمان است مرا لاله و سوسن

اما ناگهان بدست خانی کشته شدن منتصر امید
 هواخواهان دولت سامانی را برباد داد.

داغ فرزند

دوستان فردوسی به وی مصلحت میدادند که «شاهنامه» را به محمود ابن سبکتگین، سلطان نو غزنی تقدیم کند. این سلطان به ضم شهرت بهادری و جنگاوری اش به شاعرپروری هم نام برآورده بود. به دربار او در غزنی شاعران مشهور قصیدگوی گرد آمده بودند. به مداحان خود اعطای فراوان دادن سلطان ورد زبانها بود. ولی دهقان اصلزاده ایرانی شاه ترك غلامزاده را سزاوار «شاهنامه» خود نمیدانست. از طرف دیگر وی از سنی متعصب بودن سلطان می‌اندیشید. معلوم بود که محمود شیعه را بد میبیند، قرمطیان و اسماعیلیان را زایده شیعه میدانند و اینها را در کجایی که یابد میکشد. به چنین سلطان رو آوردن شاعر شیعه مذهب چه نتیجه‌ای خواهد داد؟ نتیجه به احتمال قوی ندامت و پشیمانی شاعر خواهد بود.

به تن باعر پیر بیماری‌ها عارض میشدند، وی حس میکرد که پایان عمرش نزدیک است، درین حالت به قول خودش «دست یازیدن به گنج» را بی‌سود، نادرکار می‌شمرد و به «فکر آخرتش» افتاده بود. در باره سرابانی خانواده بعد از سر وی امیدش از پسرش هوشنگ و دامادش رستمزاد بود. شکر که هوشنگ سال سی‌وششم عمرش را به سلامتی و نیرومندی پیشواز می‌گیرد. پسر در پیرانسالی مادرش تکیه‌گاه او خواهد شد. رستمزاد، شوهر منیزه، جوان هوشمند و عایله‌دوست میباشد، انشاءالله دختر و نبیره‌های شاعر با چنین شوهر و پدر خوار نخواهند

شد... او به زن و عززندان و نبیره‌هایش کتاب بزرگ خود را به میراث خواهد گذاشت. این بود فکر و خیال شاعر، ولی تقدیر به وی چیز دیگری پیش آورد. هوشنگ در اثر کم‌درامدی ملك و محتاجی پول گاه‌ها تنگ آمده با پدر و مادرش درشتی میکرد. موردهائی میشد که وی از رنجانیدن پدر خودداری نمیکرد. پسر تندخو با طعنه‌هایش در باره قصه‌پردازی بی‌سود و کم‌بغلی پدر به دل او زخم‌های دردناك میزد. کار تا جائی رسید که او يك پگاه سر يك ماجرا قهر کرده از خانه بدر رفت. روزی چند غیب زد. در خانه ندانستند او کجا رفت. تیرماه بود، روزها سیربارش و سرد شده بودند، عاقبت يك بیگاه هوشنگ تب برآورد، طبیب آوردند، دواهای طبیب به بیمار کارگر نشدند، تبش اوج کردن گرفت و فقط پگاهی روز چهارم فرامد، اما بیمار بی‌حال شده بود. با همان بی‌حالی شبانه جان‌کنده پدر و مادر بخت برگشته‌اش را به عزای خود نشاند. مصیبت ناگهانی فردوسی را به بستر بیماری افکند. او میگریست و مینالید. دوستانش از شهر طبیب حاذقی آوردند. طبیب فرمود که دارو و دوا درکار نیست، همین بس است که دوستان شاعر در نزدش باشند و با وی از هر در صحبت کنند، لطیفه‌ها بگویند، تا بیمار از یاد مرگ پسرش حدالامکان فارغ شود. روز چهارم عزاداری، يك پگاه فاطمه بانو، منیژه و رستم‌زاد در خانه گرد بالین بیمار نشسته بودند، شاعر بناگاه از دامادش خواهش کرد که دوات، قلم و کاغذ بیارد. حاضران ازین خواهش او حیران نشدند، زیرا او با وجود

بستری بودن گاه گاه در فکرش شعری منظوم میکرد.
و آنرا به همسرش یا دخترش املاء مینمود. دوات و
قلم و کاغذ حاضر کرده شد. بیمار باز خواهش کرد
که زنان او را با رستمزاد تنها گذارند. ظاهراً، او
چیزی فکر کرده، ولی آنرا در حضور زن و دخترش
به زبان آوردن نمیخواست. زنها آهسته بیرون رفتند،
داماد با فرمایش شاعر آماده نوشتن گردید. رستمزاد
جوان خوش سواد و میرزای مهتر دیهه بود. شاعر با
آواز خسته بیان غصه میکرد. همینطور، آن پگاه مرثیه
پردردو الم فردوسی به مرگ پسرش بوجود آمد. از
خواننده به درازی سخنان بخشش خواسته در اینجا از
آن گریه پدر ماتم زده بیتی چند میآوریم:

«مرا بود نوبت برفت آن جوان
ز دردش منم چون تن بیروان
ز بدها تو بودی مرا دستگیر
چرا راه جستی ز همراه پیر؟
مگر همراهان جوان یافتی
که از پیش من تیز بشتافتی؟
همی بود همواره با من درشت
برآشفتم و یکباره بنمود پشت
برفت و غم و رنجش ایدر بماند
دل و دیده من به خون برنشاند...

در تن پیر نیروی حیات از عمل باز نمانده بود،
آن نیرو بیماری را مغلوب کرد، شاعر صحت یافت.
تصحیح و تکمیل «شاهنامه» دوام کرد.

ملاقات با وزیر

یکچند سال گذشت، عمر شاعر به هفتاد رسید.
باری ابوالعباس فضل ابن احمد اسفرائینی وزیر

سلطان غزنی با مهمی به خراسان آمد. او به طوس هم گذشت. میخواست بی بی کهنسالش را که در طوس زندگی میکرد، بیند. به وی نصر ابن سبکتگین، والی و سپهسالار خراسان، دادر سلطان که با مقصد شکار به نواحی طوس رفتنی بود، همراهی نمود. دویشان سر راه در مشهد روضه علی ابن موسی الرضا، امام هشتم شیعه‌ها را زیارت کردند. وزیر از نصر تعجب کرد که در مدت سپهسالاری بسیار ساله خود تا آن روز يك بار هم به زیارت آن مقدسه مسلمانان نرفته و حتی که بودن موسی الرضا را درست نمیدانسته است. شاید سبب چنین «بی التفاتی» او نسبت به روضه آن بود که میاندیشید، مبدا سلطان محمود، برادرش که دشمن شیعه بود، زیارت او تربت امام شیعه‌ها را نپسندد... اسفرائینی والی را نخستین بار از تاریخ مشهد نیز آگاه کرد. تا سنه ۲۰۳ هجری (۸۱۸ میلادی) در جای مشهد دیهه‌ای بود با نام سناباد، چون در آن تاریخ امام رضا در آن دیهه شهید شده بود، نام دیهه به مشهد، یعنی جای شهید تبدیل یافت.

در طوس، در ضیافتی که ارسلان جاذب حاکم به شرف مهمانان عالی مقام خود ترتیب داد، منجمه از «شاهنامه» و مؤلف آن سخن رفت. اسفرائینی دوستدارنده زبان دری مادری اش بود و عربی را خوش نمیکرد، حتی در دوره وزارتش کارگذاری دیوانهای حکومتی را از عربی به فارسی دری گردانده بود. او خواست که با شاعر شهیر خراسان دیدار بکند. فردوسی را در دارالحکومه حاضر کردند. وزیر از

تقدیر «شاهنامه» پرسیان شد. چون دانست که شاه اثر نظم دری در طاقچه کارگاه شاعر در انتظار «خریدار» خوابیده است، به فردوسی رفتن به غزنی و تقدیم «شاهنامه» به سلطان محمود را توصیه کرد. منجمله از امیر نصر بار دیگر تعجب کرد که تا آن روز باری هم با بزرگترین استاد سخن دری که در قلمرو امیر زندگی میکند، دیدار نکرده و از «شاهنامه» و تقدیر آن بی‌خبر بوده است. (وزیر اگر میدانست که شاهزاده جوان بیشتر از همه کس میل دیدار کردن با قاضی نیشاپور دارد که کنیزکان زیبارا خریده و پروریده به وی میبرد و اعطا میگیرد، وزیر اگر اینرا میدانست، شاید از دیدار نکردن او با فردوسی تعجب ننمود.) نصر شاید «گناه» خود را سبک کردن خواسته باشد که توصیه وزیر را گرم و جوشان طرفداری نمود: - بلی بروید به غزنی. - گفت او به شاعر. اعلیحضرت سلطان شاعر پرورند، شك نیست که شمارا با التفات ملوکانه سرفراز خواهند کرد. شاعر از پذیرائی شایسته یافتنش در حضور سلطان هنوز در شبهه بود. - بنده الان به سفر غزنی حاضر نیستم، - گفت او.

- چرا؟ - پرسید اسفرائینی. شاعر باعث حاضر نبودنش را گفتن نخواست، سکوت کرد. - از خرج راه اندیشه دارید؟ - باز پرسید اسفرائینی و جواب شاعر را نشنیده گفت - ما خرج سفرتان را خواهیم داد.

سپس فرمود که فردوسی «شاهنامه» اش را آورده
یگان داستان آنرا برای او بخواند.

اسفرائینی در کوشک بی‌بی‌اش منزل کرده بود.
اصلاً وی از شهر اسفرائین واقع در نواحی طوس
بود، پدرش از دهقانان صاحب‌مقام و بانفوذ اسفرائین
بود، پدر و مادرش در خردسالی او فوتیده‌ها
بی‌بی‌اش تربیه و کلان کرده بود. شخص کتابدوست
و سیرمطالع‌ه بود، داستان و دیگر کتاب‌های
«حکمتناک»، از آنجمله «کلیله و دمنه» به نظم گردانیده
رودکی را گشته و برگشته میخواند.

فردوسی با ابو دolf بیگامی روز دیگر در کوشک
بی‌بی وزیر، به حجره او حاضر شدند. با خواهش او
ابو دolf به خواندن داستان «بهرام چوبینه» شروع
کرد. آن شب خوانش تمام نشد، باز دو شب دیگر را
وقف خواندن و شنیدن داستان و مصاحبه در باره آن
کردند. اسفرائینی شعر شاعر و خوانش راوی را
بی‌نهایت خوش کرده داستان را بغایت جاذب تأثرانگیز
و شاعر را داستان‌سرای در عجم یکتا خواند.

جایی که بهرام فاتح ساوه‌شاه، شاه توران را در
جنگ مغلوب و مقتول گردانیده پسرش و جانشینش
پرموده‌ها در قلعه‌ای محاصره و به او خطاب میکند:

که «ای نامور شاه توران و چین!
ز کیتی چرا کردی این درگزین؟
کجا آن جهان جستن ساوه شاه؟
کجا آن همه گنج و آن دستگاه؟
همه شهر ترکان ترا بس نبود؟
چو باب تو اندر جهان کس نبود

نشستی کنون در دژی چون زنان
پر از خون دل و دست بر سر زنان

اسفرائینی تأمل کرد و از فردوسی پرسید:
- این در اصل همینطور بوده است و بهرام در
حقیقت چنین سخن‌ها میگوید، یا که این از تخیل
شماست؟

- تخیل هم، البته هست. در آن موقع چها گفتن
چوبینه‌را کسی نشنیده است، ولی او حق داشت و
میتوانست به شاه جهان‌جوی مغلوب همین گونه طعنه‌ها
بزند. شاهی که به کشور بیکرانه خود قانع نشده به
قصد گرفتن ایران‌زمین یا تاراج و یغمای آن آمده
پادشاهی‌اش و خودش را در خاک و خون نشانده، -
گفت فردوسی و لبخند کرده افزود - هم اگر این
طعنه‌را بهرام نکرده باشد، ما میکنیم.

- مقصد من فکر بهرام است در باره جنگ و
عاقبت آن. او به پرموده میگوید: - همه ملك توران
ترا بس نبود و تو باز در طمع ملك همسایه‌گان شدی
و به سرت این همه فلاکت و مصیبت آوردی. ازین
گفته بهرام برمیآید که او جنگ‌های جهانگیری و
کشورگشائی را بی‌وجه میدانده و مذموم میکند؟

- آری حضرت، بنده بهرام را همین گونه میبینم.
مردی نه تنها دلاور و در جنگ پرهنر، بلکه صاحب
اندیشه و با خرد هم. گمان میکنم که اصلاً این
فضیلت به پهلوانی همچو بهرام چوبینه میراث جهان
پهلوان رستم زال بوده است. رستم جوانمرد، پاك‌طینت
و نيك‌اندیش بین جنگ داد و جنگ بی‌داد فرق مینهد.
هر که جنگ داد میکند، پیروز میشود و اگر جنگ

بی‌داد کرد شکست مییابد. بیدادگر نباید پیروز شود و اگر شود هم آن پیروزی برایش بدفرجام خواهد بود. چنین بوده است اعتقاد رستم و البته حق با اوست. جنگ داد جنگ برای حفظ کشور خود، حقوق خود و شرف و ناموس خود است از تجاوز بیگانگان. جنگ بی‌داد جنگیست به طمع کشور دیگران یا برای غارت دارائی آنان. جنگهای بیداد کار شاهان بی‌خرد است. خرد برادر داد است، هردو با هم توانمند، جایی که خرد نیست، داد نیست. رستم حتی در جنگ بی‌داد مغلوب شدنش را از غالب شدن به میداند، چنانچه وی آنگاه که در جنگ افراسیاب با پولادوند نبرد میکرد، به پروردگار نیایش مینمود که خداوند، اگر این جنگ من جنگ داد نباشد، بگذار به دست دشمنم کشته شوم، من نیایش او را چنین نظم کرده‌ام:

که ای برتر از گردش روزگار
جهاندار و بینا و پروردگار
گرین گردش جنگ من داد نیست
روانم بدان گیتی آباد نیست
روا دارم از دست پولادوند
روان مرا برکشاید ز بند
ور افراسیاب است بیدادگر
تو مستان زمین دست و زور و هنر

جای دیگر، در موردی که هرمز، شاه ایران به بهرام غضب و او را مسخره کرده برایش دزدان، پنبه و پوشاک زنانه میفرستد و میگوید که این پوشاک سزاوار تو آمد و من «ز تختی که هستی، فرود آرمت، ازین پس به کس نیز نشمارمت»، زیرا بهرام از

غنیمت جنگ يك جفت موزه گوه‌رین و يك گوشواره
زرین برای خود گرفته بود و هم به اسیر خود پرموده،
پسر ساوه‌شاه درشتی کرده بود.

چون ابو دولف این جای داستانرا خواند،
اسفرائینی با اشاره دست او را از خواندن باز داشته
به اندیشه رفت و گفت:

— عجب شاه بی‌خردی بوده است، هرمز! با
سپاهدار فاتح چنین رفتار؟ سپاهداری که به دشمن
صعب‌ظفر یافت و پادشاهی هرمز را از خطر واژگونی
نجات داد؟.. موزه و گوشواره البته، بهانه بوده است،
هرمز اصلاً می‌ترسیده است که مبادا بهرام خود قصد
شاه شدن بکند..

— همینطور، حضرت، تصدیق کرد فردوسی،
— ولی این ترس شاه وجهی و دلیلی نداشت!
یا داشت؟

— هرمز تصرف کردن بهرام موزه و گوشواره
شاهانه‌را دلیل گرفت و بدگمان شد. ایزد گوشاسپ
دبیر تمامی کرده‌شاه را از سپاهدارش بدگمان ساخت.
— درشتی بهرام با پرموده اسیر هم دلیل شد؟
— در چشم بدگمان هر ناچیز هم چیز است.
— عجب! دشمن را اسیر گرفتن در جنگ با
نوازش و مهربانی میشود مگر؟ — خندید وزیر و به
سخنش ادامه داد:

— شما گفتید نام. آری، نام‌ها غفلت نمیکنند.
دمنه‌ها بیدارند. دمنه‌ها در دربارها قدر و منزلت
میابند و آنگاه تا شتره‌بهارا به قتلگاه نکشانند،
نمی‌آسایند. آنها دشمن ذاتی باهنرانند. هر يك کار

باهران را به چشم شاه در لباس گناه مینمایانند. صداقتشان را در کسوت خیانت جلوه میدهند. هنری را که وسیله خوشبختی و سعادت باشد، نزد شاه در صورت نکبت و خیانت ظاهر میسازند. شاه با خرد تمام هارا به قرب خود راه نمیدهد، درگاهش را به روی آنها بسته میدارد، ولی تا کنون ما شاهی را نشنیده‌ایم و ندیده‌ایم که تمام هارا رانده باشد. برعکس، آنها را اغلب مقام و مرتبه میدهند، غیبتشان را شنیده کار میندند. وای بر حال درباری که در وی غیبت‌پیشه عزیز و شاه غیبت‌شنو باشد.

فردوسی و ابو دOLF حس کردند که این گفتار اسفرائینی از آنچه از سر خودش گذشته است یا میگذرد، سرچشمه میگیرد.

مصاحبه در پایان داستانخوانی شب آخری — میگذشت. فردوسی سخن را به بالای سفر غزنی و تقدیم «شاهنامه» به سلطان آورد.

— حضرت به غزنی رفتن بنده را برای تقدیم «شاهنامه» به سلطان لازم دانستند وقتی که بنده گفتم به سفر غزنی حاضر نیستم، پرسیدند «مگر از خرج راه اندیشه داری؟ و فرمودند که خرج راه داده خواهد شد». این از کرم حضرت و از بنده‌نوازشان است که سپاس بی‌حد را بر من واجب میگرداند. ولی اندیشه من از چیز دیگریست. میگویند که اعلیحضرت سلطان شیعه را بد میبینند. بنده که شیعه معتقدی هستم، آیا در بارگاه همایونی شرف قبول مییافته باشم و کتاب شاعر شیعه‌مذهب پسند خاطر مبارك میشده باشد؟ وزیر يك دم سکوت کرد و گفت:

— میشود. من خود در این کار میانجی میشوم. به «شاهنامه» يك قصیده خوب ضم کنید در مدح سلطان. اگر در اندرون کتاب یکچند مدیحه باشد، باز بهتر است. سلطان مدح و ستایش را دوست میدارد. اکثراً غیر از قصیده‌هایی که شعرا در باره خودش گفته‌اند، چیز دیگری نمیخواند، مگر قرآن و کتاب «هزار افسانه». این «هزار افسانه» را بر همه کتاب‌های دیگر ترجیح میدهد و به هرچه در آن نوشته‌اند، باور میکند.

ازین سخنان اسفرائینی لحن استهزا احساس میشد. این وهم نام سلطان محمود را بدون لقب‌های سلطانی او به زبان گرفتن وزیر شاهد آن بود که وی فرمانفرمای خود را چندان حرمت نمیکند...

از وقت ملاقات با وزیر يك سال گذشت، درین مدت فردوسی تکمیل و تصحیح اثرش را دوام داد. نهایت نسخه آخرین و مکمل «شاهنامه» تیار شد. موافق مصلحت اسفرائینی در یکچند داستان مدح «سیف‌الدوله و امین‌المله» محمود علاوه کرده شد. مدیحه نخستین با بیت «جهان‌آفرین تا جهان آفرید، چون او شهریاری نیامد پدید» شروع میشد. چه علاج، به شاه مدح و ثنا باید خواند. تمام صفت‌های بزرگان، خرمندان، دانایان، عادلان، زوران و پهلوانان عالم را به وی، تنها به وی باید نسبت داد. از ازل قایده مدح و مداحی همین است. سلطانی را که شاعر هیچ گاه ندیده است، باید به ماه رخشان و خرشید تابان مانند کرد. «در اندرون کتاب یکچند مدیحه باشد، بهتر است» گفت وزیر. خوب، وی، فردوسی، در کتاب جاجا مدح

سلطان را خواهد گفت، به داستان‌های جداگانه نام او، ستایش او را خواهد افزود.

در ستایش‌ها سلطان غزنی شاهنشاه ایران و زابلستان و قنوج و کابلستان و روم و هند و توران و کشمیر خطاب یافت. چهره‌اش به خرشید مانند یا که خودش به ماه و سپاهش به ستارگان تشبیه کرده شدند. او در میدان جنگ چون شیر یا اژدرهاست، زبینه تخت و تاج است، هیچ پادشاهی از فرمان او سر تافتن نمیتواند، دین‌پناه است، دادگر است، در سخاوت کفش از ابر بارنده برتر است، ماه و کیوان به وی سجده میکنند و غیره و غیره...
شاعر به تردد سفت غزنی افتاد.

زوجه‌اش و دخترش غمگین شدند. آیا پسر هفتادویک ساله بار این مسافرت را برداشته میتواند باشد؟ آنها با ترس و بیم فکر میکردند که مبادا او در راه دچار خطری شود و یا بیمار شده از پای افتد یا که حتی خدا نشان ندهد، در غربت بمیرد.

— هوشنگجان، مرا چه حدیست که به عزم تو مخالفت کنم، گریسته میگفت فاطمه در خانه‌اشان به شوهرش، — ولی تو آیا خوب اندیشه کردی؟ آیا رفتن تو به غزنی چندان ضرور است که نمیتوانی از آن درگذری؟ آخر، کدام مرد عاقل در پیرانسالی چنین سفر دور اختیار کرده است؟

— چه علاج، عزیزم، رفتن مرا به غزنی، برای تقدیم «شاهنامه» به سلطان، هم وزیر و هم سپهسالار لازم دانستند، توصیه کردند، — گفت فردوسی. — من رد کردن توصیه ایشان را بخود روا ندیدم،

خصوصاً سخن اسفرائینی را که اصلاً امر است و او خود مرد باخرد و دانائست و به علاوه نیک خواه من هم هست، گردانده نمیتوانستم. باشد که این سفرم برایم سودمند افتد.

— تو که محمود را بد میدیدی، بی خرد و بی دادگرش میخواندی، چرا راضی شدی که بر وی و پیشش پیرانه سرت را خم بکنی؟

— آه، فاطمه جانم، جهان چنین است، به دشمنت قدرت مقابلت کردن نداری، ناچار باید با وی مدارا کنی.

— آخر، چه بدیهایی که آن خونخوار و پدر ظالمش به ما نکردند، مگر فراموش کردی؟ اکنون امروز... اشک بغض و کینه گلوی فاطمه را فشرد، او سخنش را ادامه داده نتوانست.

نه، فردوسی فراموش نکرده است، اگرچه از وقت آن بدیهای از حکمداران غزنی به مردم طوس رسیده پانزده سال گذشته بود. جنگ سبکتگین و محمود با ابوعلی سیمجوری در قریبی طوس واقع شده بود. طوسیای به غزنویان نه فقط مدد نکردند، بلکه مقابلت نمودند. زیرا به اسارت آن بیگانگان ظالم غدار افتادن نمیخواستند. غزنویان در رفت جنگ و خصوصاً بعد غلبه اشان طوس را به غارت بردند و چندین هزار مرد و زن طوسی را به گناه عصیان و قرمطیگی بی رحمانه کشتند، تربت امام رضا مقدسه شیعیان را خراب و زائران آنرا دچار تعقیب نمودند. خانواده فردوسی هم از غارت و یغمای آنها امان نیافته بود. دشمن جنگهای ناحق و شاهان بی دادگر فردوسی،

چون استیلاگران را امکان روی‌راست محکوم کردن نبود، آنها را فقط با تمثیل محکوم کرده می‌توانست. همان وقت بود که وی از نو به قصه جنگ زشت کاوس‌شاه در مازندران برگشته آن دیار را چنیبن تصویر کرد. وقتی که لشکرکش شاه با لشکر غارتگرش به مازندران رسید:

یکی چون بهشت برین شهر دید
 پر از خرمی بر درش بحر دید
 به هر برزنی بر فزون از هزار
 پرستار با طوق و با گوشوار
 پرستنده زین بیشتر با کلاه
 به چهره به کردار تابنده ماه
 به هر جای گنجی پراکنده زر
 به يك جای دینار سرخ و گهر
 بی‌اندازه گرد اندرش چارپای
 بهشتی است گفتم هم ایدون بجای
 بتان بهشتند گوئی درست
 به گلنارشان روی رضوان بهشت

کاوس به همین‌گونه دیار آباد با آنگونه مردمان زیبا و پاکدل و بی‌آزار به ناحق هجوم و آنرا غارت میکند، آتش می‌زند. خوانندگان قصه هنوز در همان وقت به آسانی پی برده بودند که مقصد شاعر از شهر «چون بهشت برین» طوس است و کاوس‌شاه و سرلشکرانش سبکتگین و محمودند. شاعر و حکیم بزرگ همین‌طور در چندین مورد دیگر هم جنگهای ناحق و غارتگرانه را اگرچه از هموطنان خودش به عمل آمده باشند هم، محکوم کرده است. وی تاخت و تاز محمود را به هندوستان نیز ناحق دانست. تاخت و

تاز سلطان به آن کشور در زمانی آغاز یافت که فردوسی بار دوم به تصحیح و تکمیل «شاهنامه» مشغول بود. این نوبت وی به رغم محمود و شاعران دربارش که آن تاخت و تاز غارتگرانه را ستوده، در باره هندوستان و اهالی آن با قباحت سخن میراندند، فردوسی از آن کشور با حسن توجه و با سخنان محبت‌آمیز یاد کرد همچون دیاری آباد با مردمان صلح‌دوست بی‌آزار که به ایران هیچ بدی نکرده و زبانی نرسانده‌اند.

سلطان روی جنگ‌های غارتگرانه‌اش را با نقاب مذهب پوشانده بت‌پرستی هندوان و ضرورت به اسلام درآوردن آنها را بهانه میکرد. در جواب این فردوسی به انتخاب هر دینی که خواهند اختیار داشتن خلق‌ها را پیش کشید. در تحریر نو کتاب وی این مصرع‌ها پیدا شدند:

جهاندار بی‌دین جهان را ندید
مگر هر کسی دین دیگر کزید
یکی بت پرست و یکی پاک‌دین
یکی گفت نفرین به از آفرین
ز گفتار ویران نکردد جهان
بگو آنچه رایت بود در نهان

در باره دین غیر هرچه خواهی گفتن گیر، از گفتار عالم ویران نمیشود، اما جنگ نکن که ویرانی جهان از جنگ است.

شاعر از روی نفرتی که به شاهان ستم‌پیشه و جنگ‌های ناحق آنها داشت، به زبان کیخسرو در آن

هنگام که او هندرا به فرامرز میدهد و او را نصیحت میکند، چنین سخن‌ها نهاد.

تو فرزند بیداردل رستمی
ز دستان سامی و از نیرمی
کنون سر بسر هندوان مر تراست
ز کنوج تا سیستان مر تراست
گر ابدون که با تو مجویند جنگ
برایشان مکن کار تاریک و تنگ
به هر جایکه یار درویش باش
همه راد با مردم خویش باش
ترا دادم این پادشاهی بدار
به هر جای خیره مکن کارزار

از آن پس سخن می‌رود در بارهٔ به ایران آمدن دانشمندان، پزشکان، منجمان از هند. در عهد نوشروان و وزیر دانشمند وی بزرگمهر بین ایران و هند رابطهٔ دوستانه رواج مییابد. دانشمندان هند شطرنج اختراع کرده‌اشان را به شاه ایران تحفه می‌فرستند، معنای تحفه مگر این نبود که بیایید با هم به جای جنگ روی تختهٔ خرد و حکمت رقابت کنیم. بزرگمهر حکیم در جواب بازی نرد را اختراع کرده به هند می‌فرستد. دیگر، از هندوستان کتاب پند و حکمت‌های خلقی آن دیار «کلیله و دمنه» که فردوسی آنرا «راهنمای دانش» نامیده است، آمد. وی را به عربی و سپس با فرمایش نصر بن احمد، امیر سامانی و ابو الفضل بلعمی وزیر دانش‌پرورش به فارسی دری ترجمه کردند. ترجمه را به رودکی نابینا خواندند و او آنرا به رشتهٔ نظم کشید، «کلیله و دمنه» در عرب و عجم شهرت عظیم پیدا کرد.

قابل توجه است که فردوسی فکرهای در بالا ذکر یافته‌اش را در باره هندوستان و دین و مذهبها در وقتی بیان میکند که «شاهنامه» را نیت به سلطان تقدیم نمودن داشت و ازین رو میبایست مانند شاعران درباری غزنی تاخت و تازهای او را به هند ستایش میکرد. «شاهنامه» تنها نقل منظوم روایت‌های باستانی نبوده، بلکه افاده اندیشه‌های شاعر و حکیم در باره مسئله‌های روزمره زمان و جواب او به مسئله‌های دنیاوی بوده است.

سفر

ابو دOLF پیشنهاد فردوسی را با جان و دل قبول کرده به همسفری او در سفر غزنی راضی شد. فاطمه بانو به همراهی آنان رفتن بابك را هم لازم دانست و حتی به این تقاضای خویش اصرار میکرد. - ترا دستیار درکار است، - گفت او به شوهرش، - بابك آب طهارت را حاضر میکند، دیگر هرگونه فرمایشات لازمه‌ات را بجا می‌آورد. - پس عروسی او چه میشود؟ - پرسید فردوسی. - تو میخواستی دختر یزدان‌داد را به وی نکاح کرده به خانه بیاوری. بابك این وقت‌ها فقط با خیال شیرینش زنده است، بی‌صبرانه در انتظار جشن عروسیست. - عروسی او را به وقت برگشتن تو میگذاریم، من خانواده یزدان‌داد و خود بابك را هم راضی میکنم، - وعده داد بانو.

خانواده‌های یزدان‌داد برزگر و فردوسی همسایه بودند، بابک دختر همسایه، شیرین‌را نغز میدید، دخترک هم به او مایل بود، دویشان گاه‌ها پنهانی با هم واخورده اظهار محبت میکردند. بابک یتیم‌را فاطمه‌بانو در دوازده سالگی‌اش از شاداب آورده در خانه خودش تربیه و کلان کرده بود. وی که از راز دل جوان آگاه بود، شیرین‌را برای او خواستگاری کرد. با مشورت خانواده‌ها طوی عروسی باید در اول تیرماه برگزار میشد.

يك سحر سیرون ماه اوت همان سال فردوسی با ابو دolf و بابک در شهر از قافله بازرگانان خراسانی که از شام برگشته سوی هرات میرفتند، دو اشتررا کرا کرده به سفر برآمد. در دو کجاوه اشتر شاعر و راوی سوار بودند، در اشتر دیگر که قسم بیشتر زاد راه و دیگر لوازمات هر سه‌را میکشید، بابک جوان سوار بود. فردوسی سه نسخه «شاهنامه» دو کتاب کامل و سوم قسم، قسم در هفت جلد انداخته شده را با خود میبرد.

نیسانی در پیش دروازه کاروانسرا با دو کوزه آب ایستاده بود، از پشت سر فردوسی به راه آب میریخت: يك کوزه از جانب فاطمه‌بانو، کوزه دوم از جانب منیژه: «الهی، مثل آب روان برود مثل آب روان برگردد» - چنین بود معنی این تعامل خلقی، که بجا آوردن آنرا در اثنای گسیلاندن شاعر به سفر غزنی، فاطمه‌بانو از نیسانی خواهش کرده بود. روزانه هوا خیلی تفسان بود، کاروان بیشتر سحر بروقت به راه میافتاد و تا قیام آفتاب راه پیموده، گاه

در میان آبادی‌ها روان بود، گاه از دره‌های کوهی، از تنگناها، از رودخانه‌ها گذر کرده به منزل میرسید. اشتران بیابان نورد یکجایه با مال‌های تجارتی جوال‌های برنج، نخود، جو، ارزن نیز میکشیدند. غله‌ها بازرگانان در شام و عراق خریده بودند تا که در خراسان قحطزده به نرخ گرانتر فروشد. آن سال در خراسان قحطی بود، کشت‌ها از سیل‌های کلان و ژاله فراوان نابود شده بودند.

فردوسی هم که در «شاهنامه» جاها حوادث روزگار خویش را ثبت میکند، از آفت تگرگ آنساله به داد آمده میفرماید:

تگرگ آمد امسال بر سان مرگ
مرا مرگ بهتر بودی زان تگرگ
در هیزم و گندم و گوسفند
ببست این برآورده چرخ بلند...

مسافران در قد راه دهکده‌های خراب و ابتر، کلبه‌های سیل‌زده و بیکس را میدیدند. در شهر و شهرچه‌ها باشد مردان و زنان خسته‌حال ژنده‌پوش، کودکان گرسنه بی‌حال، سر لوچ و پای لوچ، گدایان بسیار دچار میشدند که آفت قحطی آنها را به این حال آورده و به دیارهای غریبی رانده بود. کاروان در منزل‌ها دو روز، سه روز ایستاده دم میگرفت و آنگاه بازرگانان در کاروان‌سراها زود بازار گشوده به فروش کالای خود شروع میکردند. خریداران، مردم کم و بیش دارا از جمله باشندگان دیهه‌های اطراف، آمدن کاروان را شنیده در کاروان‌سراها برای خرید

لوازماتشان، یا فروش کالایشان گرد میآمدند. از صبح تا شام آوای حزین گدایان قطع نمیشد. شبها در صحن کاروانسرا به روشنائی فانوس یا در حجره‌های کلان در گرد شمع‌های فروزان هنگامه‌ای برپا میگردید که امثالش تا آن وقت در هیچ يك راه کاروان گرد دیده نشده بود. ابو دolf در دوره مسافران از «شاهنامه» با آواز بلند قصه‌ها میخواند. بیشترین اهل کاروان قبلاً نام فردوسی حکیم و شاعر طوسی را شنیده و نفری چند از جمله مسافران نیشاپوری با وی شخصاً شناسا هم بودند. آنها از همسفری شاعر خوشدل بودند و طالب خواندن و شنیدن داستانهایش میشدند. از حجره فردوسی پای زیارت‌کنندگان کنده نمیشد، آنها دسترخوان او را از هر نوع خورش‌ها پر میکردند. همه مشتاق صحبت شاعر یا اقلأ شنیدن سخنی از زبان او بودند. هنر خوانندگی ابو دolf چهل و پنج ساله به اوج کمال خویش رسیده بود. قرائتش جذبه‌ای داشت که شنونده را به حال وجد میآورد. حاجی عبدالرحیم، کاروانسالار بازرگان هراتی، مرد درازتنه پا کوتاه روزی يك بار، دو بار شاعر را در حجره‌اش زیارت کرده سخنانی از قبیل «خاک پایتان شوم، سفر مبارکتان را با کاروان من کردید، سر مرا به آسمان رسانیدید، مگر به کاروان ازین زیاد شرف و آبرو هست که با وی شاعر فردوسی، بزرگوار سفر میکنند؟ همین ناقة سواری‌اتان را به شما تقدیم میکنم» گویان تملق مینمود و از خوان شاعر به خورش مفت شکم‌ش را سیر میکرد. اما چون به هرات

رسیده در رباط بیرون شهر فرود آمدند، کاروان سالار بقیهٔ مزد کرای دو اشتر را از ابو دOLF شمرده گرفت و یکباره غیب زد. نه فقط پیشکش کردن ناقه اشتر به شاعر، بلکه با او خیرباد کردن هم از یادش رفت. در آن مدت که فردوسی در هرات توقف نمود، بازرگان باری هم او را به یاد نیاورد و پیدا نگردید.

در هرات

فردوسی با راوی و دستیارش در شهر به منزل ابوبکر اسماعیل صحاف، آشنای دیرین خود رفت. آشنائی دویشان در وقت‌های که صحاف با کار خرید و فروش کتاب‌های نادر به طوس هم میرفت، به وقوع پیوسته و پس از یکچند ملاقات به دوستی صدقی تبدیل یافته بود.

— از پگاهی در خودم يك خوشحالی بی‌سبب احساس میکردم، اکنون سببش معلوم شد. استاد بزرگوار به شهر ما تشریف قدوم می‌آورده‌اند، — گویان صحاف از دوستش شادانه پذیرایی کرد.

منزل ابوبکر اسماعیل حویلی نچندان کلان و عادی يك نفر دکاندار میانه‌حال بوده در حویلی بیرون مهمان‌خانه داشت. صحاف مردی سالخورده، اما سالم و بردم، آزاده، خوش‌سیما و خوش‌لباس، مهمانان‌ش را به آن مهمان‌خانه درآورده نشاند. آنجا کتاب‌های بسیار در طاقچه‌ها قبت، قبت بالای هم چیده شده، فرش خانه با دو گلیم پت‌دار و یکندازهای ابریشمی زینت یافته بود.

– خیر مقدم، خوش آمدند، قدمشان بالای دیده، گرد پایشان به چشمها توتیا، – گویان میزبان با الفاظ عنعنوی تعارف شرقی را بجا آورد و بعد پرسید:

– سفرشان بخیر بود؟
– بخیر و سلامت، – گفت فردوسی، – فقط دیدن روستاهای قحطزده و مردمان بی‌نوا... ناخوش بود...

– آری، قحطی بس هولناک... – با اندوه گفت ابوبکر اسماعیل و افزود:

– ولی امروزها خبر رسید که سلطان فرموده است در همه شهرها انبارهای پادشاهی را بگشایند و به مردمان قحطزده غله بدهند. امید است منبعد قدری سبکی روی دهد. سلطان اینچنین به فقرا خراج یکساله بخشیده است.

– خیریت! – ازین خبر خوش اظهار خرسندی کرد شاعر.

مهمانان روزرا با رفتن حمام و استراحت به شب آوردند. در اول شب میزبان به شرف فردوسی ضیافت حاتمانه‌ای ترتیب داده به آن چندی از شاعران و فاضلان شهر را نیز دعوت کرد. در پایان مجلس ضیافت، در نیمه شب، پس از آنکه مهمانان هراتی پراکنده شدند، میزبان و مهمان او نشسته سر صحبت يك به يك را باز کردند. ابو دolf و بابكر را خواب پخش میکرد، آنها برای خوابیدن به حجره‌ای که در پهلوی مهمانخانه بود، فرستاده شدند.

– شما در شهر با کها دیدار میکنید؟ – پرسید
میزبان.

– نیتم بود که تنها با دو کس دیدار بکنم. شما
و پسر پیر خراسان – گفت فردوسی.

– پیر خراسان؟ – ابوبکر مثل اینکه فراهموش
کرده بود و به یاد آوردنی میشد.

در جواب او فردوسی از آنچه خودش در باره
آن پیر در «شاهنامه» نوشته بود، دو بیت خواند:

یکی پیر بود مرزبان هری
پسندیده و دیده از هر دری
جهان‌دیده‌ای نام او بود ماه
سخندان و با فرو با برگ و شاخ

– بلی، میدانم – به خاطر آورد صحاف، – ماه...
مزارشان هست، مزار پیر میگویند. آن حضرت در
اول زردشتی بوده‌اند...

– مؤبد زردشتیان، – گفت شاعر.

– ... بلی، در پایان عمرشان مسلمان شده
بوده‌اند. داراب مجوس، پسرشان پارسال فوتیدند.
– فوتیدند؟ یا ارحم‌الراحمین، رحمتش بکن...
در سنه سه‌صد و شصت و شش که من به سراغ دانندگان
روایت‌ها به هرات هم آمده بودم، پیر زنده بودند.
عجب پیر خردمندی بودند، تاریخ پادشاهی هرمزرا
به یاد داشتند و باز چندین روایت‌ها از باستان‌زمان
میدانستند، به من نقل کرده بودند، همین پسرشان
داراب سی‌ساله بود... مزار هردورا زیارت باید.
کرد.

– حاکم‌را هم میبینید؟ – پرسید صحاف.

- حاکم هرات را؟ او چه کسیست؟
 - از عسکران سلطان.
 - نامش چیست؟
 - آلتون تاش.
 - چه کسیست؟ - سؤالش را تکرار کرد شاعر.
 - عیاش، میخواره ای، فاسقی، - گفت صحاف.
 - عجب... بیدادگر هم؟
 - عیاش و فاسق مگر دادگر میشود؟ حاشا!..
 به مثال، آنچه با خودم واقع شد، به شما عرض کنم.
 والی شش جلد کتاب نادر از من برد، بهایش را
 نداد. نه کتاب از کتابخانه خودش به من فرستاده
 فرمود به مقوای نفیس گرانبها اندازم، همراه از
 خواست خودش هم بهتر مقوا کردم، يك فلس نداد.
 ملازمش را به میانه انداختم، گفته است که خراج را
 از صحاف کم میکنیم، تا قیمت کتابهایش و مزد
 کارش برآید. دو سال باز از من هر سال سه باری
 خراج میستاند، خراجم يك فلس هم کم نشد.
 - عجب... پس این حاکم شما کتابخوان هم
 هست؟
 - کتابها را او برای تجمل جمع میکند. من
 اصلاً به سوادناك بودن وی شك دارم. اگر سوادی
 هم داشته باشد، کورسوادی بیش نیست. گفتارش
 عامیانه. کلمه «فی المثل» را در هر جمله به کار
 میبرد، بی آنکه معنای آنرا فهمیده باشد. شاید از
 زبان دیگران شنیده یاد گرفته است.
 - آیا شایسته است که ما به سلام چنین کسی
 برویم؟ - شبهه مند شد فردوسی.

- چاره ندارید، گفت ابوبکر، - در عکس حال او میتواند به شما بدی کند. آخر وی هر گونه‌ایکه هم هست، به سر ما حاکم است. در چاچ از يك نفر کاشغری که در آشخانه بازار پزنده بود، ضرب المثلی شنیده بودم به ترکی: آکنک کیمنی خاتون قیلسا، ینگنگ اوشال»، یعنی برادرت هر زنی را که بگیرد، زن برادر همان است.

روزی که فردوسی به دیدن حاکم رفت، آلتون تاش سخت پریشان‌خاطر بود، گاه مینشست و گاه برمیخاست و با سر خم، دو دست بر پشت و چشم به‌زمین، رو روی بارگاه خود قدم میزد. امیر نظام‌الدین، از اقربای سلطان و درباری بانفوذ که چندی قبل با کاری به هرات آمده بود، از يك راز پنهانی حاکم آگاهی یافت و اکنون خوف آن بود که توسط وی آن راز به دربار غزنی هم معلوم شود و آنگاه از غضب سلطان جای گریز نخواهد بود. سلطان در حق منصبداران بیش از حد عیاش و فاسق خود سختگیر است. راز این بود که حاکم در باغ عدنانی، یکی از باغ‌های سلطنتی هرات که با قطار سرو سده‌های خرگاهی و گلزار و چمنزارهای دلفروزش، سر حوض‌های مرمری و فواره‌های منبت‌کاری‌اش به زیبایی و خرمی مشهور بود، در يك گوشه کناری آن باغ خانه‌ای ساخته در دو طرف سقف آن لوله‌های چوبین لحافیچ کشیده و پرده‌های درشت کتان‌ی آویخته به بام خانه باچه «طلسمی» از جویبار آب برآورده بود، آب سرد در لوله‌ها جاری شده لحاف و از لحاف زهیده پرده‌ها را تر میکرد و بدین روش در

تابستان گرم خانه را سیرون میساخت. در دو دیوار خانه، از سقف تا فرش صورت‌های رنگین زنان و مردان برهنه و به هر شیوه به هم گرد آمدن آنها کشیده شده بود. این خانه جای خواب قیلوله (خواب نصفروزی، پس از نهار) و عشرتخانه حاکم بود، به آن از راه پوشیده زنان و دختران و مردها برای عیش و عشرت آورده میشدند. امیر نظام‌الدین باری در غیب آلتون‌تاش به آنجا راه یافته خانه را با آن اعجوبه‌ها دیده در حیرت ماند. به دارالحکومه برگشته حاکم را یافت و گفت:

— در باغ عدنانی عشرتخانه پنهانی ساخته‌اید؟
آلتون‌تاش از خجالت به زمین نگریست و پرسید:
— که گفت، حضرت؟

— من خود دیدم، — با قهر و تنفر گفت امیر. —
عشرتخانه‌های شاهان و امیران را دیده‌ام، ولی ازین قبیل تصویرهای بی‌شرمانه شهوت‌انگیز ندیده بودم. تصور میکنم، چه فسق و فجوری، چه حرامکاری‌هایی در آنجا به وقوع می‌آید.

حاکم به عذر گفتن و زاری کردن درآمد:

— گنه‌کارم. حضرت، فی‌المثل، کرم کرده عفو فرمایند. افلیه‌هارا* می‌تراشانم. شیطان وسوسه کرده بود. اما، فی‌المثل، عیب مردان پوشیده گفته‌اند عزیزان، التماس بندگی اینکه این راز را به اعلیحضرت سلطان نگویند.

* اصلاً الفیه است که صورت‌های شهوت‌انگیز را گویند. حاکم کمسواد بعضی کلمه‌های کتابی شنیده‌اش را مانند مهران، حاکم طوس ویران تلفظ میکرد.

— غلامان و مقربان را چه حدیست که رازی را از سلطان پنهان دارند؟ چیزهای به چشم خود دیده و به گوش خود شنیده را از ولینعمت خویش پنهان داشتن منافق‌یست.

اینرا گفته امیر از کاخ بیرون رفت.

حاکم به ترس و وهم افتاد. چه باید کرد؟ به خاطر مشوش او ملك الشعرا عنصری آمد. آلتون‌تاش و شاعر با هم رابطه دوستی داشتند، حاکم به هر مناسبت به مداح سلطان تحفه‌ها میفرستاد، به عوض شاعر درباری به بلند کردن آبروی دوستش نزد سلطان و درباریان او میکوشید. عنصری یگانه شخص بیرونی آگاه از سر باغ عدنانی بود، او در وقت‌های به هرات آمدنش يك دو بار در آن خانه مخفی شریک عیش و عشرت آلتون‌تاش شده بود. آلتون‌تاش قرار داد نامه‌ای به ملك الشعرا فرستاده از او خواهش نموده که با نظام‌الدین گفتگو کند و اگر مبادا امیر سر حاکم را در حضور سلطان نیت فاش کردن داشته باشد، کاری کرده او را ازین نیتش گرداند. فوراً منشی صادق رازدارش را طلبیده به نام عنصری چنین نویسنده: «بزرگوارا، از بی‌احتیاطی راقم سطور سر عشرتخانه از قضا امیر نظام‌الدین را معلوم گردیده، مبادا که امیر در پیشگاه همایونی در این وجه سخن به میان آرند که در آنصورت در حق این غلام قهر و غضب صادر شدن ناگزیر میشود. ملتمس عاجزانه اینکه با امیر دیدار بکنند و با لطف و مرحمت خویش افشای راز را مانع شوند به هر تدبیر و پند و نصیحت و وعده و وعید که نافع افتد».

دمی که او نامه‌را به قطیچه می‌انداخت، پرده‌دار
درآمده به سلام آمدن ابوالقاسم فردوسی نام شاعر
طوسی‌را معلوم کرد. حاکم در بند خیالات خودش
بوده، يك دم خاموش نشست، گویا که سخن ملازم‌ش‌را
نشنید، بعداً گفت:

- دراید.

فردوسی وارد شد. حاکم، مرد به نظر پنجاه‌ساله
فربه‌جسه، گردن کوتاه، شاف‌بروت، چشمان کبودتابش
برجسته، بینی پهنش پچق، در تنش جبهه‌ای اطبی جامه
ابره استر فراخ ابریشمی راه، راه و بر سرش دستار
نیشاپوری، در کرسی نشسته بود. از قیافه‌اش
سرخوش شراب بودن او را پی بردن دشوار نبود.
فردوسی سلام داده گفت:

- بنده شاعرم، از طوس آمدم. جناب حاکم، البته
کتاب «شاهنامه» را خوانده یا شنیده‌اند، بنده آنرا
نظم کرده‌ام و اکنون با نیت تقدیم آن به اعلیحضرت
سلطان عزم سفر غزنی دارم. پیش از سفر زیارت
جناب حاکم‌را به خود واجب دانستم.

حاکم موی لب شاف‌شکل سیاه و سفیدش‌را تاب
داده به سروتن شاعر، به عبای نیمداشت و مسحی
همچنین داشت خورده، به دستار نه يك بار و دو بار
از جامه‌شوئی گذشته او چشم دواند. شاعر به پا راست
ایستاده بود، حاکم به او تکلیف نشستن هم نکرد.
گفت:

- خوانده بودم. قصه‌های شاهان.

دروغ گفت، نخوانده بود.

- آری، تاریخ شاهان عجم و پهلوانان - گفت فردوسی.

پیشانی حواس حاکم از شاعر پنهان نماند،
آلتون تاش بدون میل گپ میزد. پرسید:
- نظم بسیار است؟

- بسیار. شصت هزار بیت، - شاعر تعجب کرد
که به مردك دانستن کلانی و خردی اثر چه لازم بوده
است.

- آیا شمارا دعوت کرده اند؟
- که؟ بکجا؟ - معنی سؤال را بزودی نفهمید
فردوسی.

- به غزنی. به بارگاه، - «فهماند» حاکم.
- در طوس با خواجه بزرگ شرف ملاقات افتاده
بود، ایشان تقدیم «شاهنامه» به سلطان را صلاح
دیدند.

- اسفرائینی؟
وزیر سلطان را بدون ذکر لقب و کنیه اش نام
گرفتن حاکم که بی حرمتی نسبت به آن ذات عالیمقام
حساب مییافت، شاعر را به حیرت انداخت، ولی باعث
چنین بی حرمتی از سخن بعدینه حاکم معلوم گردید:
- آن کس از وزیری بیکار شدند، مگر
نشنیده اید؟ اکنون وزیر حضرت خواجه احمد میوندی
میباشند.

فردوسی در دلش يك سردی ای احساس کرد. در
سکوت بمیان آمده او ناکامی حمایتگران پیشین خود -
ابو منصور ابن محمد، حسین قتیب و ابوعلی اسکافی را

بیاد آورده به حسرت در ضمیرش میگفت. «طالع من چنین است».

حاکم باز گفت:

— از اسفرائینی امید حمایت داشتید؟ امید پوچ کرده‌اید. هر کسی که او پرورید یا دستگیریش کرد، اکنون خوار است... میترسم که از غزنی ناکام برگردید.

خود به دلش میگفت که «شاعران بزرگ همه در غزنی به خدمت سلطانند، اگر این پیرمرد شاعر کلان و نامداری میبود، سلطان او را کیها به دربار میطلبید. این می‌رود و ملك الشعرا باز يك درد سر زیادتی میشود». فکر آخرین آلتون‌تاش از يك گفتهٔ عنصری سرچشمه میگرفت. باری، در صحبتی با آلتون‌تاش به زبان ملك الشعرا گذشته بود که از هر گوشه و کنار مملکت شاعران به غزنی می‌آیند و اشعارشان را پیش من می‌آورند و در طمع صله و اعطا خواهش میکنند که من اشعارشان را به سلطان گذرانم، حال آنکه بیشترینشان شاعرترشان خام‌طبعند و مرا درد سر میدهند.

فردوسی خاموش و ملول بارگاه حاکم را ترك کرد. بعد رفتن وی حاکم منشی را طلبید و از قطیچه مکتوب به نام عنصری نویسانده‌اش را برآورده در حاشیهٔ آن سخنان زیرین را اضافه کناند. «به اینجا از طوس شاعر پیری، ابوالقاسم فردوسی نام آمده و میگوید به شصت هزار بیت «شاهنامه» نظم کردم و می‌خواهم به غزنی بروم و به اعلیحضرت سلطان گذرانم».

بامداد او يك نفر نوکر صادقش را با این نامه بر

اسپ تیزتکی نشانده به راه غزنی دواند. نوکر موافق فرمان میبایست در راه اگر به کاروان امیر نظام‌الدین دچار شود، خود را به او شناسانده راه را چپ‌غلط داده پیش رود و در منزل‌ها زیاد نه‌ایستد و اگر لازم شود اسپش را بدل کند و از رفتن باز نماند و چون به غزنی رسید، فوراً عنصری را پیدا نموده نامه را به وی سپارد.

فردوسی به مهمانخانهٔ ابوبکر اسماعیل برگشت. خسته‌حال مینمود، طبعش خیره بود. صاحب خانه از دکانش برنگشته بود، شاعر را ابو دolf و بابك كه در انتظارش بودند، پیشواز گرفتند. وی با حرکات کسالت‌آمیز عبایش را از تنش کشید و دستار از سر برگرفت. بابك عبا و دستار را به میخ دیوار آویخت. نشستند.

— خسته شدید، باباجان، به این بالشت پهلوی بنزید، راحت بکنید، — گویان بابك دو لوله بالشت را به پهلوی شاعر کشید. فردوسی به بالشت‌ها تکیه کرده يك دم خاموش نشست و پسان بطور اسرارآمیز گفت:

— جای نامبارك، روی نامبارك، گفتار نامبارك...
ابو دolf و بابك حیران شده به روی او چشم دوختند.

— کدام جای، کدام روی، استاد؟ — پرسید
ابو دolf.

شاعر چگونگی ملاقات و پرسش و پاسخ با حاکم واقع شده را نقل کرد و افزود که حاکم گویا از زیارت

کردن شاعر او را هیچ خوشنود نبود و شاعر را حتی تکلیف نشستن هم نکرد.

– عجب آدم بی تمیزی بوده است! – گفت بابک که عادتاً کمگپ بود و فکر خود را در باره کاری و چیزی تا نپرسند، نمیگفت.

– میزبان ما او را خوب شناخته بوده اند، – سخنان ابوبکر اسماعیل را در باره حاکم به خاطر آورده گفت ابو دOLF و با قهر و آتشی علاوه کرد – معلوم میشود، وی شمارا از رفتن به غزنی باز داشته است؟ چه حق دارد؟

– آری، همینطور! – تصدیق کرد فردوسی. – پس، چه کار میکنیم، استاد، شما به چه قرار آمدید؟

فردوسی به علامت اینکه حیران است و نمیداند چه کار کند، کتف بهم کشید.
– گشته رویم چه، باباجان؟ – ناگهان جرئت پیدا کرده سؤال داد بابک.

فردوسی و ابو دOLF با لبخند معنی دار به همدیگر نگریستند. بابک معنی لبخندشان را فهمیده از گفته اش پشیمان و سرخ شد. جوان عاشق میخواست زودتر به طوس، به دیدار شیرین زیبایش برسد.

ابوبکر اسماعیل از دکان کتابفروشی که در رسته بازار داشت، برگشت. باهم نهار گشتروزی خوردند، صحاف از چگونه در بارگاه حاکم قبول یافتن شاعر آگاه شده به وی تسلی میداد که:

– شما بی تعارفی و درشتی حاکم را به دل نگیرید. ازین مسند نشینان جاهل و متکبر چه امید خیر است؟

فردوسی منتظر کاروان راه‌گذری بود که طرف
غزنی میرفت. با فرمایش وی ابو دolf به مهمان‌سرای
شهر رفته در آنجا دو حجره انتخاب کرده
برگشت.

شاعر به تبدیل مکان کردنش بزور رضایت
ابوبکر اسماعیل، میزبان‌ش را حاصل و به وی اظهار
منت‌داری نموده به مهمان‌سرا کوچید. در يك حجره شفت
ابو دolf و بابك جایگیر شدند.

حجره شاعر به يك نوع قدمگاه تبدیل یافت.
شاعران و عالمان شهر، دیگر مردمان شعر‌دوست هر
بیکاه به زیارتش می‌آمدند... البته دست خالی
نمی‌آمدند، به رعایه تعامل با دست‌خوانها می‌آمدند.
اکثر وقت حجره به زائران، مهمانان شاعر تنگی میکرد
و آنگاه دوره‌نشینی به صحن سرای میکوچید که در
میانجای آن به گرد حوض پر آب قطار مجنون‌بیدها
تواره سبز کشیده بودند. در سر دست‌خوان‌های پر
نعمت صحبت دلکشا و شعرخوانی اوج میگرفت. بعضی
زائران پسرک و دخترکان خردسالشان را همراه آورده
از شاعر به حق آنها دعا میگرفتند تا به تندرستی و
سلامت به وایه رسیده آدمان خردمند و بامعرفت
شوند، فردوسی به سر هریکی دست نوازش میمالید
و از پیشانی‌اش بوسیده دعا میکرد.

وی روزها بعضاً به مطالعه اشعار شاعران یا
کتاب و رساله‌های مؤلفان هراتی که به وی آورده
میشدند، مشغول میبود و بعضاً با ابو دolf و بابك
و با مشایعت آشنایان نوش به تماشای شهر میرامد.
اگرچه هرات به نظرش چندان آباد و زیبا نبود،

ولی به باد و هوا از همه شهرهایی که دیده بود،
خوشتتر، نعمتش فراوانتر، دال و درختش بیشتر،
آبش و میوه‌هایش، خصوصاً انگورش شیرینتر بود.
شاعر در پیش مسجد و مدرسه‌ها، قصرها، مزارهای
کدام يك «عزیزان» کسمدان و مناره‌های محتشم
ایستاده کتیبه‌هایشان را میخواند. بیشترین کتیبه‌ها
عربی بودند و او آنها را به همراهان به عربی نابلدش
ترجمه میکرد.

يك روز وی برای دیدن جاهایی که بهرام چوبینه
در آن جاها با خاقان ترك جنگیده بود، از شهر بیرون
رفت. به او یکچند نفر هراتیان همراهی کردند.
همه‌اشان اسپ‌سوار بودند، از دروازه شمالی شهرستان
به ربض برآمدند. راه تنگ پرخاک و چنگ در بین
محلّات اهالی نشین ماروار خزیده به باغستان و
کشتزاران میبرآمدند. آفتاب شهریورماه گرم، ولسی
سوزان نه، تفس هوا طاقت‌پذیر بود. از پس دیوارهای
باغات در تاکزاران خوشه‌های انگور طلارنگ و
آبی‌رنگ یا سیاه، شاخ‌های پر بار سیب، بهی، شفتالو،
انار و انجیر مینمودند. جا، جا دهقانان سر دو پای
نشسته علف میدرویدند. جا، جا زنان انگور میکنند.
پسر و دخترکان میوه می‌افشانند. زنان رومال‌هاشان
را به روی کشیده سواران راه‌گذر را با نگاه کنجکاو
دزدانه گسیل میکردند. در بام‌های پست و هموار
زردالو، شفتالو برای خشکانیدن پهن کرده شده‌اند.
منظره حیات آسوده کار و زحمت به نظر میرسد.
آن سال آفت سیل و ژاله به این دیار يك قدر امان

داده بود. سواران به پایه کوهسار رسیده قرار گرفتند. دره نه آنقدر فراخی در مابین دو قطارکوه در دورادور به کوه دیگری دکه میخورد. کوه و تله‌ها همه از سنگ و گل، برهنه، تقریباً فاقد گیاه. نسیم بوی شباخ و برگن خشکیده و اشترخار را می‌آورد. خرسنگ‌ها در طول هزاران سال بی‌شتاب از فراز کوهها نشیب شده در دامنه کوهسار توده گردیده سبکترهاشان یا به دونگی‌ها و یا گودال‌ها برخورد پراکنده در تنه کوه درمانده‌اند و گویا اندک تکانی‌را منتظرند تا همه پران و غران فرو ریزند. — این خرسنگ‌ها در قدیم شاهدان يك محاربه عجیبی شده بودند که مانندش شاید پیش از آن در عالم دیده نشده و پس از آن هم روی نداده باشد، — می‌گوید فردوسی به همراهانش.

همراهان خواستند چگونگی آن محاربه‌را بدانند. — شما هرگاه که در «شاهنامه» داستان بهرام چوبینه را خواندید اینرا خواهید دانست، — سخن را کوتاه کرد شاعر. خود محل‌را با دقت دیدن میکرد. وقت بازگشت همچو يك لشکرکش کاردیده این سخن بر زبان راند — در آن جنگ بخوبی ثابت شد که ظفر وابسته نه به شماره لشکر، بلکه به هوشیاری، مدبری، کاردانی سپهد است. چوبینه ازین صفت‌ها بهره‌مند بوده است و خاقان بی‌بهره. — گوینده این سو آن سو مینگریست، گویا چیزی‌را می‌جست و در آخر گفت:

— نیست. هیچ نشانی نیست.
پرسیدند:

— نشانی چه؟

معلوم شد وی از دیواری که بهرام چوبینه در دو
بر رزمگاه لشکرش برآورده بود، تا به سربازان
هرگونه راه گریز بسته باشد، نشانه میجسته است.
— در چهارصد سال مگر نشانه میماند؟ — خندید
یکی از همراهان.

فردوسی دیگر دم نزد. منظره جنگ چهارصد سال
پیش را که خود در اثرش تصویر کرده بود، خیالا
پیش نظر میآورد. اینکه بهرام زیرك و پیشبین قبل
از آنکه دشمن از دره به دشت براید، به هرات
میشتابد، آنرا اشغال میکند و بیایست لشکرش را
به جای جنگ برآورده پشت آنرا به شهرستان تکیه
داده به مقابل دشمن حرکت میکند. به دره لشکر
سه صد هزار خاقان بزور میکنجد، دسته های سواره
و پیاده به یکدیگر فشار آورده درهم برهم به هم
آمیخته صفهایشان تیت میشود، به بالاکاری ایمن
سرلشکر بی اندیشه فیلان جنگی را پیش برآورده است
و آنها چون دیوار راه برآمد از دره را بسته اند.
چوبینه همین حال را پیشبینی کرده بود و به او
همین درکار بود. اینك، يك دسته بامشقت از دره
برآمده را چوبینه بآسانی شکست داد. یکچند هزار
سواران خاقان از قبت تل های شفت راه یافته برآمدند
و حمله شدید بال راست سپاه بهرام را پریشان کردند.
چوبینه خود سواره سر راه سربازان گریزان را گرفته
با شمشیر سه نفر را سرنگون ساخت، دیگر گریزه ها
ناچار پس گشته باز به جنگ درآمدند. از سپاه خاقان
صد و بیست هزار سرباز علاج به دشت برآمدن نیافته

در عقب، در درون دره بیکار ایستادند. بهرام از کماندارانش دسته‌ای ساخته فرمان داد که فیلان جنگی به هجوم آمده‌را به زیر تیرباران بگیرند. از فیلان صف پیش چندی به چشم و خرطوم‌هایشان تیر خورده از درد خشمگین و بی‌طاقت شده عقب گشته سپاه خودرا زیر کرده رفتند. لشکر سرگم پریشانحال دسته دسته از ضرب بی‌امان شمشیر و گرز و نیزه‌های بهرامیان محو میشد. تا گشت روز دشمن به کلی مغلوب و خود خاقان کشته گردید... شاعر وقتی که این داستان را نظم میکرد، از غلبه دوازده هزار سپاهی ایرانی بر سه‌صد هزار سپاه ترکان در حیرت بود. بهرام چوبینه از قشون شاه هرمز فقط دوازده هزار جنگاور چهل‌ساله‌را یکه‌چین کرده گرفته بود. چرا فقط دوازده هزار؟ چونکه بعقیده بهرام:

ازین مایه گر لشکر افزون بود
ز مردی و از رای بیرون بود
سپهد که لشکر برون از شمار
به جنگ آورد پیچد از کارزار

خوب، لیکن چرا فقط چهل‌ساله‌ها، چونکه چهل‌ساله- میگوید بهرام - مرد کارآزموده، گرم و سرد دیده‌ایست، وی در میدان جنگ با هنر و تدبیر و بیش از جوانان تاب‌آور و ایستاده‌گر میباشد. چوبینه سبب غلبه‌اش‌را در همین میبیند. لشکر نه بسیار و جنگاوران شایسته کارزار... ولی این يك سبب فردوسی‌را قانع نمیکرد، وی میان‌دیشید که آخر چهل‌ساله‌ها را ساوه‌شاه هم داشت و آنها از سپاه بهرام نه کم، بلکه شاید زیاده‌تر

هم بودند. ازین رو عامل غلبه نه فقط در آن بود که بهرام میپندارد. پس، باز در چه بود؟ آیا نه در آن بود که اندیشه میراند فردوسی، سرباز ایرانی از دشمن تجاوزگر دیار خود، عیال و فرزندان خود، کشت و باغ خود دفاع میکرد و بنابراین دلاورانه میجنگید و به فدا کردن جاننش هم آماده بود؟ بی شک، همینطور بوده است. اما سرباز ساوه‌شاه تنها برای کشتار و غارت و خرابکاری آمده بود و این مقصد ناپاک جفت مردانگی و روح بلندی شدن نمیتواند. سرچشمه دلاوری سرباز در پیوند ناگسستنی اوست با دیارش و خلقتش. شاعر با این اندیشه‌ها به گفتار چوبینه:

چهل ساله با آزمایش بود
به مردانگی در فزایش بود

سخنان زیر را افزود:

به یاد آیدش مهر نان و نمک
برو گشته باشد فراوان فلک
ز گفتار بدگوی وز نام و ننگ
هراسان بود سر نییچد ز جنگ
ز بهر زن و زاده و دوده را
نییچد روان مرد فرسوده را

در غزنی ملك الشعرا عنصری نامه حاکم هرات را میخواند و خود بخود تبسم میکرد. ترس حاکم از فاش شدن راز باغ عدنانی و التماس وی اینکه ملك الشعرا به افشای این راز مانع شود، به او خنده‌آور نمود. ولی چون در پایان نامه خبر راجع به ابوالقاسم

فردوسی را خواند، تبسم از لبانش پرید. ازین خبر وی بی اختیار به خودش يك خوف ناعیان احساس کرد. خیال میکرد که «شاهنامه»، کتابی باین بزرگی و پر از داستان‌های دلنگیز، آن شصت هزار در و گوهر و سخن، آری، بی شك همه در و گوهر نظم، زیرا عنصری يك نسخه به غزنی افتاده از قصه «نبرد رستم با سهراب» فردوسی را خوانده بود و میدانست قدرت سخن‌آفرینی شاعر طوسی به چه پایه است؟ او خیال کرد که اگر این کتاب داستان‌های جهان‌آشوب به سلطان تقدیم شود و سلطان آنرا پسندد، بیگمان کتاب و صاحب آن شهرت عظیم پیدا خواهند کرد و آنگاه عجب نیست اگر کسی به قصیده‌های ملك الشعرا ننگرد و نام افتخاری ملك الشعرائی هم نصیب فردوسی گردد.

پس چاره چیست؟

«من حسود نیستم»، ولی به حفظ مقام و مرتبه خودم کوشیدم واجب است»، میگفت در دلش عنصری اندیشه دراز او را بدین قرار آورد که فردوسی را با یگان بهانه از آمدن به غزنی مانع شده به وطنش برگرداند. درین کار به عنصری دوستش آلتون تاش حاکم هرات یاری خواهد داد.

او شب‌را با این اندیشه به سحر آورده پگاهی به آلتون تاش نامه نوشت. در نامه با رموز و کنایه به مخاطبش فهماند که اگر او با یگان تدبیر فردوسی را به طوس برگردانده تواند، خواهش او در باره افشا نکردن راز باغ عدنانی بجا آورده خواهد شد. حاکم به فردوسی سلام او را رساند و گوید که ملك الشعرا

نسبت به شاعر شهیر طوسی اخلاص و احترام خاصی دارد و مشتاق دیدار «آن استاد بزرگوار» است و انشاءالله «شاهنامه» استاد نزد اعلیحضرت سلطان شرف قبول و اعطای سزاوار خواهد یافت، ولی مع تأسف این هنگام سلطان در سفر است، وی بروقت تر از دو ماه به دارالسلطنه برنمیگردد و پس از برگشتن نیز تا وی عنصری را که منظومه‌ها عادتاً به دربار فقط توسط او گذرانده میشوند، به حضورش دعوت میکند و به خواندن یا خوانانده شنیدن «شاهنامه» حاضر میشود که باز يك ماه، دو ماه میگذرد. علاوه برین، مطالعه «شاهنامه» در حضور همایونی هم مدت مدیدی طول خواهد کشید. بنابراین، اگر استاد به غزنی آیند، مبادا که انتظاری دیر موجب ملال خاطر و سبب دلتنگی و دل‌آزردگی ایشان شود. پس آیا بهتر نیست که استاد «شاهنامه» را عجالتاً به ملك الشعرا بفرستند و خود به وطنشان برگردند؟ در اینصورت عنصری آنرا دیرتر، در يك ساعت مساعد منظور «نظر کیمیا اثر» همایونی نموده و کوشش خواهد کرد که آن کتاب بزرگ مشرف قبول همایونی و شاعر سزاوار اعطای ملوکانه گردند.

همان روز که قاصد آلتون‌تاش نامه عنصری را گرفته با شتاب و جدل به هرات برگشت، حاکم فرمود تا فردوسی را در نزدش حاضر کردند. حاکم در فرش بارگاه روی یکچند قبت یکنداز ابریشمی به لوله بالشت‌های مخملین پهلوی زده نشسته و این دفعه با شاعر گشاده‌چهره، نرم‌گفتار بود. او را به طرف راست

خود نشانند. احوال‌پرسی کرد. به سر مدعا آمده
چنین مقدمه نمود:

— از پایتخت کس آمد. خواجه بزرگ و ملک
الشعرا به شما سلام گفته‌اند. ملک‌الشعرا فرموده‌اند
که حاکم‌را بگوی به فردوسی از نام من بگوید که من
به آن شاعر از ته دل، فی‌المثل، اخلاصمند هستم.
«شاهنامه» را نوشته تمام کردن‌تان را شنیده خرسند
شده، فی‌المثل، به شما غائبانه آفرین گفته‌اند.

پسان گوینده بهانه از راه گردانیدن فردوسی را
همان طوری که عنصری در مکتوبش توصیه کرده
بود، به شاعر بیان نموده از خود اضافه کرد:

— ملک‌الشعرا مرد دانا، دوراندیش هستند. و
هم، فی‌المثل، خیرخواه شمايند. البته، شما کتابتان را
به ما بدهید، ما به ملک‌الشعرا می‌فرستایم، خودتان
به وطنتان برگشته خاطر جمع بنشینید، يك روز نه يك
روز، فی‌المثل، آن روز دور نیست، شمارا خودشان
به بارگاه طلبیده، عزت و اکرام کرده کتابتان را
پسندیده به شما، فی‌المثل، از خزینه صله کلان
میدهند. شاعرپروری اعلیحضرت، فی‌المثل،
سخاوتمندی ایشان، البته، به خودتان شاید معلوم
باشد. خرج راهتان تن ما، خودمان می‌دهیم...

وی پیشکی فرموده بود که در حجره خاصه
دسترخوان ضیافت تهیه کنند. شاعر را به ضیافت
تعارف کرد. اکنون وی برای فاش نشدن سر باغ عدنانی
پیشنهاد کرده عنصری را پذیرفته و میکوشید که
فردوسی‌را نه فقط با لطف و گفتار و ضیافت حاتمانه،
بلکه حتی با احسان و اعطا نیز به بازگشتن به طوس

راضی نماید. اما این کوشش او شاعر را نه تنها مایل بازگشت نکرد، بلکه به خشم آورد. وی از سبب نهانی «التفات» التون تاش آگاه نبود، ولی یقین کرد که «مصلحت» ملك الشعراء، البته از روی بخیلی و حسادت است.

– مرحمت شما زیاد، من سیرم، – برخاسته با لحن جدی و برا جواب داد او به تعارف حاکم. در باطن آتشین و عصبانی بودن او را احساس کردن ممکن بود. – بنده برای رفتن به غزنی اجازت عنصری را نپرسیده‌ام، جناب عالی و هم اصلاً نیت رفتن نداشتیم، مرا اسفرائینی خواجه بزرگ و امیر نصر ترغیب کردند که بروم. ازین گذشته، من هیچ گاه با پند و رأی حسودان دغا پیشه کار نبسته‌ام و بعداً هم نمی‌بندم. معذور دارید، – وی حتی تعظیم خیربادی هم نکرده بدر رفت.

آلتون تاش «از این روستائی» چنین رفتار و گفتار را چشم نداشت. این چه جسارت است که او ضیافت حاکم شهر را رد میکند؟ آخر، این آشکارا بی‌حرمتی و حتی نافرمانی به حاکم است. آلتون تاش در غضب شد. برخاسته بروتش را تاب داده رو روی بارگاه میگشت و فکر میکرد که «آن بی‌ادب» را چگونه تأدیب کند. ولی اگر پیرمرد شاعر و مسافر را تأدیب کند، به وی درشتی نماید، مردم چه میگویند؟ علما و فضلا، شعرا چه میگویند؟ به حاکم لعنت خواهند گفت. آلتون تاش با همه کندی و جاهلی‌اش افکار جامعه را به اعتبار نگرفته نمیتوانست، باز میاندیشید که اگر مبادا خبر حادثه به دربار رسد، سلطان رفتار او را



نخواهد پسندید... وی به يك قرار آمده نتوانست.
دسیسهٔ عنصری و حاکم هرات عزم فردوسی را
به سفر غزنی نه فقط سست نکرد، بلکه قویتر گردانید.
اکنون وی برغم ملك الشعرا و حاکم، حتی قطع نظر از
عاقبت سفر و نتیجهٔ تقدیم شاهنامه به سلطان، به
پایتخت رفتنی شد.

در مهمان سرا ابوبکر اسماعیل، ابومحماد ابن عمر
جوهری زرگر، موی سفید لاغراندام آزاده لباس،
خوش سیما و نورانی، شاعر مشهور هراتی و باز سه
نفر از دوستان هراتی فردوسی در حجره منتظیر او
نشسته بودند. جوهری زرگر چندی پیش يك نسخهٔ
«شاهنامه» را از صاحب آن امانتاً برای مطالعه گرفته
و اکنون آورده بود.

— آنها مرا از رفتن به غزنی منع میکنند، — گفته
فردوسی سخنان از حاکم شنیده اش را نقل کرده
دوستانش را به حیرت افکند. چنین رنگ گرفتن کار
برای آنها نیز تماماً غیرچشمداشت بود.

ملك الشعرا نمیخواهد که سلطان کتاب مرا ببیند و
بخواند، زیرا میترسد که مبادا «شاهنامه» من بازار
او را کساد بکند. — از گفتار شاعر خشم و الم نهانی او
احساس کرده میشد.

يك خاموشی طولانی بمیان آمد. حاضران همه
چشم به زیر، حیران و اندیشه مند. ابو دolf سرافکنده
و اندوهگین. بابك از در پیدا شده مراقبهٔ پریشان
خاطرات حاضران را دیده گمان برد که ناخوشی روی
داده است، جرأت درامدن نکرد، عقب گشت...

نخست پیرمرد جوهری زرگر لب به سخن باز
کرد:

— حیرانم، ملك الشعرأ مهمان عالی قدر به سویشان
راه گرفته را از نیم راه میگردانند؟ چطور اینرا بخود
روا دانسته اند؟ رفتاری از ایشان بس عجیب و
غیرمنتظره...

— جایی که حسد آمد، ابا میگریزد، — سر ندامت
جنبانید صحاف.

جوهری «شاهنامه» در رومال بسته آورده اش را
گشاده کتاب را نزد فردوسی گذاشت:

— کتابتان را، مولانا، هر قدر وصف کنم، کم
است. در حقیقت شاهنامه است، شاه کتابها. این دو
هفته که بنده به مطالعه داستانهای دل آشوبش صرف
کردم، گواراترین و خرمترین روزهای عمر من بودند.
زهی استعداد، زهی هنر، زهی سخنور! بنده میتوانم
فقط دو دست برآورده شمارا دعا کنم و از خداوند
برایتان عمر دراز، تندرستی مدام، دولت و نعمت
فراوان بخواهم.

حاضران با همراهی جوهری دست به روی کشیدند
و هر کدامی چیزی از خود افزوده گفتار او را قوت
دادند و سپس سخن باز به سر ممانعت سفر غزنی
شاعر برگشت.

— به عقیده بنده — گفت ابوبکر اسماعیل، —
اکنون اگر شما استاد با وجود ممانعت حاکم و ملك
الشعرا به غزنی بروید، مباد که نومید و رنجور
برگردید. برعلاوه، سلطان هم اکنون در سفر بوده

است... «شاهنامه» را با یگان شخص معتمد به دار السلطنه فرستیم، مگر؟..

- من خود میبرم، - گفت جوهری، - با دست خودم به سلطان میدهم. برای او قصیده‌ای انشا کرده‌ام، می‌خواهم به خدمتش بروم. از درس نمی‌روم تا مرا بار ندهد. لاجرم بار خواهد داد. می‌گویم به او، چه کتاب نیست در جهان نیست کتاب شما. معلوم که حسد، غیبت، دسیسه‌چینی پیشه‌ی درباریان است، مولانا، شما به دل ملال نگیرید، آزرده نشوید.

- بنده «شاهنامه» را برای سلطان در مقوای گرانبهای زرحکاری مجلا می‌اندازم، ملوح می‌کنم، طوری که به نفیسی و زیبایی هیچ کتابی نظیر آن نباشد، - وعده داد صحاف.

- تشکر، دوستان! - دست بر سینه نهاد فردوسی، - منت می‌پذیرم. اصلاً... عنصری خود کیست؟ مداح صله‌مشتاقی بیش نیست. تمام عمرش، دانشش، ذکاوتش را به مدح شاه صرف کرده است و میکند. دیگر اندیشه‌ای ندارد. من چون از قلعه حاکم بیرون آمدم، سر راه در فکرم این سطرها خود بخود منظوم شدند:

به گوش از سروشم بسی مؤده‌هاست
دل‌م گنج گوهر زبان اژدها است
چه سنجد به میزان من عنصری؟
کیا چون کشد پیش کلبن سری؟

من نه برای آن سی و پنج سال به «شاهنامه» رنج بردم که امروز به جاهل بیدادگری تسلیم و به دسیسه

حسودی فریفته شوم. میروم. ابو دolf! بابـك!
خبردار باشید، کی ازینجا کاروانی به غزنی میرود.
کاروان سالار را ببینید، دو اشتر را کرا بکنید...

در غزنی

یکی از همسفران - استا صلاح الدین نام مرد
غزنوی که از گفتش دریدگر (نجار) بوده است، از کابل
به شهر خود برمیکشت، او در راه با فردوسی شناس
شده در غزنی شاعر را با همراهانش به منزل خود
فرود برد. فردوسی به او گفت که در این شهر ابوسعید
منشوری نام شاعر و بقال زندگی میکند، بلکه
صلاح الدین او را بشناسد؟ استا با وجود دانستن نام
آن شاعر، خودش را نمیشناخته است. منشوری آشنای
دیرین فردوسی بود، او خواست که از آمدن خود
پیش از همه به همین آشنایش خبر دهد. پسر نوجوان
صلاح الدین در حال به سراغ منشوری رفته او را
پرسان، پرسان در یکی از رسته‌های شهر در دکان
بقالی‌اش یافت.
شاعر بقال‌پیشه دکانش را بسته با جوان به خانه
استا شتافت.

ابوسعید منشوری اصلاً سمرقندی بود، فردوسی
با وی سی و پنج سال پیش، وقتی که در جستجوی
«شاهنامه» منشور به بخارا آمده از آنجا برای زیارت
مزار رودکی به سمرقند رفته بود، در همان جا
شناس گردید. شاعر جوان او را تا زادگاه و قبر رودکی،

تا دیهه پنچرودك مشایعت کرده بود. بعدها بین هردو گاه، گاه مکاتبه هم بعمل میآمد. منشوری یکچند سال پیش به غزنی کوچیده در آنجا دکان بقالی گشوده بود. او بعضاً در ستایش سلطان محمود قصیده‌ای هم میگفت.

اینک دو شاعر در جوانی با هم آشنا شده در پیری به دیدار هم رسیدند. منشوری قدراز قاقینه از عمر شصتساله‌اش کم‌سالتر و بردم مینمود. دویشان آغوش به آغوش شده يك فرصت همدیگر را رها نکرده و اخوردی نمودند. هموطن و مخلص «استاد سمرقند» شادی خود را از دیدار با بیت او «هیچ شادی نیست اندر این جهان، برتر از دیدار روی دوستان» اظهار کرده میگفت:

— آوازۀ آفریدگار «شاهنامه» — زرگ از آفریدگارش پیشتر بما رسیده بود، شکر و سپاس خداوند را که لطف و کرمش امروز خود استاد معظم را بما مشتاقان دیدار او رساند. بنده هنوز «شاهنامه» را ندیده‌ام و به امید دیدن و خواندنش هستم، فقط يك بار در مجلس ملك الشعرا قرائت پاره‌ای از داستان «رستم و سهراب» را شنیده بودم. وه، استاد، اگر میدیدید، آنجا چه شوق و شوری در دل سامعان افتاد! این فقیر به خود گفتم اینک رودکی زنده شده است، نوین سلطان شعرا بر تخت ملك ادب نشسته است. وی فردوسی را به مهمانی خوانده بیگاه — خانه‌اش برد. میخواست به مجلس ضیافت و صحبت استاد چندی از فاضلان و شاعران شهر را دعوت کند، ولی فردوسی مایل دعوت آنها نشد و گفت که وی هنوز

از خستگی راه دراز بخود نیامده است، ملاقات با شاعران و فاضلان را يك، دو روز موقوف باید کرد. در صحبت از گفته میزبان معلوم شد که سلطان محمود حقیقتاً در پایتختش نبوده است، برای تسخیر ولایت غور به جنگ رفته است. فردوسی ازین خبر یکقدر ملول شد، زیرا در اینصورت توقف او در غزنی دیر میکشید.

مسافران طوسی ما آن شب را در مهمانخانه منشوری گذراندند. روز دیگر جمعه بود، فردوسی تا وقت نماز جمعه میل تماشای شهر نمود. میزبان هر سه را به صفت راهبند به سیر و تماشای شهر برد. پایتخت سلطنت نوبنیاد مانند شهر خود فردوسی در کوه پایه افتاده از جانب شمال شرقی در نیمحلقه کوهساران قرار گرفته بود. سمت جنوبی گشاده، دشت هموار بیکرانه برای لشکرکشی های سلطان جنگجو به طرف هندوستان ساز و مساعد به نظر میرسید. غزنی نیم عصر پیش شهرک مضافاتی بیش نبود، اما از سال ۹۶۲ باین جانب، از بازی که سرلشکر سامانیان الپتگین یاغی شده سوی آن شهر جنوبی سرحدی گریخت و در وی امارت مستقل خود را بنیاد کرد، شهر وسیع و آباد شدن گرفت. وارثان الپتگین، امیر سبکتگین و پسر وی محمود چون سیاست کشوکشائی پیشه کردند، دولت نو از غارت و یغمای همسایه دیارها تا رفت غنی تر میشد. امیران و امیرزادگان، وزیران و ندیمان، سران لشکر به خود کاخ و کاشانه های محتشم بنا کرده بودند. سلطان برای شهرت خود مسجد و مدرسه های باشکوه، حمام ها،

کاروان‌سراها میساخت. چارباغ‌های سلطان و اعیان و اشراف به نزहत و صفا هر یکی بهتر از دیگری بود. در رسته‌ها، تیم‌ها، قطار دکان‌های بازارگاه مال و متاع هندی، مصری، چینی، ترکستانی، ایرانی، سمرقندی و بخارائی سودا میشد. منشوری مهمانان‌ش را با قد خشک‌رود، نهر کم‌آبی که از مابین شهر میگذشت، برده این کاخ فلان وزیر، امیر، فلان ندیم یا سرعسکر، کوشک فلان قاضی، شاعر، امام، شیخ گویان هر دم به عمارات زیبائی اشاره مینمود.

آفتاب از قیام گذشته هوای شهریورماه تفسان بود، ساعت نماز جمعه هم رسید، فردوسی و ابو دolf و بابك نماز را در مسجد جامع خواندند. در جماعت مسجد فردوسی را کسی نشناخت. وی از مهماندارش خواهش کرده بود که اگر ازو که بودن همراه پیرش را پرسند، گوید که مسافرآشناست. شاعر حال حاضر دقت مردم را بخود جلب کردن نمیخواست. آنها در قفا تر نمازخوان‌ها قرار گرفته بودند. منشوری به فردوسی از دور شاعران درباری و مداحان سلطان، ملك الشعرا عنصری، زینتی، فرخی، عسجدی و چندی دیگر را نشان داده میشناساند.

شاعران و دیگر يك دسته اشخاص با وقار و حشمت که ظاهراً صاحب‌منصبان، علما و مشایخ بودند، بعد از نماز از مسجد برآمده به سوی قلعه روان شدند.

— به تماشای غنیمت جنگ میروند، — گفت منشوری به فردوسی — برای تماشای آن هر روز جمعه به خلق اجازت به قلعه در آمدن داده میشود. اگر میل

دارید، بیایید با هم میرویم، غنیمت‌ها در واقع دیدنی‌اند.

فردوسی قبول کرد.

چندی پیش سلطان محمود در یورش چهارم خود به هندوستان شهر و قلعه بهیم نگر؛ خود ننگرکوت را فتح کرده از آن یورش با غنیمت فراوانی برگشته بود، غنیمت‌ها را برای شأن و شهرت «شاهنشاه جهانگیر» در میدان پیش دارالسلطنه به معرض تماشای مردم قرار داده بودند. پشته پشته طلا و نقره، جواهرات، هزارها من آلات سیمین و زرین، خانه‌ای از نقره صاف و غیره به خاص و عام نمایش داده میشدند. بزرگان به صغه برآمدند. ملك الشعرا عنصری و دیگر شاعران درباری نیز برآمده در صف آنها ایستادند. يك منصبدار شکم غفص با آواز خراشیده رگدار خطابت سر کرد. وی به ازدحام تماشاگران «جنگ عظیم» بهیم نگر، فتح «قلعه بزرگ آسمان‌سای» در فراز کوه جایگرفته را نقل و دلیری و شهادت سلطان محمود را مدح مینمود. پس از وی مردی قدیست پهن‌روی و برجسته‌چشم ورق کاغذی بدست (راوی یا قصه‌خوان یا هردو) پییش برآمده با آواز مرغوله‌دار و الفاظ طمطراق «اکنون بشنوید، امام سخنوران و بزرگترین گوینده کشور ما، و صاف و ندیم شاهنشاه مشرق، حضرت ملك الشعرا عنصری فتح حصار بهیم نگر و غنائیم بی‌حد و قیاسی را که در آن حصار به دست سپاهیان ظفرشعار سلطان افتاد، چسان به رشته نظم کشیده‌اند!» گویان به قرائت قصیده‌ای شروع کرد. چون مصرع‌های زیرین را

میخواند، یکذیل با انگشت دست به آن «غنایم بی حد
و قیاس» اشاره مینمود:

خدای داند کان چا چه برگرفت از گنج
ز زرو سیم و سلاح و ز جامه و زیور
فزون از آن نبود ریگ در بیابانها
که پیش شاه جهان بود توده کوهر

منشوری اگرچه آن پشته‌های زروسیم و جواهرات
را نه بار اول میدید، باز هم از تماشای آنها در هیجان
بود، از فردوسی میپرسید:
— آیا این مقدار گنج را پیش ازین هیچ دیده
بودید، استاد؟

فردوسی نیم‌تبسمی کرد و دم نمیزد، به آن
ثروت‌ها ساکت و آرام و نچندان با اعتنا مینگریست.
در بازگشت از نمایندگانه منشوری از لشکرکشی
های پی‌درپی سلطان و ثروت‌های بدست‌آورده او سخن
رانده ستایش میکرد. فردوسی گفتار پراحت‌راس
آشنایش را خاموشانه گوش میکرد و با سر خم به پیش
پایش نگاه کرده قدم میزد. خاموشی او را دیده
منشوری نیز بزودی دم فرو بست. در بین سکوت
بمیان آمده فردوسی بناگاه چنین گفت:

— در خراسان قحطی است... دیهه‌ها... سربند
آب‌ها ویران... جوی‌ها خشکیده... در سرخس دیدم،
گرسنه‌ها در اخلاط پشت آشخانه جولیده قوت
میجستند...

منشوری حیران شد و دانست که در وقت با
شوق و هیجان سخن راندن او در باره گنج شاه شاعر

به چه خیال و اندیشه بوده است. او به معنای سخن فردوسی پی برده گفت:

– شاه فرمان داده است که در شهرها دروازه انبارهای سلطانی را بکشایند و به محتاجان غله بدهند.

– بلی، اما بعد، فرمان دیگر صادر شده است – گفت فردوسی – روزی چند در انبارها را گشودند و باز بستند. از گشودن پشیمان شده باشند مگر؟ غله را اول آنهایی که متصدی غله دهی بودند، دزدیدند، بقیه بیشترش نصیب دهقانان و دیگر «معتبران» گردید... به محتاجان کمتر رسید یا نرسید...

ملاقات با ملك الشعرا

فردوسی بعد از آنچه در هرات از حاکم در باره فرمایش عنصری شنید، از ملك الشعرا دلش مانده بود، با او میل ملاقات را نداشت. میخواست اثرش را بدون وساطت او به سلطان گذراند، ولی منشوری او را به ملاقات با ملك الشعرا راضی کرد. – گفت که از پیشنهاد «شاهنامه» به مطالعه عنصری چاره نیست، زیرا سلطان از دو سر آنرا به ملك الشعرا میفرستد تا بخواند و بگوید ارزش آن به چه پایه است. در اینصورت اگر «شاهنامه» اول به مطالعه ملك الشعرا پیشنهاد نشود، وی از شاعر گله مند شده به دلش کینه خواهد گرفت.

فردوسی خواهش کرد که منشوری اول عنصری را
از آمدن او به غزنی آگاهی دهد و پرسد که او شاعر را
کی میتواند بپذیرد.

منشوری روز دیگر، پگاهی به درگاه ملك الشعرا
رفته حلقه درش را کوفت.

— کیستی؟ — از درون آواز دربان پیر بگوشی
رسید.

منشوری نام خود را گفت.

— خواجه در خواب راحتند، امروز بار نمیدهند، —

جواب شنید او.

— برو، بگو که فلانی آمده است، خواجه را فوراً

دیدن میخواهد.

— به بیدار کردن اجازت نیست، وقت دیگر

بیائید.

— بگو که با يك خبر تعجیلی آمده است.

— اجازت نیست.

— های قلیبان، — قهر کرد منشوری، — به تو

گفتم که خبر تعجیلی دارم. برو، بگو، از جانب فردوسی
آمده اند.

— فردوسی؟ این همان... —

— بلی، همان. در خانه من نشسته اند.

پیرمرد دربان در صحبت شاعرانی که گاهی به

مهمانی خواجه اش میآمدند، نام فردوسی را نه يك

بار و دو بار شنیده بود، در آن صحبت ها در باره شاعر

طوسی با عزت و احترام سخن رانده میشد. وی رفته

به بالاخانه برآمد، به در حجره خواجه آهسته انگشت

زد در را دوشیزه صاحب جمالی گشود که یادبیزك

نفیسی در دست داشت، ظاهراً پشه‌ها را از سرو روی
خواجه رانده نشسته بوده است.

— مردی آمده، به خواجه خبر تعجلی دارم
میگوید، — معلوم کرد پیرمرد.

— که بوده است؟ — شنیده شد صدای قهرآمیز
خواجه که از پس در می‌آمد. معلوم بود که بیدار است.

— منشوری شاعر، از جانب فردوسی آمده
میگوید، — با آواز ترس‌آلود به عرض رسانید

دربان، — هرچند گفتم که خواجه امروز...

— فرموده بودم که نیا، بیدارم مکن! — عتاب کرد
عنصری و پهلوی زده رو به دیوار گرداند.

ملك الشعرا دیشب در کاخ امیر یوسف، برادر
سلطان بوده در بزم پرصوت و صدا شب‌را به سحر
آورده از خواب مانده بود. سحری نوکرانش او را به
اسب سوار کرده به منزلش آورده بودند. وی مست
و مخمور نماز بامدادش را خوانده در حال تن‌گران
خویش‌را به کت افکنده بود. نیم‌خواب و نیم‌بیدار به
سخن‌دربان‌ش درست سرفهم نرفت. بعد دور شدن او،
یکباره در ذهنش کلمه فردوسی برق زد و او را به
هوش آورد. برخاسته دریچه‌را گشود و از بالاخانه به
خدمتگاران‌ی که در صحن جنب‌جول داشتند، صدا کرد:
— دربان‌را باز دارید!

دوشیزه، کنیزك که آن قریبی‌ها از سلطان رسیده
بود، از حجره بدر رفت. (سلطان محمود کنیزکان و
غلام‌بچگانی‌را که حاکمان محلی به طریق پیشکش به
وی می‌فرستادند، بعد یکچند هفته یا ماه در خدمت
خود نگاه داشتن به صاحب‌منصبان و ندیمان‌ش

میبخشید) کنیزك برنای شانزده، هفده ساله زیورهای
زرین و گوهرینش را شلدر، شلدر به صدا درآورده از
دریچه ایوان بالاخانه به حویلی درون گذشت. عنصری
جامه بر کتفش گرفته رو به ایوان برگشته پرسید:

— که آمد گفتی؟

— شاعر منشوری، — جواب داد دربان.

— باز که؟

— تنها خودشان.

— چرا گفتی فردوسی؟

— من چه دانم، از منشوری شنیده ام را گفتم.

— بگو، دراید.

منشوری وارد شد.

— سلام عليك، فقیر از جانب استاد فردوسی
آمدم، استاد دیروز وارد شهر شده و الان مهمان فقیر
میباشند. خواهش کردند که آمدنشان را به حضرت
معلوم نمایم. میخواهند حضرت را زیارت کنند.

ملك الشعرا چیزی نگفت، دست به ریش کرده يك
دم خاموشانه در صحن سرایش این سو آن سو قدم
زد. به اندیشه رفته بود. آمدن فردوسی به غزنی
ناگهانی، غیر چشمداشت بود. چطور شد که آمد؟
معلوم میشود آلتون تاش حاکم اورا باز داشته و
برگردانده نتوانسته است؟ البته، «شاهنامه» اش را هم
باید آورده باشد...

— بسیار خوب، — گفت او به منشوری، —

فردوسی را گوئید، مرحمت فرمایند.

همان روز، بعد از پیشین، فردوسی «شاهنامه» را
گرفت و به همراهی منشوری به سرای ملك الشعرا

روان شد. ابو دOLF خواهش رفتن نکرد. عنصری در صحن سرای مهمان را خوش استقبال و به آغوش گشوده با وی واخوردی کرد:

— خیرمقدم، خیرمقدم. دیدار مبارك، مرحمت، خوش آمدند!

خواجه گویا مشتاق دیدار فردوسی و از آمدن او نهایت شاد بود. وی مرد بیش از پنجاه ساله فربه شکم کلان بود، به تن جامه اشرافانه‌ای از پارچه ملون شستری و به پا کفش مجلایی از چرم گرانبها داشت. پیر شاعر طوسی با پوشاك ساده معمولی، ریش کلان سفید و انبوه و چهره از مشقت سفر افسرده در مقایسه ظاهری با شاعر درباری اشراف صولت مانند يك نفر دهاتی عادی مینمود، فقط چشمان میشی خسته‌اش با نگاه آرام متفکرانه از صاحب معنویات فراوان و اندیشه‌های عمیق بودن او خبر میدادند. خواجه باورش نمی‌آمد که این «دهاتی ناتراشیده» تاریخ چندین هزارساله عجم را نظم کرده است. منشوری مهمان را به میزبان سپرده خود به صحبت آنها خلل رسانیدن نخواستنش را بهانه کرده برگشت و به دکانش روان شد. عنصری فردوسی را به درون باغ که مهمانخانه آنجا بود، برد.

مهمان از زینت و حشمت مهمانخانه در حیرت ماند. تنها قالین سرخ و زرد نهایت خوش‌رنگ که تمام فرش خانه کلان را پوشانده بود، به عباره معمولی آن زمان «به خراج يك مملکت» می‌ارزید. دیگر قطار طاقچه‌های بلند محراب‌شکل منقش و ظرف‌های زرین و بلورین در آن طاقچه‌ها چیده شده، کتیبه‌های عربی

و فارسی به خط زیبای کوفی و نسخ در دیوارهای
کچ کاری و بالارهای کنده کاری شده شفت خانه، پرده‌ها
از دیبای شاری و دبیقی درواقع تماشائی بودند و به چشم
بیننده حلاوت میبخشیدند. شاعر کمبغل طوسی شنیده
بود که ملك الشعراى دربار غزنى از اعطای سلطان
ثروت و مكنت امیرانه‌ای اندوخته است و گاه‌ها به
پاداش مدیحه و قصیده‌های او زرو سیم‌را برایش از
خزینه به فیل بار کرده میفرستاده‌اند.

— خوش آمدید، — تعارفش را تکرار کرد عنصری.
— مرحمت شما زیاد، حضرت، — دست به سینه
گذاشت فردوسی و هم در خود آغاز صحبت چنین
کنایه کرد: — ولی آمدن بنده به که خوش است و به
که ناخوش، امید است که بزودی معلوم شود.

کنایه گزنده بود، تبسم از چهره ملك الشعرا پرید،
او یکی ابروان به هم و چین به پیشانی کشید و زود
تبسم پریده را به روی چهره‌اش باز آورد.

— بنده نمیدانم کنایه مولانا از چیست، ولى
بدانند که مقدم شاعر شهیر داستان‌سرا به همه، به
همه خوش است، — گفت او.

— بخشایش می‌خواهم، حضرت، ولى از نامه‌ای که
به حاکم هرات ارسال شده بوده است، همین معنی
دستگیرم شد که فردوسی «شاهنامه» اش را بما فرستد
و خودش برود — جواب گرداند شاعر و خندیده با
لحن نیم‌هزل و نیم‌جدی افزود — یعنی کتابش را
می‌خوانیم و ولى از حضور خودش بیزاریم.

— هرگز، هرگز مولانا. اشتباه، اشتباه. ملاحظه
در نامه بیان شده به پاس خاطر شما بود، وجهش را در

همان نامه ذکر کرده بودیم، ملایمانه اشارت نمود
عنصری.

وی عادتاً در معامله با همکسبه‌هایش و دیگر
مردمان کمابیش نامآور شخص نرم‌گفتار، با نزاکت
و خوش‌تعارف بود، بعضی‌ها که با وی کارافتاده
بودند و خوب میشناختند، او را چاپلوس میخواندند.
شناسائی شخصی و مصاحبه این دو شاعر والامقام
همینطور آغاز یافت. خدمتگاران دسترخوان گسترده
و خورش‌ها آوردند. فردوسی کتابش را برآورده پیش
عنصری نهاد. در اثنای صرف طعام عنصری آنرا
بی‌شتاب ورق زد. بعضی سرلوحه و برخی سطرهارا
با آواز میخواند و به مؤلف آفرین میگفت. «احسنت،
احسنت. کار عظیمی را انجام داده‌اید که به این پیش
از شما، از شعرا فقط دقیقی بزرگ جرأت کرده بود و
معلوم نبود به آخر رسانده میتواند یا نه، ولی شما
توانسته‌اید». مدح سلطان محمود را خوانده تقدیر و
تعریف کرد. پسان صاحب از چگونگی سفر فردوسی به
این جانب، از تاریخ تصنیف «شاهنامه» منشور
عبدالرزاقی و منظوم ابوالقاسمی پرسان شد. فردوسی
پس از جواب دادن به پرسش‌های او گفت:

— امیدوارم که حضرت «شاهنامه» را منظور
نظر همایونی میکنند و همچنین به قبول آن لطفاً
دلالت خود را دریغ نمیدارند.

— البته، البته، — وعده داد عنصری. — پس از
برگشتن سلطان از سفر غور کتاب به دربار عالی
گذرانده خواهد شد. ولی نخست، من خود باید اینرا
مطالعه بکنم تا اگر اعلیحضرت از حیث هنر و صنعت

سخنوری به چه مرتبه بودن اثر را پرسند، بنده ملاحظه خویش را بیان کرده توانم. «ای، سلطان کی به پایتختش بر میگردد و ملك الشعرا کتاب را کی خوانده تمام میکند و به سلطان میبرد؟» اندیشید فردوسی و پرسید:

— آیا اعلیحضرت در غور دیر میمانده باشند؟
— که میدانند، — گفت عنصری، — اینرا هیچ کس نمیداند. کشور غور، چنانکه معلوم است، همه کوهسار و به علاوه قلعه‌های مستحکم دارد، گمان نمیکنم که ظفر بر غوریان به همچو سلطان ما صفدر قلعه‌گشای هم آسان، آسان دست میدهد. ثانیاً، بدانید که بعد از برگشتن سلطان هم «شاهنامه» به حضور عالی بزودی گذرانده نخواهد شد، زیرا يك دو، هفته به جشن و سور، به شرف غلبه میگذرد، پس از آن شاهنشاه مدت مدیدی در یکی از باغ‌های خاصه استراحت و عیش و عشرت کرده و در این مدت غیر از دو، سه ندیم و مقربان خاص کسی را بار نمیدهند. بنده به نزدشان فقط وقتی رفته میتوانم که خود طلب کنند... اصلاً منظومه‌ای را به سلطان گذراندن کاریست که بزودی انجام نمیپذیرد. شعرا اکثر وقت یکچند هفته و حتی دو، سه ماه معطل میمانند. این حال را بنده برای شما هم پیشبینی کرده با همین ملاحظه در نامه به آلتون‌تاش حاکم ارسال شده به غزنی فرستادن «شاهنامه» و خود به وطن برگشتن شمارا صلاح دانسته بودم.

شاعر با خاطر پریشان از سرای ملك الشعرا به باشگاه موقتی خود، منزل استای غزنوی برگشت.

مصاحبه در کاروان سرا

فردوسی به استای نجار برای مسافرنوازی و
همانداری اش اظهار منت‌داری نموده از مهمانخانه او
به کاروان‌سرای واقع در کنار جنوبی شهر کوچید.
با ابو دolf و بابك هرسه در يك حجره جایگیر شدند.
بیگهای منشوری با يك نفر مرد میانسال ریش
دراز آمدند. آن مرد با تعظیم دست فردوسی را بوسیده
خود را معرفی کرد:

— لبیبی ادیبی هستم، مخلص استاد معظم.
وی دوست نزدیک منشوری بود، از وی خبر به
غزنی آمدن فردوسی را شنیده به زیارتش آمده بود.
هرسه شاعر و ابو دolf نشسته هنوز سر پر سپاس
را باز نکرده بودند که استاد صلاح‌الدین طبق کلان
دسترخوان پیچ در دست وارد شده سلام داد. برای
چه باشد که در پیچ سله‌اش يك شمع دراز را خلانده
آمده بود. دسترخوان را گشود، روی طبق سفالین
سبزگونه را قبه بلند پلو پوشانده بود.

— استاد به این زودی کلبه فقیر را ترك کردند،
عزّشان را آنطور که میباید، بجا آورده نتوانستیم،
معذور میدارند، — دو دست بر سینه گذاشته با غایت
خاکساری میگفت استا، مرد سالخورده خوش‌سیما و
نورانی، او به کابل برای دیدن دختر و دامادش و
نبیره‌هایش رفته در بازگشت با فردوسی همراهی
نموده بود.

— نه، نه، — گفت فردوسی، — هیچ وجه عذر
خواستن نیست، استای عزیز. برعکس، مهمان‌نوازی

و عزت و اکرامی که ما در خانه شما دیدیم، بر ما منت
مینهد. مرحمت، بنشینید.

شمع دقت منشوری را جلب کرد:

— این چیست، برادر؟ به پیچ دستارتان شمع
خلانده گشته‌اید؟ — پرسید او.

— برای استاد شمع کافوری... صلاح‌الدین شمع را
از پیچ سله‌اش گرفته به طاقچه گذاشت. گفتم، مباد
در حجره شمع خوب نباشد... شمع کافوری نغز است...
روشنائی‌اش بیشتر...

بابک با آبدسته و دست‌شویه حاضر شده به دست
حاضران آب ریخت. در خانه استا مگر به پلو چه
دارواری انداخته بوده‌اند که بوی خوش‌اشته‌آور
میداد. همه کرد دسترخوان حلقه زده به خوردن مشغول
شدند. بعد از صرف طعام صلاح‌الدین حاضران را
مانند کسی که گناهی کرده باشد و عذر میخواهد، با
تواضع خیرباد گفته طبق خالی را گرفته رفت.

شب درآمد، شاعران در روشنائی تابان شمع
کافوری تا نصف شب نشسته از هر در صحبت کردند.
مصاحبه چندی در اطراف نام ملك الشعرا عنصری و
ملاقات فردوسی با او چرخ زد. منشوری ملك الشعرا را
استاد بزرگ و تربیتگر شاعران نامیده توصیف میکرد
و میگفت که اسلوب گویندگی او سرمشق سخنوران
کنونی و آینده است.

— دوستم منشوری شیفته اشعار عنصریست، —
با لحن استهزا گفت لیبی.

— هرکس که سخن میشناسد، شیفته سخن ایشان
نشدن نمیتواند — جواب گرداند منشوری.

– انکار نمیکنم، ایشان استاد بزرگ سخن هستند، لیکن تو مدح شعرشان و خودشان را از حد میگذرانی، ابو سعد.

– اشعار ملك الشعرا در غایت صفا و پاکیزگیست. از هر گونه تعقید معانی و الفاظ مبرا و همچو آبگینه شفاف. سخن ایشان را بهترین نمونه ادب زبان پارسی دری میتوان گفت. تشبیهاتشان بلیغ و شیوا.

– آیا ممکن است التماس کنیم که شعری از ایشان بخوانید، اگر به یاد دارید، – به منشوری مراجعت کرد ابو دOLF.

– البته، بیاد دارم، چه بخوانم؟... خوب، اینك يك قطعه. در تشبیه زلف و روی گفته اند، – منشوری از یاد خواند:

چه چیز است رخساره و زلف دلبر
گل مشکبو و شب روز پرور
گل اندر شده زیر نورسته سنبل
شب اندر شده زیر خورشید انور
نکو تر ز روشن شب تار زلف
اگر چند روشن ز تیره نکوتر

خواننده پیش از همه خودش به وجد آمده به لبیبی نظر فاتحانه افکند:

– تو اینگونه شعر گفتن میتوانی؟ نمیتوانی، اگرچه – اعتراف میکنم – شاعر زبردست هستی. من هم نمیتوانم.

همه به فردوسی نگاه کردند که او چه میگوید.

- خوب است، الحق تشبیهاتش لطیف و شیواست، - گفت فردوسی.
 منشوری ازین سخن استاد شاد شده پارچه دیگری را
 از عنصری بیاد آورد:
 - يك دفعه در جشن سده در بارگاه سلطان درخت
 روشنائی ساخته بودند، ملك الشعرا آنرا دیدند و
 پداهتاً گفتند:

کهی سرو بلند است و کهی نار
 عقیقین گنبد زرین نگار است
 اگر نه کان بیجاست گویی
 چرا با دو هوا بیجاده بار است؟

حاضران نیز ازین مصرع‌ها خوششان آمد. از
 تبسم فردوسی معلوم بود که او نیز رباعی را پسندیده
 است.

- ایشان به ضم چنین قدرت سخنوری شخص
 نجیب، انسان کاملی هم هستند، - عنصری را باز
 توصیف کرد منشوری.

- در زبردستی عنصری و بلندی سخن او شك
 نیست، ولی تو، ابوسععد، در سیرت او خطا می‌گویی. -
 به دوستش ایراد گرفت لبیبی.

- میدانم، درین باب فکر تو دیگر است، - گفت
 منشوری، - ولی من عنصری را همانطور میشناسم که
 گفتم.

بحث به ابو دOLF شوق‌انگیز نمود، وی از لبیبی
 پرسید:

- پس، فکر شما در باره شخصیت ملك الشعرا
 چگونه است؟

– معذرت می‌خواهم، استاد، – به فردوسی رو آورد لبیبی. – بنده نمی‌خواهم از ملك الشعرا بدگوئی کنم، عادت غیبت کردن ندارم. ولی چرا ما بخیل را بخیل، حسود را حسود نگوئیم؟ گاهی دیده‌ایم که شاعری در مجلس سلطان شعر خوبی می‌خواند، سلطان به عنصری مینگرد، یعنی بگو، فکر تو در باره شعرش چیست. ملك الشعرا اول با شکر تعریفشان کام شاعر را اندك شیرین میکنند و سپس به شکر يك قطره زهر میریزند. باری ایشان در باره يك قصیده حقیقتاً استادانه ابوسراقه چنین سخنرانی کردند. «به، به، مولانا چه مدیحه‌گرایی گفته‌اند، بنده دیر باز يك چنین ابیات دلچسپ را نخوانده و نشنیده بودم. احسنت، احسنت. مولانا اگرچه از رودکی اخذ معانی کردندشان احساس میشود، ولی آخر استادان بزرگ را پیروی کردن هنر است، نه عیب. مولانا ازین هنر بطور کافی و وافیه برخوردارند». به همین طرز ایشان قصیده را به تقلید و دزدی معانی نسبت دادند. ظاهراً تعریف کردند، ولی اصلاً بر خاک زدند. حال آنکه قصیده تقلیدی نبود.

– من شنیدم، تقلید بوده است. ملك الشعرا بی‌سبب ایراد نمی‌گرفتند، – سخن‌گوینده را قطع کرد منشوری.

– نه، تقلیدی که عنصری گفتند، نبود. فقط يك درجه پیروی به سبك رودکی بود و این رواست. – جواب گرداند لبیبی و به سخنش ادامه داد – من نمی‌گویم که ملك الشعرا حسودند، ولی از گفتارشان بوی حسادت می‌آید. مثل اینکه شاعر زبردست را رقیب

خود میدانسته باشند. بار دیگر دیدم، همچنین در مجلس سلطان به قصیده يك سخنور دیگر استاد چنین ارزش قائل شدند. «بی شك، جای این قصیده در ردیف شاهکاریهاست» و بعد دو بیت آنرا خوانده گفتند. «این معنی میان بنده و مولانا مشترك افتاده است، این در فلان منظومه بنده نیز هست». پسان گویا خواستند تأثیر زهررا کمتر کنند افزودند: «گاهها در اشعار شعرا اشتراك معانی اتفاق میافتد و این، البته، از توارد افکار و تخیل است». همچو خوابگزاری که در تعبیر خواب پادشاه نگفته است: «خویش و اقربای تو پیش از تو میمیرند»، بلکه گفته که «تو از آنها عمر بیشتری خواهی دید». ملك الشعرا بجای اینکه گویند «تو این معنی را از من دزدیده ای»، این نکته را نرمتر، خوشآیندتر افاده کردند.

— آن شاعر در حقیقت معنی را از عنصری دزدیده بود؟ — پرسید فردوسی.

— نمیدانم، شاید مانندی ای باشد، — جواب داد لبیبی، — ولی مقصود عنصری از خوردگیری کردن به آن يك بیت از بین سی یا چهل بیت قصیده شاعر را بیقدر کردن بود و ایشان به این مقصود خویش نایل هم شدند. بعداً حسودان، بدخواهان شاعر کوشیدند که نام او را به معنی دزدی مشهور نمایند. چون اشعار شاعران را به سلطان گذرانیدن فقط توسط ملك الشعرا ممکن است، شاعر اگر از نزدیکان و متملکان عنصری نباشد، یا احتمال از سلطان صله کلان گرفتنش بود، ایشان میکوشند که شعرش منظور نظر همایونی نگردد. بهانه میآورند، عیب میجویند. در ابتدا، بنده

هم به چنین رفتار ایشان برخورد کرده بودم. قصیده‌ای در مدح سلطان گفته بودم، پیش ملك الشعرا بردم، خواهش کردم که به سلطان عرضه کنند، خواندند و با تبسم ملیح و لحن شیرین گفتند:

«مع تأسف، شایسته سمع مبارك نمی‌نماید، اعلیحضرت درین معنی بسیار اشعار بهتر ازین را خوانده و شنیده‌اند». قصیده من، البته رودکی‌وار یا عنصری‌وار نبود، ولی از يك طایفه قصیده‌هایی که منظور نظر سلطان و سزاوار صله و اعطا میشدند، بدتر نبود. بعداً من آنرا به نام امیر یوسف، دادر سلطان گذرانیدم. بر خلاف انتظار، در مجلس امیر که چندی از شعرا و فضلا و از آنجمله استاد فرخی نیز در آن مجلس حضور داشتند، قصیده خیلی تعریف و توصیف یافت و لایق صله گردید. يك جمعه، با عنصری در جامع برخورد کرده گفتم «شاید شنیده باشید، آن قصیده که پسند خاطر شما نیفتاد، در مجلس امیر یوسف تقدیر و تحسین یافت». ریشخندی کردند و گفتند «شعر فهمی امیر جوان مطابق سن و سال اوست». — راست بگو، لبیبی، تو اینك به جهت همین يك ایراد که ملك الشعرا به قصیده تو گرفته‌اند، ایشان را بد دیده‌ای، — اعتراض کرد منشوری.

— نه، نه فقط بدین جهت، بلکه پیشتر هم من ناخیرخواهی و بدرفتاری ایشان را نسبت به شاعرانی که به ایشان تملق نمی‌گویند، میدیدم و حیران میشدم. گفت لبیبی.

فردوسی به دلش گذشت که مگر عنصری از «شاهنامه» هم عیب‌جویی خواهد کرده؟ میخواست این

سوال را به لبیبی دهد، لیکن لازم ندانست، خودداری کرد. ابو دOLF مثل اینکه به فکر استادش پی برده بود، از لبیبی پرسید:

— به گمان شما، آیا ملك الشعرا به «شاهنامه» نکته‌گیری خواهند کرد؟

— آشکارا، نه! — جواب داد لبیبی. — «شاهنامه» به قیاس داستان «رستم و سهراب» که قرائتش را بنده هم در مجلس ملك الشعرا شنیده بودم، از هرگونه نکته‌گیری و ایراد بریست. آفتاب را با دامن پوشانده نمیشود. این مطلب را ملك الشعرا هم میدانند، ولی با وجود این همه بنده امینم که ایشان کوشش خواهند کرد، ارزش آنرا نزد سلطان از بودش کمتر بنمایانند. فردوسی پینک میرفت. عیان بود که از بحث دراز مهمانانش خسته شده، بلکه به تنگ آمده است. آنها نصف‌شبی برایش خواب راحت طلبیدند و رفتند.

در منزل ماهك

يك ده روز گذشت، فردوسی این مدت را در حجره کاروان‌سرا با مصاحبت شاعران و فاضلانی که به زیارتش می‌آمدند، گذرانید. ابو دOLF گاهی برای آنها از «شاهنامه» قصه‌ها می‌خواند. ملك الشعرا عنصری درین مدت از شاعر نه خبر گرفت و نه خبری فرستاد. شاید مشغول مطالعه «شاهنامه» بود.

ناگفته نماند که در منزل‌های سر راه سفر از طوس تا غزنی شاعر به بابك از «شاهنامه» پندهای

بزرگمهر حکیم را یاد میکنند. در غزنی وی به جوانك فرمود که پند حکیم را در باره ده اهریمن از یاد کند. آز، نیاز، شك، خشم، ننگ، کینه، نامی، ناپاک دینی، ناسپاسی و بی دانشی اینها ده دیو میباشند، تعلیم میراد بزرگمهر که آدمی را گمراه میکنند و جان و خرد را تیره میسازند. آدمی باید همیشه از اینها گریزان باشد. بابك مصرع‌های بیان‌کننده ضرر این صفت‌های رذیله را به دفتر مخصوص که داشت، بر میداشت و حفظ میکرد.

چون مقرر شد که ایستادن فردوسی در غزنی خواه و مخواه به درازا میکشد، اندیشه منزل دایمی بمیان آمد. حجره تنگ نیم‌تاریك، شفت و دیوارهایش از دود آتش‌دان کنجکی سیاه گشته باب زیستن نبود. باید منزل دایمی و مناسبی پیدا کرد که در آن زیستن و هم کار کردن ممکن میبود. (شاعر باز هم میخواست به تصحیح و تکمیل «شاهنامه» مشغول گردد. هر بار که او به مناسبتی کتابش را ورق میزد و میخواند، در او فکرهای تازه پیدا میشدند، به نظرش گاهی ترتیب این یا آن داستان یا پارچه‌های جداگانه آن ناقص مینمود، یا که تحریر نو و بهتر بیت‌ها به خاطرش میرسید) وی با منشوری مشورت کرد. منشوری به درك منزل افتاد.

در همان مجله که آنجا خانه منشوری بود، شرف‌الدین ماهك نام پیرمرد صاحب جاهی میزیست. وی نام ندیم سلطان داشت و شخص فاضلی بود، صحبت عالمان و شاعران را دوست میداشت. هرگاه که دانشمند یا شاعر مسافری، سیاحی گذارش به غزنی

می‌افتید، ماهک وی را حتماً به مهمانی دعوت کرده
مصاحبش میشد، گاهی به چنین مسافران در خانه‌اش
منزل هم میداد.

يك بيگاه منشوری به نزد او رفت و ضمن صحبت
گفت:

— جناب عالی، آیا خبر دارند که حکیم ابوالقاسم
فردوسی در شهر مایند؟

— ابوالقاسم فردوسی؟ همان شاعر طوس—
داستان سرا؟ — ندیم سلطان، البته، نام شاعر را شنیده
بود.

— آری، تاریخ ملوک عجم را نظم کرده و آورده‌اند
که به سلطان تقدیم بکنند. ورود ایشان را به غزنی
تمام شهر میداند، چطور شد که جناب عالی بی‌خبر
مانده‌اند؟

— من به بوست رفته بودم، دیشب برگشتم.
— آیا میل ندارید باری با ایشان هم صحبت
شوید؟

— چرا؟ باکمال میل.
— من به این شك نداشتم، بنابراین آمدم که خبر
دهم.

— خیلی خوب. پس، آیا دعوت بکنیم و شما
ایشان را به خانه ما می‌آورید، یا اول من خود به
خدمتشان بروم؟

— من فردا بیگاهی استاد را به مهمانی می‌خوانم،
اگر شما هم، لطفاً به کلبه بنده قدم رنجه میکردید....
— خیلی خوب. تشکر. می‌آیم.

شرف‌الدین ماهک، ندیم امیر ناصرالدین سبکتگین،

پدر سلطان محمود بود، ولی اکنون در پیری از دربار دور افتاده بود، سلطان او را فقط بخاطر ندیم پدرش بودن گاه گاه، سالی يك بار و دو بار به دربار دعوت میکردو بس. پیرمرد ظرافت داشت، خوش صحبت و بذله گو بود.

روز دیگر، بعد از پیشین، وی به مشایعت دو چاکرش در منزل منشوری حاضر گردید. فردوسی با ابو دolf اندك بیشتر آمده بود.

— سلام عليك. به شهر ما تشریف قدوم فرموده اند، خوش آمدند، مشتاق دیدارشان بودیم، — ماهك با شاعر گرم و صمیمی و اخوردی کرد. پیرمرد با تن و توش، چارپهلو، قدش از فردوسی يك گردن بلندتر بود. هردو در پیشگاه، شانه به شانه نشستند. منشوری به پای قدم دو مهمان والامقام مهمانخانه اش را آراسته و اسباب ضیافت مناسب را تهیه کرده بود.

— شنیدم، تاریخ ملوك را نظم کرده اند، مع تأسف ما را تا الوقت خواندن شاهکار حضرت میسر نشد. امید است که اکنون ببینم و بخوانیم.

سر دسترخوان احوال پرسی و از هر باب که مناسب موقع بود، گفتگذار کردند. سپس ماهك خواهش کرد که از «شاهنامه» یگان باب خوانده شود. ابو دolf با اجازت شاعر يك جلد از جلد های «شاهنامه» را که آورده بودند، گشوده به قرائت قصه «سام نریمان و زال زر» شروع کرد. ماهك و منشوری دم فرو برده شنیدند. ندیم پیر حتی در کودکی هم افسانه های مادرش را با چنین شوق و هوس گوش نکرده بود.

از قصه کمی مانده بود که شب به نیمه نزدیک شد، در فردوسی آثار خستگی مشاهده کردند و قاری خوش‌خوان هم مانده شده بود، ناچار به تأسف ماهک شاهنامه‌خوانی را بس کردن لازم آمد، ولی ندیم سلطان شرط نهاد که فردا، بیگاهی شاعر و راوی با همراهی منشوری به مهمانی او مرحمت میفرمایند و دوام قصه در آنجا خوانده خواهد شد.

روز دیگر در مهمانخانه ماهک باز یک بیگه و یک پاس شب‌را وقف شاهنامه‌خوانی کردند. ماهک شاعر را برای شب‌خوابی در مهمانخانه‌اش ماناند. منشوری به خانه خودش و ابو دolf و بابک به کاروان‌سرا روان شدند. میزبان با شاعر یک‌به‌یکه مانده منجمله از مدت توقف او در غزنی پرسیان شد. فردوسی گفت که هنوز معلوم نیست. در باره باب استقامت نبودن حجره کاروان‌سرا هم سخن رفت. ماهک گفت که اگر شاعر قبول کند، وی با جان و دل به او در خانه خودش منزل خواهد داد. شرف‌الدین ماهک، دوستدارنده صحبت عاقلان و دانایان سال‌های بسیار عمرش با آن طایفه آمیزش داشت، اکنون به جهت پیری و از جانب دیگر، کم‌التفاتی سلطان وی از مجلس و معرکه‌ها کنار افتاده دلتنگ میشد. آرزوی همدمی و همنشینی میکرد که با مصاحبت وی زنگ دل بشوید. اگر ابوالقاسم فردوسی حکیم یکچند مدت در منزل او قرار میگرفت، عین مدعا میبود. حویلی کلان و فراخ او که قریب نصف محله را اشغال میکرد، چندین خانه و حجره‌ها داشت، نشانیدن مسافران طوسی در یکی از حجره‌ها برایش ملالی نمی‌آورد. از دروازه دالان وسیع و درازی

به در حویلی درون میبرد. دالان در دو برش دو در داشت. از در طرف چپ به حویلیچه دیگری درآمده میشود که مهمانسرا بود. در طرف راست، به سرای حیوانات باز میشود که حجره‌های استقامتی خدمتکار و سئیس‌ها نیز در آن موضع بودند. پشت حویلی درون چارباغ بود و چارباغ با يك سمت خود به سـرای حیوانات میپیوست. باغ و سرای را دیوار بلندی از هم جدا میکرد. مهمانخانه دو آشیانه بود. حجره‌های آشیانه بالا درو تریزه‌هایشان به طرف کوچه بودند. صحن مهمانسرا گلزار بود. در کنارهای گلزار یکچند بیخ سرو و صنوبر موزون همیشه سبز قد کشیده و در زیر آنها جویك آبی روان بود که از کاریـز سرچشمه میگرفت (آب نوشاکی شهر از کاریز و چاهها بود، چاهها در بیشترین حویلی‌های اهالی کنده شده بودند). فردوسی دعوت ماهک را با منتداری قبول کرد. صاحب فردوسی و همراهان او را در مهمانسرا، در دو حجره بالاخانه جای داد. هر بیگاه تا دیر شب و بعضاً روزها هم مینشستند و صحبت میکردند. به همدیگر از سرگذشت‌ها، از سفرهای خودشان واقعه‌های شوق‌انگیز نقل مینمودند. شب در پایان صحبت «شاهنامه» خوانده میشد. ماهک از شب‌نشینی‌ها آنقدر خوشنود میگردید که نشست نوبتی را بی‌صبرانه نگران میشد. اکثر وقت در شب‌نشینی‌ها چندی از شاعران و فاضلان شهر نیز حاضر میبودند و آنگاه مجلس را با لطیفه‌گوئی‌ها، مطایبه‌های ظریفانه و مشاعره‌ها میتفساندند. گاه سازنده و سرایندگان دعوت کرده میشدند که اهل صحبت را با ساز و نواها محظوظ و

مسرور میساختند. خوردو خوراك روزانه مهمانان طوسی دو محل از آشخانه صاحب میرسید. پلــو بیگانه‌ی روزی، در آتشدان بیرون مهمانخانه برای همه حاضران شب‌نشینی میشد.

فردوسی از «مفت‌خواری» طول کشیده خجل بود. پس از یکچند روز استقامت در منزل صاحب از وی منت‌داری و خواهش کرد که اجازت دهد هر سه مسافر خرج معاش خودشان را از کیسه خودشان کنند.

– در تعامل مهمانداری تا سه روز است، خواجه، شما ازین خیلی گذراندید، – مطایبه‌آمین گفت او.

– ای عزیز، از مطبخ بنده همه‌روزه چهل کس روزی می‌خورند، – گفت ماهك. – مگر هم طبخی سه کس نو ملالی دارد؟ نه! برای من همنشینی شما دولت خداداد است، مولانا. اگرچه شما يك عمر مهمان من باشید، من باز هم حق معاشرت و مصاحبت با همچو شما عزیزی را نگذارده‌ام.

– عزیز طفیلی‌خوار، – خندید فردوسی. – آخر، ما را يك چنین پناه‌گاه خوب دادنتان کم بود که باز...
– نه، نه! اصلا! – خواجه دیگر در این باره سخن شنیدن نخواست دهان مهمانش را بست.

فردوسی حالا بی‌فایده بودن این گفتگورا حس کرده دیگر به خواجه کپ نگرداند. ولی روز دیگر، در مهمانخانه در پایان «شاهنامه» خوانی از نو به این موضوع برگشته به ماهك بطور جدی گفت که اگر خواجه او را از خجالت برآوردن خواهد، باید به دیگ و طبق کردن و منبعد از پول خود خرج معاش نمودن او راضی شود. وگرنه وی، فردوسی با همراهانش

ناچار به کاروان سرا می‌کوچند. ماهک ناچار راضی شد. با فرمایش وی پگاه دیگر خدمتگارش به حجره ابو دolf و بابك يك ديگچه، چایجوش، کوزه، طبق و کاسه، دو بغل تراشه میده میده کفانده شده نیز آورد. از همان روز سر کرده بابك مصالح خوراك را از بازار خریده می‌آورد و با ابو دolf دویشان در آتش‌دان حجره خود يك محل خوراك می‌پختند. آب و هیزم، روب و چین هردو حجره به عهده یکی از چاکران ماهک بود که از جانب صاحب به این خدمت مأمور شده بود. اما بزودی از ابو دolf موقتاً جدا شدن لازم آمد. بقیه پولی که فردوسی و او داشتند، کمابیش به يك ماهه خراجاتشان میرسید و بس. از وضع پیش‌آمده چنین برمی‌آمد که، در آینده نزدیک از هیچ جانبی امید درامدی نبود، فقط امکان قرض کردن بود، ولی فردوسی چگونه شدن نتیجه تقدیم «شاهنامه» به سلطان را ندانسته حال حاضر نمیخواست قرض بردارد. تدبیر می‌جست. اندیشه میراند. به یاد وی امیر کهستان آمد. امیر کمی پیشتر از سفر فردوسی به غزنی به وی نامه‌ای نوشته بود بدین مضمون که اگر تو يك نسخه از «شاهنامه» یا اقلأ يك دو داستان آنرا به ما فرستی، ما ترا با صله ارزنده‌ای خوشنود خواهیم کرد. اما شاعر «شاهنامه» به سلطان محمود تقدیم شونده‌را به امیر فرستاده نمیتوانیست. اینچنین وی در تدارك سفر غزنی به رو بردار کردن داستان‌ها فرصت نیافته اجرای خواهش امیر را به وقت دیگر گذاشته بود. اکنون وی قرار داد که به امیر یگان داستان خود را بفرستد. باین مقصد از منشوری خواهش

کرد كه يك نفر خوش‌نویس پیدا نماید. منشوری شاعر را دیر انتظار نکرده خوش‌نویسی را به نزد وی آورد. خوش‌نویس خیلی باحوصله و پرکار برآمد. داستان «اسفندیار و رستم» را در یکچند روز رونویس کرده آورد. فردوسی آنرا در مقوا انداخته به دست ابو دolf داد و او را جانب کهستان روانه کرد.

مباحثه

غزنی مانند بخارای عهد سامانیان از تمام قلمرو سلطان محمود و دیگر امارت‌های دور و نزدیک شاعران را بخود میکشید. صدها شاعر فارسی دری و عربی زبان آنجا گرد هم آمده بودند. بازار شعر پر جولان بود. خزینة المالمال سلطان ستایش دوست، وجود اعیان و اشراف دولتمند خریدار مدح و ثنا قصیده‌سرایی را بر رونق و رواج نگه میداشت. فردوسی در محفل‌ها، شب‌نشینی‌ها با چندی از شاعران نامدار مثل ابونظر عسجدی مروزی، زینتی علوی، ابوالحسن علی بهرامی سرخسی، غضائری رازی و دیگران شناسا شد. اینها شاعران فارسی‌زبان بودند. از شاعران عربی‌نویس امر بن متوعی، شیخ ابوالحسن بن عیسی خرجی، ابو مظفر بلخی، ابو محمد شعبه ابن عبدالملك بوستی نیز به مجلس شعرا می‌آمدند. غیر از متوعی دیگر عربی نویسان هم تاجیک‌زاده بودند. در مجلس مباحثه‌ها رخ میداد. يك دفعه متوعی با فردوسی در باب فضیلت زبان‌های عربی و فارسی دری داخل مباحثه شد. عرب

موسفید، دندان‌هایش یگان یگان، از افضلیت زبان عربی سخن میراند.

— شما که عربی را مثل يك عالم یا شاعر عرب میدانید، چرا اشعار عربی نمیگوئید؟ — پرسید او از فردوسی.

— حاجت نبود، — گفت فردوسی. — میخوامم اشعار مرا هم‌میهنانم که همه غیر از يك عده عالمان و فاضلان عربی نمیدانند، بخوانند و فهمند.

— آخر، غیر از همین عالمان و فاضلان عجمی دیگر هم‌میهنان شما هم بی‌سوادان و جاهلانند، مگر شما برای بی‌سوادان و جاهلان شعر میگوئید؟

— هم‌میهنان من اگرچه بی‌سواد هستند، جاهل نیستند. در عالم خود دانایند. عربان بی‌سواد اشعار عربی را هر قدر میفهمیده باشند، هم‌میهنان من سخن شاعران هم‌بانشان را همانقدر و بلکه خوبتر و بهتر میفهمند.

— خوبتر؟ — استهزاآمیز خندید متوعی. — این در حق عرب‌ها اهانت است. شما میخواهید بگوئید که عجمی به فهم و فراست از عرب که هم‌نژاد رسول‌الله است و قرآن مجید به لسان او نازل شده، برتری دارد؟ حاشا! — متوعی مناظره‌را به زمینه‌دین کوچاند، زیرا بدین وسیله دهان حریف را بستن آسانتر مینمود. فردوسی خندید.

— بحث نه در باره نژاد، بلکه در باره زبان است، — جواب گرداند او. — قرآن را هم به میانہ کشیدن بی‌موقع است. شمارا زبان مادری خودتان خوش است، مرا زبان مادری خودم. در عربی من هیچ

برتری بر فارسی نمی‌بینیم. به بلاغت و فصاحت و بیان معنی‌های باریک و بلند فارسی دری از عربی هیچ کمی ندارد. این امر را رودکی، دقیقی، ابوشکور بلخی و امثال آنان، شعرای بزرگ فارسی‌زبان ثابت کرده‌اند. بالاخره «شاهنامه» بنده هم می‌تواند دلیلی بر تثبیت دعوی مذکور باشد.

– پس، چرا سخنشناسترین شعرا از جمله فارسی‌زبانان به عربی شعر می‌گویند؟ اینک از جمله ایشان دو استاد بزرگوار در این مجلس حاضرند، – متوعی به ابومظفر بلخی و ابن عبدالملك بوستنی اشاره کرد. – مگر این دلیل آن نیست که ایشان افضلیت لسان عربی را دریافته‌اند؟

– به چه ملاحظه عربی شعر گفتن ایشان معلوم است. آخر، درین زمانه هر که عربی مینویسد و عربی حرف می‌زند، شخصی بافضل و کمال حساب می‌یابد. ولی به چه دلیل، به چه دلیل، – به تکرار گفت فردوسی، – ایشان عربی را از فارسی مادری‌اشان برتر میدانند، به من معلوم نیست.

– وا عجب! – دعواگرانه گردن یازاند، ابومظفر بلخی. – آنچه به همه و حتی به ابجدخوان‌ها معلوم است، به حضرت فردوسی معلوم نیست! درست، فارسی شیرین است، ولی به وی فقط «طوطی‌نامه» می‌توان نوشت و خواند، اما زبان حکمت و معانی فصیح و بلیغ عربیست، بیشک.

– هر که منکر این نکته است، نادان بود. – لقمه پرتافت ابن عبدالملك، تاجیک عربی نویسنده میان‌سال که عادتاً کج‌بحث و تندگو و تندخو بود.

فردوسی در غضب شد، شورید:

– شما جناب – گفت او سوی عبدالملك، – زبان
مادری خود را بد دیده زبان بیگانه را بر وی ترجیح
داده‌اید. این مانند آنست که کس از مادر خود روی
گرداند و مایند را خوش کند و چنین کس بی‌شك
بدسرشت و بدگوهر است.
ابن عبدالملك چون كجدم گزیده از جا بجست،
گویا که میخواست خود را به بالای فردوسی افکند.
غوغا برداشت:

– حقارت! خرشیعۀ طوسی مرا تحقیر کرد!
ماهك و منشوری زود بازوان او را گرفتند و بیرون
کشیده به حجرۀ شفت درآوردند.
– آرام شوید! – به آهنگ سرزنش گفت به او
ماهك، – حقارت اول از شما شد. شما مرد حكیم و شاعر
بزرگ را نادان گفتید!..
فروغ مجلس تیره گشت، دلخوشی‌ها به دل‌سیاهی
تبدیل یافتند. میزبان هرچند میکوشید که ناگواری به
میان آمده‌ها هموار سازد و مجلس را ادامه دهد، سود
نکرد.. مهمانان يك، يك و دو، دو برخاسته مهمانخانه
را ترك کردند...

مباحثه با فرخی

فردوسی را يك نوبت لیبی ادیبی، نوبت دیگر
زینتی علوی به مهمانی دعوت کردند. در مهمانی اخیر
او با فرخی سیستانی که همچنین دعوت شده بود،

شناس گردید. علی ابوالحسن ابن جلوغ فرخی مداح سلطان محمود، در محیط ادبی غزنی همچون گوینده توانا و برابر عنصری استاد بزرگ سخن شناخته شده بود. به قبول محقق «معانی لطیف در پیشگاه قلم و قریحه او چون موم بوده و این سخنان نیرومند به هر شکلی که میخواست آنرا در میآورد است. مطالعه آثار او در نفس لذت پدید میآورد و در احساس شور تولید میکند و در دل عشق میانگیزد». حقیقتاً قصیده های تا به زمان ما رسیده فرخی این گفته محقق را تصدیق میکنند. به قول همان محقق، فرخی افکار و مصلحت های خود را بدون اندیشه و هراس به سلطان پیشنهاد میکرده و «با وی چون خواجه گان و سپهبدان در امور مملکت سخن گفته چون سالاران و سرداران فرمان میرانده است». شاید بدین منظور بود که سلطان به وی رتبه امیری داده بود. فرخی به مهمانداری ها کم میرفت و هرگاه که میرفت، مهماندار تشریف اورا به خود شرف کلان میدانست. قصه به دربار غزنی آمدن او به عبارة عنعنوی گوئیم، نقل مجلس ها و نقل محفل ها بود. فرخی در سیستان، در خدمت دهقانی بوده، در اشعارش خواجه را میستود و در بزم های او چنگ مینواخته. خواجه به وی هر سال فلان من غله و فلان درم پول میداده است، اما وقتی که شاعر و چنگ نواز جوان زن گرفت، این مزد کمی کرد. وی از دهقان مزد بیشتری خواست. دهقان قبول نکرد. شاعر مأیوس شد. از اطراف و اکناف حاکم مدیحه خواهی را درك کرد، خبرش دادند که ابومظفر، امیر چغانیان به شاعران صله و جایزه فراوان میدهد و درین باب از امیران و

حاکمان وقت هیچ یکی باو برابر شدن نمیتواند. شاعر قصیده‌ای نوشته راه دور چغانیان را پیش گرفت. امیر را در پایتختش نیافت. پیش کدخدای او رفته که بودنش و مقصدش را بیان کرد. قصیده‌اش را خواند، کدخدا گفت که امیر در داغ‌گاه مشغول داغ کردن تایهاست. اگر قصیده‌ای لایق او گوئی و داغ‌گاه را صفت کنی، ترا به نزدش میبرم. فرخی ازو پرسید، داغ‌گاه چه جاییست و امیر در آنجا چگونه گذران میکند. کدخدا گفت که داغ‌گاه دشتی نهایت خوش‌منظر و خوش‌آب و هواست، جهانی در جهانی سبزه، خیمه‌ها زده و از هر خیمه نوای رود بلند، حریفان با هم نشسته شراب مینوشند و عشرت میکنند. امیر به يك دست جام شراب و به دست دیگر کمند شراب میخورد و اسپ میبخشد.

فرخی رفت و شب قصیده‌ای نوشته پگاهی نزد کدخدا حاضر گردید و قصیده‌اش را با بیت «چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار، پرنیان هفت‌رنگ اندر سر آرد کوهسار» آغاز میشد، خواند. کدخدا که مرد فاضل و سخن‌شناسی بود، از لطافت و زیبایی و رنگینی قصیده در حیرت ماند. به سرتاپای فرخی نگریست. شاعر سیستانی بس جوانی بود، جامه‌اش پس و پیش چاك، دستار کلان سگزیوار بر سر پابرهنه و کفش دریده دید. اما شعرش در آسمان هفتم! کدخدا کارهای دیگر را گذاشته و فرخی را سوار کرد و رو به داغ‌گاه نهاد. نزدیک غروب آفتاب در پیش امیر حاضر گردید و گفت: «ای خداوند، به تو شاعری آوردم که تا دقیقی روی در نقاب خاك کشیده، کس مثل او ندیده

است». امیر شاعر را خوش قبول کرد و برای اقامتش جای مناسب تعیین کرد. به مجلس شراب طلبیدش، جام‌های شراب یکچند دوره گشته بودند که فرخی برخاسته با آواز حزین و خوش قصیده‌ای را که در سیستان در باب جلای وطن کردنش گفته بود، خواند. امیر شعرشناس بود و خودش هم شعر میگفت. از لطافت و نفاست سخن او مات شد. کدخدا به او گفت:

— «ای خداوند، صبر کن، تا ازین بهترش شنوی».
فرخی تا غایت مستی امیر خاموش نشست و پسان برخاسته «قصیده داغ‌گاه» را خواند. امیر باز بیشتر به سخنوری او تن داد. فرمود، از گله هزار سر تای ختلی آورند که همه روی سفید و دست و پای سفید باشد. آوردند. امیر به فرخی گفت:

— «تو مرد سگری و عیار هستی، سوار شو و بران. از تایها هر چقدر گرفتن توانی ازان تست».
شاعر مستامست سوار شده سوی گله اسپ راند، قریب چهل سر تای را رانده به کوره درآورد و از اثر مستی از اسپ فرو غلطید و به آستانه سر نهاده خوابش برد. امیر به قوره آمده او را در خاک خواب رفته دید. فرخی از آواز قهقهه بیدار شده دید که امیر بالای سرش ایستاده با آواز بلند میخندد. به همین‌طرز آن روز شاعر بی‌نوای سیستانی صاحب چهل سر اسپ گردید... در غزنی آوازه شاعر بی‌همتارا شنیده او را به دربار طلبیدند.

فرخی را در مهمانخانه زینتی علوی مهمانان همه از جا برخاسته با احترام خاص پیشواز گرفتند. با

فردوسی وی با وقار امیرانه و تبسم يك قدر متکبرانه
واخوردی بغلکش کرد و یکباره شوخی آمیز چنین
گفت:

— اوصاف هم وطن مرا از آسمان هفتم هم بالاتر
برده اید، امروز جهان پر از آوازه اوست. آفرین!
فردوسی و رستم، رستم و فردوسی ورد زبان عالمیان
است.

وی مردی میان سال سیرریش، چشم و ابرو سیاه،
قدش از میانه پست تر، تنش پرگوشت و استخوان بوده
قبای اطبی (پارچه راه راه ابریشمی) بر تن و دستار
مرصع به جواهرات از متاع کبود نفیس بر سر داشت.
فردوسی از دیدار اظهار خوشنودی کرد، ولیکن باطناً
«گوش به زنگ» شد. سخنان شاعر دربار مبین توصیف
است یا اظهار احساس کنایه؟ «از آسمان هفتم بالاتر
برده اید» گفتنش به چه معنیست؟ میخواهد گوید که در
وصف رستم زال بیش از حد مبالغه رفته است؟ فرخی
در پیشگاه، از پهلوی فردوسی جا گرفت. حالجویی و
پرسپاس هردو يك لحظه دوام کرد، ثانیاً فرخی که در
رکاب سلطان به غور رفته جنگ غزنویان و غوریان را
با چشم خود دیده با امر سلطان از او پیشتر به پایتخت
برگشته بود، واقعه های آن جنگ را با وصف کارنامی
شبهه فردوسی را در باره معنی سخنان نخستین او
تصدیق نمود:

— غوریان راه را بر سپاه سلطان بسته خود در
کوه ها، پس سنگرها که ساخته بودند، کمین گرفتند.
اگر شما، — روی آورد گوینده به فردوسی، — میدیدید
که ایشان با چه شهامت فوق العاده ای از خود دفاع

کردند، ایشانرا به گیو و طوس و بیژن نسبت میدادید. در ابتداء سپاه سلطانرا از هزیمت چاره نماند، ولی در مقابل شهاوت سلطان گیو و طوس چه بود؟ صد گیو و طوس و حتی رستم شما یکی و محمود زابلی* یکی. سلطان به سپاه خود فرمان عقب گشتن دادند، غوریان برای تعقیب «هزیمتیان» از حصار و کمین گاه هایشان به دشت بیرون آمدند. آنگاه سلطان با اینکه سپاهیان شان خیلی تلف داده و کاسته بود، به حمله گذشته با یک جست شیرانه صف های غوریانرا از هم درید و سوری، امیر غوریانرا با پسران و سران لشکر اسیر گرفتند. — او به فردوسی نگرسته یک نوع نظر ناگرا نه گفت: — ای حکیم، باور کنید که هر یک چاکر کهنتر سلطان خود طوس، گیو و یا بیژن است. والله که جمشید و کاوس یا فریدون به خردترین سرهنک سلطان شدن شاد و مسرور میبودندی. رستم کیست؟ هر یک سرباز سلطان کم از رستم نیست... چنین گفتار شاعر دربار مگر آشکارا عیبمانسی تمسخر آمیزی به «شاهنامه» و بی حرمتی به صاحب آن نبود؟ مهمانان که اکثر شان شاعر بودند و ناظم تاریخ عجمرا محترم میداشتند و اخلاص مندش نیز بودند، به حیرت افتادند. اما در دل فردوسی آتش غضب شعله میزد. «مردك قصداً مرا بی حرمت کرد نیست یا که با وجود استاد سخن بودن بی تمیز و ابلهی بیش نیست؟» میگفت او خود به خود. به رعایه آداب مهمانی غضبشرا فرو نشانده لبخند کرد و به فرخی چنین پاسخ داد:

* مادر سلطان محمد از زابلستان (سیستان) بسود. ازینرو اورا زابلی مینامیدند.

— حضرت، اگر باز می‌گفتید که کم‌هزترین شاعر
درباری کم از فردوسی نیست و «شاهنامه» هم به
ارزش از قصیده چنین شاعر فروتر است، فکر تان
تمامیت پیدا میکرد.

زینتی علوی و چندی از مهمانان او که از گفتار
فرخی در خود ملال خاطر و خشم باطنی احساس
میکردند، از ابراز اعتراض می‌ترسیدند. آخر ایراد
گرفتن به گفته‌های فرخی بی‌عاقبت نبود، ممکن بود
قضیه به گوش سلطان نیز برسد و آنگاه... الحذر از
غضب سلطان!

فرخی به سخن فردوسی تبسم کبرآمیزی کرد و
گفت:

— شاعر باهنر رسای خویش به دربار همایونی
راه مییابد. کمهنر هرگز به این مرتبه سـزاوار
نمیگردد. — او خواست به حریف فرصت دهن گشودن
نداده کدورت به میان آمده را رفع کند، بنابراین به
سخن ادامه داد. — گمانم شما از بنده رنجیدید، ولی
بنده شمارا هیچ نیت رنجانیدن نداشتم، استعداد و
قریحهٔ آفریدگار «شاهنامه» به ما مسلم است و احترام
و بزرگداشت شما به همهٔ ما واجب. — گوینده باز به
لحن طعنه‌آمیز گذشت. — اما راست بگویم، استاد، چرا
شما این همه استعداد بی‌نظیر را صرف فسانه‌های کهن
ساختید؟ یکبار به دربار سلطان نیامدید و مدح او
نگفتید، مگر سلطان معظم کشورکشای، دین‌پناه،
کافرکش، عدالت‌پیشه و رعیت‌پرور سزاوار آن نیست
که شاعران با جان و دل مدحش گویند، و صافش باشند،
چاکرش باشند و کمترین لطف و مرحمتش را تاج سر

بکنند؟! بنده یکچند مدیحه شمارا که در «شاهنامه» به سلطان گفته‌اید، خواندم. معلوم شد که شما در مدیحه گفتن سبک خاص داشته‌اید و الحق استاد هم بوده‌اید... - چون «شاهنامه» را به نام سلطان کردم، مدیحه‌ای چند به آن ضم کردم لازم بود، - گفت فردوسی و بعد از سکوت کوتاهی سخنش را ادامه داد. - چون تأمل ایام گذشته کردم، دانستم که آنچه شما «فسانه‌های کهن» میگوئید، پر از پند و حکمتند، عبرت‌آموزند. آدمی باید نیاگان خویش را شناسد تا بداند که خود او کیست و به جهان بهر چه کاری آمده است. بداند که نیکی چیست و بدی چگونه است. آدمیت چیست، مروت کدام است. محنت‌دوستی بیاموزد، نیک‌اندیشی و نیک‌خواهی بیاموزد. ازینرو، بنده باستاننامه نگاشتن را از مدیحه‌سرائی اولی دانستم، اگرچه حاصل این مشغله نیز به جز بیچارگی و بینوائی چیزی بیش نیست. این امر را به ز آن دانستم، سخن را تنها صرف مدح و ثناء کنم (در نوک زبانش بود که بگوید «صرف مدح و ثنای یک شخص، یک پادشاه کنم، به طمع بخشش و اعطا»، ولی ازین کنایه آشکارا خودداری کرد).

زینتی، صاحب‌خانه ترسید که مبادا مناظره به منازعه و مشاجره گذرد، بنابراین خواست موضوع صحبت را دیگر کند. رو به فرخی آورد و خواهش کرد:

- والاحضرت، ملتمس بنده را بپذیرید، ازین گفتگو بگذریم و شما از سرگذشت خودتان واقعه داغگاه امیر چغانیان را حکایت کنید. استاد فردوسی شاید آن

سرگذشت عجیب شمارا نشنیده باشند. از فردوسی پرسید که آیا شنیده‌اید یا نه؟

— قسماً شنیده بودم. — گفت فردوسی، — ولی از دیگران شنیدن دیگر است و از زبان خود و الاحضرت شنیدن دیگر بود.

— از شما هر که قصه را بهتر حفظ کرده است، بگذار نقل نماید. بنده را رخصت فرمائید، بروم. این بیگاه دو، سه نفر از دوستان بایستی به خانه بنده می‌آمدند، اگر آمده‌اند، معطل میشوند...

گوینده برخاسته با حاضران خیرباد کرد. در بیرون دو چاکرش اسپ خواجه را داشته می‌ایستادند. حاضران به جز فردوسی بیرون رفته او را گسیلاندند. زینتی به فردوسی قصه داغگاه چغانیان را که در بالاتر آوردیم، با آب و تاب و اضافه‌هایش حکایت کرد. دیگر مهمانان اگرچه آنرا پیشتر نه یکبار و دو بار شنیده بودند، باز هم با ذوق و شوق شنیدند.

شبانگاه دیر صاحب‌خانه و چندی از مهمانان فردوسی را تا سر کوچه گسیلاندند و از آنجا منشوری تا منزل ماهک همراهی کرد. در مسیر راه هردو با هم راجع به فرخی صحبت و گفتگو میکردند. فردوسی میگفت که فرخی را در سخنوری با رودکی میتوان قیاس کرد. ولی رودکی تنها مداح سامانیان نبود، شاعر بشریت بود. ستایشگر خرد و دانش و تجربه روزگاران بود. اما فرخی تنها مداح است. شاهپرستی چنان در تن و جانش پیچیده و لانه مانده که غیر از شاه و کارهای او در باب هیچ چیز دیگر فکر کرده نمیتواند. دیگر همه چیز در نظرش حقیر و ناچیز

مینماید. رودکی نابینا با چشم دل تمام جهان را میدید،
فرخی با چشم سر تنها شاه را میبیند و خلاص.
قصیده‌های رودکی مدیحه در ضمن پند و حکمتند. اما
او قطعه، غزل، رباعی، داستان‌ها نیز گفته، و لسی
فرخی تنها مدیحه میگوید. تنها سود خویش را به نظر
دارد، بهر صله و اعطا. به دیگر کار جهان و جهانیان،
به تقدیر میهن، به غم و خوشی‌های مردمان بی‌اعتنا
بودن کار بخردان نباشد.

در قبول وزیر

خواجه حسن میوندی، وزیر نو از سلطان پیشتر
از غور به پایتخت برگشته بود تا در نبشودن
فرمانفرمایش به رتق و فتق کارهای کشورداری سرو
سامان دهد و مشغول باشد. ماهک به قبول او رفتن
فردوسی را مشورت داد.

— خواجه بزرگ‌را هم زیارت میکنید و هم به
مقام وزیری رسیدنش را تهنیت میگوئید. — گفت او. —
خواجه با شما شخصاً شناس شوند، بهتر خواهد بود.
آخر، حالا گشایش بسیاری از مشکلات بسته به رأی
ایشان است.

فردوسی را در دیوان وزارت یکچند ساعت در
انتظار قبول و بار یافتن نشستن لازم آمد. ده دوازده
نفر اهل حاجت از جمله منصبدار و سپاهی هم نشسته،
نوبت حضور میپاییدند. چون ملازم به نزد وزیر وارد
شد و به زیارت آمدن ابوالقاسم فردوسی، شاعر
طوسی را عرضه کرد، خواجه بزرگ پرسید:

- چه مذهب دارد؟
 - اهل اسلام است، البته. - گفت ملازم.
 - میدانم، نه کافرند، اما اهل تسنن است یا
 تشیع میباشد؟ نمیدانی؟
 ملازم دست روی سینه گذاشت، گردن کج کرد،
 یعنی آری، نمیدانم. آنگاه وزیر خود به پرسشش
 پاسخ داد:

- شیعه است. - پس فرمود - منتظر باشد!
 میوندی هم مانند خود سلطان محمود سنسی
 متعصبی بودو اهل تشیع را بد میدید. همچنین
 عربی پرست بود. چون به مسند وزارت نشست،
 نخستین فرمان صادر کرده اش این بود که کارگذاری
 دیوانخانه های دولتی به زبان عربی صورت گیرند و
 مراسلات و مکاتبات همان وقتی به فارسی نوشته
 شوند که مخاطب عربی نداند.

منتظران پشت در يك، يك میدرامدند و میبرامدند،
 لیکن خواجه شاعر را هیچ به درون نمیطلبید. نهایت
 قریب نماز پیشین ملازم به درآوردن وی اجازت
 گرفت. فردوسی درآمده در پیشگاه مردی بنظر پناه
 و چندساله تنومند ریش سیاه و خیلی با صلابت حاضر
 گردید، که در پس خانتخته، بر روی سه، چهار قبت
 یکنداز شاهی پشت به بالشت ها تکیه داده نشسته بود.
 بالای آن خانتخته پایه هایش بطور نفیس تورشکل
 کنده کاری شده يك درج سبك، خریطه چرمین و دوات
 و کاغذ گذاشته شده بودند. میوندی به سلام فردوسی
 با سرجنبانی باوقارانه عليك گفته همچنین با سرجنبانی
 او را به نشستن دعوت کرد. يك لحظه به خاموشی

گذشت، خواجه بی‌شتاب تسبیح گردانده به فردوسی چشم دوخته بود و دم نمیزد. شاید از وی منتظر دعا و تواضع تملق‌کارانه‌ای بود، چنانکه به قبول وزیر آمدگان سخنشان، عرضشان را عادتاً از همینگونه عمل آغاز میکردند. ولی فردوسی هم سکوت کرد، باعث سکوتش ملولی خاطر او بود. آخر خواجه او را اینقدر دیر، پس از انتظاری و اینک با چنین سردی میپذیرد. شاعر به دعا و ثنا خواندن و تبریک گفتن زبان‌ش نمیگشت.

– شنیدم، آمده‌اید، – نهایت مجبور به گفتار شد وزیر. – سیرالملوک را* نظم کرده‌اید... به نام سلطان نظم کردید؟
– آری.

– از نخست به نام سلطان کرده بودید یا بعداً؟
– بعداً. اول به نام پادشاه سامانی ابتدا کرده بودم، ولی «شاهنامه» من به آخر رسید و سامانیان هم سلطنت را وداع گفتند. به مشورت اسفرائینی، خواجه بزرگ و امیر نصر به نام اعلیحضرت سلطان گذرانیدم. شاعر راستگو خطا کرد که در پیش میوندی نام رقیبش اسفرائینی را به زبان آورد و آن هم با احترام، با لقب قبلی‌اش. حالا فردوسی اگر از جانب وزیر سلطان امید حمایتی یا اقلاً خیرخواهی نسبت به خودش داشته بود، منبعد از آن امیدش در گذرد هم، میشود. میوندی سر فرود آورد و یک دم به مراقبه رفت و بعد پرسید:

* مقصد «شاهنامه» مثنوی است.

- خوب، از طوس چه خبر است؟
- شکر، آسودگیست. - جواب داد فردوسی.
- اهالی از ارسلان خان راضی اند؟
- شاعر بزودی جواب نداد. وزیر باز پرسید:
- راضی اند؟
- بنده باید به وزیر سلطان بگویم. راضی نیستند!
- چرا؟
- خراج را به زیادت میستانند. مردمان را به اندک گناه عقوبت میکند.
- عجب... ما تا کنون در باره او شکایتی ننشیده بودیم.
- مردمان از شکایت کردن میترسند، مبادا که او بر ایشان غضب کند.
- به شما هم ظلم کرد؟
- به مرحمت حسین قتیب، حاکم سابق خراج از من ساقط شده بود، ارسلان خان آنرا تازه کرد.
- خوب، به این برداشت کردن ممکن. اما وی خراج سالهای پیش را هم که من معاف شده بودند، به پرداختنش فرمود.
- شکایت نکردید؟ یا شما هم ترسیدید؟
- به امیر نصر، والی خراسان، عریضه شکایت فرستاده بودم، جواب نیامد. شکایتم بی عاقبت ماند.
- ساقط کردن خراج از کسی با امر سلطان میشود. قتیب چه حد داشت که به اختیار خود آنرا ساقط کند؟
- چون دانست که به نظم «شاهنامه» مشغولم

و به کشت و درو رسیدگی کرده نمیتوانم، تنگ‌دستم،
در حق من چنین عدالت کرد.
- شنیده بودیم، به شما زرو سیم هم اعطا کرده
است؟

- آری، حضرت، اعطا کرد.
- چقدر؟
- چهار هزار دینار و درم.
- خودتان طمع کرده بودید؟
- نه، من عادت ندارم آنچرا که حق حلال خودم
نیست، طمع کنم. میل خود قتیب بود.
- بلکه صله «شاهنامه» بوده است؟
- من «شاهنامه» را، حتی داستانی را از «شاهنامه»
نزد او نبرده بودم.
- از سلطان چه مقدار صله امید دارید؟
- این بسته به همت پادشاهانه است.
- کتاب را برای مطالعه به طالبان میدادید؟
- بعضی داستان‌ها را کاتبان کتابت میکردند،
هوسمندان روپرداز کرده میبردند و میخواندند، در
محفل‌ها قرائت میکردند.
- شما «شاهنامه» را به نام سلطان کرده و
میخواهید به او تقدیم بکنید، اما کتاب پیش از آنکه به
سلطان برسد، در بین مردم شایع شده است، این را
اعلیحضرت خوش نمیکنند.
- کتاب را به نام اعلیحضرت کردم، چنانکه
عرض کردم، دیرتر، پس از اتمام «شاهنامه» واقع شد.
مگر ممکن بود که در عرض سی و پنج سال داستان‌های

منظوم شده به مردمان نامعلوم مانند؟ این غیر میکن بود.

- سی و پنج سال؟ - وزیر باور کردنش نمیآمد.

- آری. با بعضی فاصله های کوتاه.

- برای سامانیان؟

- آری، در آغاز کار مقصودم این بود.

- از آن جانب فرمایشی شده بود؟

- بعد از فوت دقیقی شاعر که با امر اعلیحضرت

نوح ابن منصور به نظم «شاهنامه» اقدام کرده و بیتی

هزار گفته و این کار ناتمام مانده بوده است، به بخارا

رفته بودم، آنجا به قبول پادشاه مشرف شدم، به ادامه

دادن کار ناتمام دقیقی میل داشتند را عرض کردم

پادشاه فرمودند. «بیازمای، اگر نائل شدی به ما بیار»

... امر قضا بوده است که عاقبت «شاهنامه» را به نام

اعلیحضرت سلطان گذرانیده به درگاه همایونی

بیاورم.

- میگویند ترجمه «خدای نامک» هم از پهلوی به

فارسی دری با فرمایش امیر سامانی به عمل آمده؟

- آری، با امر اعلیحضرت عبدالملک ابن نوح،

والی خراسان ابن عبدالرزاق به وزیر خود معمری

فرموده و این معمری چندی از موبدان را که زبان

پهلوی میدانستند، گرد آورده ایشان را به ترجمه

خدای نامک نشانده بود. در آن آوان طالبعلم مدرسه

بودم، جزوی چند از «خدای نامک» که در هر جا در

دست هر موبدی پریشان بود، به دستم افتاده بود،

میخواندم و بعضی پاره های آنرا که برایم مؤثر و

دلنگیز میآمد، نظم میکردم.

- اصلاً منظور شاهان سامانی از ترجمهٔ خدای نامک
و نظم گردانیدن او چه بوده است؟

- تاریخ پرشکوه و شوکت عجم را از فراموشی
نگاه داشتن، آئین و دانش و فرهنگ نیاگان را زنده
گردانیده از طعنهٔ اربابان که عجمیان را از خود پست
و فرومایه می‌شمарند، خلاص شدن. همین بود که آل
سامان شعرای فارسی‌زبان را می‌پروریدند. رودکی را
می‌پروریدند، زیرا وی عرب را به فصاحت و بلاغت
سخن فارسی اقرار می‌کناند، زبان طعن عرب را می‌بست.
الحق همینطور هم کرد. بنده هم خواستم در پی این
مقصود عالی خدمتی که درخور توان من است، بکنم
و درین کار خیر سهمی داشته باشم.

می‌بندی روی ترش کرد. در بارهٔ عرب‌ها چنین
سخنان کراهِت‌آمیز گفتن فردوسی به وزیر عربی دوست
خوش نیامد. او سرش را پائین انداخته يك دم سکوت
کرد و پسان به روی مخاطبش نگاه نکرده باز پرسید؛
- از ما چه طلب دارید؟

- اولاً می‌خواستم که به خدمت خواجهٔ بزرگ
کتاب را بیارم، لطفاً مطالعه کرده بنده را شرفیاب
گردانند و سپس، اگر آنرا بی‌سندند، به قبول یافتنش
در حضور اعلیحضرت سلطان دلالت خویش را دریغ
ندارند.

- گفتند که امروزها کتاب را ملك الشعرا مطالعه
می‌کنند؟

- آری، خواجهٔ بزرگ.

آیا باز نسخهٔ دیگری هست؟

- هست.

- پس بیاورید یا بفرستید، من میبینم...
میخوانم.

- به چشم.
میوندی يك دم سكوت كرد و ناگهان چنین سؤال داد:

- طوسیای شیعه مذهبند؟
- آری، بیشترین طوسیای در شیعی علی ابن ابوطالبند.

- در شهر اهل سنت هم هستند؟
- هستند.
- نصارا چه؟
- يك جماعت كوچك نصارا نیز هست.
- شما شیعی هستید؟
فردوسی با تعجب به وزیر نگریست:
- من در مذهب پدر و بابایان خود هستم،
حضرت.

میوندی موضوع را بدل کرد:
- مردم خراسان در باره سلطان چها میگویند؟ -
پرسید او.

فردوسی پس از تأمل جواب داد:
- وقتی که شنیدند فرمان غله دادن به قحطزدگان صادر شده است، همه سلطان را دعا کردند. اما چون بزودی انبارهای غله بسته شدند، مردمان حیران ماندند.

- بستن انبارها بر خلاف فرمان سلطان، با امر اسفرائینی بوده است - گفت میوندی.
«ای عجب، - به دلش گذراند فردوسی، - پس

که و چه مانع میشد که سلطان امر وزیر را بیکار و فرمان پیشتره خود را برقرار کند؟».

– قحطی سخت روی داد؟ – باز پرسید وزیر.
– سخت گفتن کم است، هولناک، همچون اجل معلق، – گفت فردوسی و افزود. – اگر به قحطزدگان از دولت و از دارایان کمک نرسد، باز هزاران مردم از گرسنگی میمیرند.

– سلطان از غور که برگشتند، این مطلب عرض داشت کرده خواهد شد، – گفت وزیر.

«تا سلطان برمیگردد و عرض ترا شنیده فرمانی صادر میسازد که هزاران هزار مرد و زن و کودک گرسنه طعمه مرگ میشوند! تو وزیر که باشی، چرا خودت چاره‌ای نمیجویی؟» به دلش گفت فردوسی، اما به وزیر چنین سؤال داد:

– آیا ممکن نیست که انبارهای غله سلطانی را که به امر اسفرائینی بسته شده‌اند، به امر حضرت وزارت پناه بکشایند؟

– بی فرمان نو سلطان ممکن نیست، – کوتاهک گفت وزیر و از پرسش شاعر ناخوشنود بودنش را پنهان کرده نتوانسته افزود:

– اصلاً شما برای «شاهنامه» خود را به سلطان گذرانیدن آمدید یا به دادخواهی از جانب قحطزدگان؟ قحطزدگان توسط حاکمان و دیگر معتبران ولایت‌ها عرضشان را به دولت‌خانه می‌رسانند، حاجت آن نیست که شاعری با این چیزها خود را درد سر دهد.

– چرا درد سر باشد، حضرت؟ – کپ گرداند فردوسی. – اگر باشد هم، دردها چنان بسیارند که

حضرت، باز این يك درد تازه ضم شود، باکی نیست.
 رنگ روی میوندی تغیر یافت. معلوم بود که
 قهرش آمد. به دل شاعر گذشت که «شاید از قحطزدگان
 یادآور شدنم لازم نبود؟» به پیش نظر او ویرانه‌های
 دهکده‌ها، توده‌های مردم گرسنه و افکار، یتیمان خوار
 و زار که در راه سفرش دیده بود، آمدند. احساس
 تأسف و مجزونی دلش را فشرد. «آخر خودش پرسید،
 باز به خود گفت او، من اگر آنچه‌را که خود دیدم،
 بگویم، چه گویم بگذار قهرش آید. چرا این زمامداران
 مملکت اینقدر از رحم و شفقت بیگانه‌اند؟».

اذان نماز پیشین شنیده شد، در پایان اذان میوندی
 دست به روی کشیده برخاست و به ملازمش فرمود
 که سله و جامه‌ او را بیاورد. فردوسی تعظیم احترامی
 بجا آورده از دیوان‌خانه بدر رفت.

دیدار با اسفرائینی

در مهمانخانه شرف‌الدین ماهک شاعر به وی ملاقات
 و گفتگوی با وزیر به عمل آمده‌را نقل کرد. ماهک
 جواب شاعر را به یکچند پرسش‌های وزیر اندکی
 درشت دانست و خصوصاً از اسفرائینی یادآور شدن
 او را نپسندیده افسوس خورد...

— مگر نشنیده بودید که اسفرائینی به غضب
 سلطان در نتیجه رقابت و سعایت میوندی گرفتار
 شد؟ — گفت او.

— به يك گوشم شنیده بودم، از گوش دیگرم بدر

رفته است، - خندید فردوسی. - ولی، اگر بدر هم
 نمیرفت، چرا من نزد وزیر راست نگویم. آخر از دوسر
 وی دیر یا زود از اینکه من با مشورت و کمک اسفرائینی
 سفر غزنی پیش گرفته بودم، آگاه خواهد شد. یا
 بلکه قبلاً آگاه شده است. اصلاً من به رقابت وزیران
 چه کار دارم، یا رقابت ایشانرا با کمک رسانیدن به
 شاعری چه مناسبت هست؟

- مناسبت اینکه مولانا، این وزیر بدکینه اکنون
 شمارا دوست رقیبش خواهد دانست و رفتارش با
 شما مطابق همین خواهد بود.
 در جواب او فردوسی رباعی را که يك وقت به چه
 مناسبتی گفته بود، بیاد آورد:

من پیشتر مبادی فطرت نبوده‌ام
 مایل به مال هرگز و طامع به جاه نیز
 سوی در وزیر چرا ملتفت شوم
 چون فارغم ز بارگه پادشاه نیز

- رباعی خوب، سربلندانه و مردانه گفته شده
 است، ولی... - گوینده سخنشرا دوام نداده برید.
 - میخواهید بگوئید که ترا از رفتن به در وزیر
 و بارگاه پادشاه، چاره نیست؟ - فکر او را دریافت
 فردوسی؛ بعد با لحن اندوه‌آمیز گفت - حق با شماست،
 خواجه. چاره نیست...

ذکر نام اسفرائینی شاعر را باز در باره او به
 اندیشه انداخت. ناگفته نماند که شاعر نیت داشت
 لااقل به سپاس حالدانی و یاری که در طوس از
 اسفرائینی دیده بود، یکی از داستان‌های «شاهنامه» را

به وی تقدیم نماید. اما بعد از آنکه دانست، وی از وزیری بیکار شده است، در این نیت خود متردد ماند. روز کوچیدنشان به سرای شرف‌الدین ماهک از وی در کجا و به چه حال بودن وزیر سابق را جویا شده بود. ماهک گفته بود که اسفرائینی بیرونتر شهر، در محله حجویر، در قلعه خودش در حال حبس خانگی عمر بسر میبرد. پسان بین هردو چنین پرسش و پاسخی واقع شده بود:

— آیا اورا دیدن ممکن است؟ — دانستنی شد فردوسی.

— میخواهید با او ملاقات بکنید؟ — پرسید ماهک.

— آدمی را سه زیارت واجب است. عزیزان را، مزارات مقدس را و دوستان را، — گفت شاعر.

— به شنیدم، گرد منزل اسفرائینی پیوسته جاسوسان وزیر گشتگذار دارند، ایشان در باره هر کسی که نزد او میآید، به وزیر خبر میکشند. از قرار معلوم، ملاقات و اختلاط او با سرکاران و عملداران مملکت منع میباشد.

— من نه سرکارم و نه عملدار، — گفت فردوسی.

— جویای ملاقات هستید، همین بس است، —

گفت ماهک.

چون امروز باز از اسفرائینی یادآور شدند، شاعر نیت خود را افشا کرد:

— من میخواستم داستانی را از «شاهنامه» به او تقدیم بکنم، گمان نمیکنم این ناممکن باشد.

ماهک فکری کرد و گفت:

— من این کار را ملاحظه میکنم و فردا به شما میگویم.

فردای آن روز وی ملاحظه‌اش را معلوم کرد: يك نفر چاکر اسفرائینی گاه‌ها برای خرید این و آن به بازار شهر می‌آمده است و احمد (خدمتگار ماهک) او را میشناسد. وی آن شناسش را به این جا می‌آورد، شاعر میتواند داستان‌ش را با وی به اسفرائینی فرستد. احمد چاکر اسفرائینی را آورد. فردوسی مدیحه سپاسگذاری که در طوس بعد از ملاقاتش با وی برای اسفرائینی نوشته بود، یکجایه با يك رقعہ به قبت داستان «سیاوش» گذاشته در رومال محکم پیچانده به خورجین چاکر انداخت. مدیحه چنین بود:

کجا فرش را مسند و مرقد است
نشستگاه فضل بن احمد است
نبود خسروان را چون کدخدای
به پرهیزو دادی بدین و به رای

به چاکر گفت که این چیز به خواجه سوغاست. برایش ده درم داد و بعد به خواجه رسانیدن «سوغات» باز ده درم را وعده کرد.

پس از یکچند روز چاکر به فردوسی از خواجه‌اش رقعہ‌ای آورد. اسفرائینی برای داستان به فردوسی تشکر گفته و نوشته بود که اگر شاعر باری به دیدن او می‌آمد، او را باز هم خوشنودتر میکرد. مشورت داده بود که اگر فردوسی تواند و به خود مناسب بیند، تغییر لباس کرده در قیافهٔ مرد روستائی بیاید. باعث به نزد اسفرائینی آمدنش را پرسند، گوید که او را به مردکاری در باغ خواجه طلبیده‌اند.

فردوسی و ماهك به این مشورت خواجه اول
خندیدند، ولی اندیشه کرده آنرا معقول دانستند. به
خود قیافه حقیقی روستائی گرفتن شاعر روستانشین
دشوار نبود. جامه و کلاه موافق احمد راهبلد در نزدیکی
قلعه اسفرائینی به فردوسی داد و او پوشید. اینچنین
داس و ارغمچی او را از هر گونه شبه جاسوسان
ایمن میگردانید. پوشاك خودش را وی پیچانده به
خلطه احمد انداخت.

وقتی که دربان به اسفرائینی خبر داد که پیرمردی
آمده است و خواجه را دیدن میخواهد، خواجه حیران
نشد و به ایوان برآمده در آن پیرمرد روستائی شاعر را
شناخت.

— ای، واللہ! گمان کرده بودم که شاید از جامه
روستائی عار کنید و نیائید. — با هم وطنش گرم
واخوردی کرد اسفرائینی.
— چرا عار کنم، خود اصلاً روستائی هستم، —
خندید فردوسی.

منزل اسفرائینی، قلعه بلند همانگونه بود که
دهقانان دولتمند در آنگونه قلعه‌ها میزیستند. بلندی
دیوار آن دو قد آدم میآمد، اندرون آن اکثراً دو، سه
و بیش از آن حویلی‌ها، مهمانسرا و باغ میبود. در
حویلی‌ها غیر از عایله صاحب خویشان نزدیک وی
استقامت میکردند. وزیر سابق بعد معزول شدنش و
مصادره کاخ شهری‌اش به این مقامگاه تابستانی خود
کوچیده بود. او شاعر را به مهمانسرا درآورده چارغش
را بدر کرد. خدمتگار در حال آبدسته آورده او را دست
و روی و پای شویاند و پسان برایش کفش و کلاه تازه

آورد. بزودی دسترخوان گسترده و روی آن از نقل و نوای لذیذ و شیرین و ترش و نمکین پر گردید. اسفرائینی از ملاقات با هموطنش و آن نیز هموطنی چنین مشهور، شاد بود.

ابوالعباس فضل ابن احمد اسفرائینی اولها در خدمت نوح ابن منصور امیر سامانی بود. در آن روزگار که محمود ابن سبکتگین والی و سپهسالار خراسان تعیین شده بود، ناصرالدین سبکتگین، پدر وی امیر غزنی از نوح خواهش کرده بود که اسفرائینی را به نساپور، به وزیری پسر او فرستد، نوح خواهش او را پذیرفت و اسفرائینی تا آنوقت که محمود در غزنی بجای پدر مرحومش نشست، با وی بود و بعد از آن هم وزارت سلطان غزنی در عهده او ماند. او را مرد صاحب قلم، دانا و با تدبیر میگفتند. اما همیمن فضیلت های او در آخر باعث بدبختی اش شدند. حسودان و رقیبانش، حسن میوندی پیش از همه با هر گونه راست و دروغ وی را نزد سلطان بد کردن گرفتند تا اینکه وی از پای درافتید. در آخر دشمنان او را کار غله دهی به اهالی گرسنه خراسان بهانه دلخواه شد. سلطان محمود فرمان گشودن انبارهای غله دولتی را با تلقین و اصرار اسفرائینی داده بود. برادر رضاعی* سلطان و صاحب منصب با نفوذ سلطنت میوندی وزیر را به تاراج ذخیره های غله دولتی متهم ساخت. از طرف دیگر، چون اسفرائینی فرمان داده بود که دهقانان دارا هم از ذخیره های خودشان بر گرسنگان غله بدهند

* مادر میوندی محمود را مکانه بود.

سروتمندان خراسان ازین عمل او به دربار غزنوی عریضه‌های شکایتی فرستادن را آغاز کردند. کار اسفرائینی آشفته گشت. شاه فرمان او را بیکار کرد. در انبارها را بست و وزیر را از وزارت راند. دشمنان وزیر معزول باز به دربار خبر کشیدند که به مال و حال رعیت‌ها دست درازی و به خزینة سلطان خیانت‌ها کرده ثروت فراوانی جمع آورده است. این خبرها چندان بی‌اساس هم نبودند. هر سال حصه‌ای از خراج به پول رویانده شده به خزینة شخصی وزیر میدرامدند. این نوع دزدی را همه وزیران و منصبداران دیگر میکردند. اسفرائینی هم درین بابت از آنها بهتر نبود. در ستایندن خراج‌های دولتی وی سختگیر بود، از گرانی خراج هزاران مردم بینوا شهر و دهات خانه ویران میشدند. اسفرائینی خیلی توانگر و از جمله کلاترین ملکداران مملکت گردیده بود. وی در غزنی برای خود قصری ساخت و برای عمارت آن پول و مال فراوانی صرف کرد. چون در خراسان قحطی روی داد، وزیر گویا به تاوان خراج‌های گران ستانیده‌اش بود که به قحطزدگان از ذخیره‌های غله دادنی شد. این کار وزیر میبایست او را در چشم خلق همچون وزیر فقرا پرور مینمایاند. بعد از معزول شدن، مال و ملک او با امر سلطان مصادره و خودش تا به آخر رسیدن تفتیش و تعیین مال‌هایی که نظر به گفته خبرکش‌ها وی از عاملان سلطان پنهان داشته است، نظر بند کرده شد. — دیدید، دمنه‌ها کار را تا به کجا کشیدند، — سخن آغاز کرد میزبان نیم‌محبوس. — رقیبان مثل کرم درون پيله مدام مشغول کارند. یاد دارید، من در طوس

به شما چه گفته بودم؟ گفته بودم. وای بر حال درباری که در وی دمنه‌ها عامل و «شیرها» غافل باشند (حال آنکه در طوس طور دیگر گفته بود. «غیبت‌پیشه عزیز و شاه غیبت‌شنو باشد») به بنده چه تهمت‌هایی که نکردند.

— افسوس، هزار افسوس، — اظهار همدردی کرد شاعر.

— من به چه گناه مغضوب و معزول شدم، شما باید شنیده باشید؟

— شنیدم که در وجه غله دادن به قحطزدگان...
— آری، غله‌ای را که برای لشکر سلطان ذخیره شده بود، به تاراج داده‌ام. قحطزده‌گان، فقیران، دزدان و اوباشان را به غارت مال بزرگان و معتبران کشور برانگیخته‌ام. یعنی کاری کرده‌ام که مزدك* در پادشاهی قباد کرده بود. خواجه میوندی به سلطان همینطور گفته است، یعنی اسفرائینی خرم‌دینی** سریست و کار مزدك میکند. شما در «شاهنامه» قصهٔ مزدك را هم نگاشته‌اید یا نه؟

— آری، نگاشته‌ام، — گفت فروسی، — اما نسبت

* مزدك (قرن ششم میلادی)، وزیر شاه قباد، «پیغامبر» کمونیزم خیالی (تخیلی). او دعوا میکرد که آدمان به دارائی، به ملك و مال برابرنند. در سال قحطی مردم گرسنه را به مصادرهٔ غلهٔ دولتی و شخصی دعوت کرده است. بعد از قتل او جنبش طبقه‌های پایانی خلق تحت نام و شعار او ادامه داشته است.

** خرم‌دینان (خرمیه)، پیروان مزدك خرم، زن مزدك بوده که بعد از قتل شوهرش جنبش خلقی مزدکیه را سروری کرده تبلیغات او را دوام داد.

به آنی که در «خدای نامک» آمده است، دیگرگونتر.
 - دیگرگونتر؟ چطور؟
 - راویان مزدک را بدسرشت و تبه‌کار گفته‌اند،
 من او را وزیر دانا و دادگر گرفتم.
 - درواقع... به دانائی و دادگری او شك نیست،
 اما دین آورده‌اش... - خواجه سرانکار جنبانید، یعنی
 دین مزدکی بد است. - خوب، این قصه دراز است، -
 گفت او سپس. به هدیه گرانبهایتان تشکر. خواندم،
 به قسمت سیاوش نکوکار گریستم. میخواست جنگ را
 به صلح و آشتی انجاماند، مطابق پند بزرگان کسار
 بنده، چنانکه گفته‌اند:

چو از آتش شادی آید به جنگ
 خردمند هرگز نکوشد به جنگ

این فقره از که بود؟ به یاد ندارم...
 - از ابوشکور بلخیست، - گفت فردوسی.
 - روانش شاد باد، چه خوب نکته‌ای گفته است.
 بلی. سیاوش نکوکار کوشش داشت جنگ را به آشتی
 انجاماند، ولی شاه کاوس پدر کوتاه‌اندیش او نگذاشت،
 در ماوراءالنهر خلق جنگ‌بیزار و تشنه صلح و امانی
 تا کنون سیاوش را به نیکی یاد میکنند. در بخارا دیده
 بودم مردمان هر سال در نوروز پیش از طلوع آفتاب
 به یاد سیاوش خروس میکشند، نوحه میکنند، به
 کشندگانشان لعنت میفرستند، رامشگران سرود
 سوگواری میسرایند. اصلاً، شهر سیاوش‌گرد که او
 بنیاد نهاده بود، بخارا بوده است؟

- آری به گمان بنده نیز سیاوش گرد همیمن
 بخاراست، - تخمین کرد فردوسی.
 - گور سیاوش درون ارك شهر است. شما فاجعه
 او را خیلی خوب، خیلی مؤثر نظم کرده‌اید... خوب،
 «شاهنامه» را به سلطان بردید، تقدیم کردید؟
 - سلطان از جنگ غور هنوز برنگشته است.
 - ها، من فراموش کرده‌ام که او در پایتخت
 نیست. رفته است که در غور خونریزی کند. سالی
 که او اقلأ يك بار جنگ و غارت و خونریزی نکرد،
 برایش حرام است. از درباریان کسی را دیدید؟
 «شاهنامه» را نشان دادید؟
 - بلی، با خواجه بزرگ ملاقات به عمل آمد،
 خواهش مطالعه «شاهنامه» کردند. فرستادم.
 - ملك الشعرا چه؟ ایشان را هم دیدید؟
 - دیدم، به ایشان نیز يك جلد کتاب را دادم. دو
 هفته گذشت، نه مرا طلبیدند و نه خبری فرستادند.
 - شعرا حسود یکدیگرند. از دمنه‌ها غفلت نکنید،
 باخبر باشید. هريك مرد باهنر را صد حسود بی‌هنر
 در قفاست... من میکوشیدم که با مشورت‌های خویش
 سلطان را از بعضی اقدامات ناشایسته و خطرناك باز
 دارم، اکنون نمیدانم خواجه می‌وندی، وزیر نو با وی
 چه مشورت‌ها میکند و چگونه مشورت‌ها خواهد داد.
 ولی او هم، اگر به باز داشتن شاه از اینگونه اقدام
 سعی کند، همچو من به خودش چاه میکند و برعکس،
 اگر ناشایسته‌را تقویت و هواداری کند، نزد شاه اعتبار
 و محرمیت خاص مییابد. زنده باشیم، میبینیم. می‌وندی
 شاه را از دادن غله به گرسنگان خراسان باز داشت،

ولی در حقیقت امر این رفتار او منافقی بود، خیانت بود. خیانت به کشور، به دولت، به فقرای بخت برگشته. اصلاً منافقی، خیانت، ریا، ناسپاسی از ابتدا هم پای و قدم آل سبکتگین بوده است. سبکتگین به سامانیان که ولینعمتش بودند، خائنانه پشت گردانده به امارت رسید، ثانیاً به عنوان یاری به نوح و استقرار و آسایش کشور با ترکان قراخانی سازش کرده سه یک ملک سامانیان را به تصرف خنان درآورد و آنگاه از آشفته گی کار سامانیان استفاده برده خودش خراسان را تصرف کرد. وارثش محمود با اینکه سامانیان حامی اش و متفقدش بودند، به منتصر سامانی در جنگ او با استیلاگران قراخانی نه فقط کمک نکرد، بلکه با دشمنان وی همدست شده او را سرکوبی کرد... من در آن هنگام که محمود والی خراسان بود، راضی نبودم به خدمت او بروم، ولی از فرمان نوح سامانی سر تافته نتوانستم.

اسفرائینی که ذاتاً کمگوی بسیار شنو بود، در صحبت فردوسی برعکس پرگوی گردید. شاید بعد معزول و نظربند شدنش از یاران خود دور افتاده در تنهایی دلتنگ میشد و محتاج همدمی گردیده بود تا که در صحبت وی دل حسرت زده اش را خالی کند. وزیر معزول شده رازهایی در دل داشت که آنها را از بیم جاسوسان سلطان حتی به دوستان نزدیکش هم از افشا کردن خودداری مینمود. حالا او نزد فردوسی سالهایی را که خودش در خدمت دربار بخارا بود، به یاد آورده با دریغ و افسوس از انقراض دولت آل سامان سخن میراند. سامانیان رفتند و - میگفت او -

همراهشان امن و آسایش کشور هم رفت. عدل و انصاف، دیانت، مروت تمام شد. ارباب فضل و دانش پریشان شدند، خوار شدند. وی نوح و عبدالملک، امیران آخرین سامانی را مذمت میکرد که از بی‌تدبیری خود هجوم قراخانیان را گردانده نتوانستند و دولت بزرگی را که اسماعیل سامانی جد کبیرشان بنیاد نهاده بود، از دست داده «عالمی را در آشفتگی و هرج و مرج گذاشتند».

رنجش عنصری

سلطان محمود از غور، چنانکه میگفتند، «مظفر و منصور» برگشت. با نهایت سختی و مشقت و تلفات بسیار يك قسم آن کشور کوهی را فتح کرده بود. در ناحیه‌های فتح‌شده، خصوصاً در مرکز کشور که خلقش هنوز دین اسلام را قبول نکرده بود، «کافرکشی» شکل قتل عام گرفت.

سپاهیان سلطان هریکی با شماره مردم کشته‌اش خودپسندی میکرد. در پایتخت يك ده روز با طوی و طنطنه و نمایش لشکر در دشت شابه‌ار به شرف غلبه و با فتح‌نامه نویسی به خلیفه بغداد و شاه خوارزم و خان‌های ترکستان و غیره گذشت. سپس «شاهنشاه مشرق» در باغ فیروزی بهشت آئین به آسایش و استراحت و عیش و عشرت نشست.

فردوسی خواست بداند که انتظاری گذرانیدن «شاهنامه» به دربار باز چقدر طول میکشد. به این

مقصد او يك پگاه به كوشك عنصرى رفت. ملك الشعرا به سلام او نيم‌شنوا عليك گفته از وی خاموشانه و به سردی پذيرائى كرد. از چه بود كه طبعش خيره به نظر ميرسيد.

بعد از سكوت به روى فردوسى نگاه نكرده گفت:

— شما البته ميخواهيد بدانيد كه داستان‌ها را خواندم يا نه؟ خواندم. به انتخاب يكچند داستان را مطالعه كردم. داستان‌ها را سرتاسر خواندن وقت زياد ميخواهد. باز آنرا يك دو روزه به فرخى و عسجدى دادن لازم آمد، خودشان التماس كردند كه بدهم تا بخوانند. — عنصرى باز سكوت كرد و پسان يك نوع معنى دارانه سخنش را ادامه داد — «شاهنامه» شما در واقع گنج گوهر است. اين گوهر بى بهار فقط به ميزان خود شما ميتوان وزن كرد و سنجيد، ميزان بنده درخور سنجيدن آن نيست. اشعار بنده پيش «شاهنامه» چيست؟ گياهمى پيش گلبنى پيش نيست.

دل فردوسى ته زد، پشتش عرق سرد برآورد. گنج گوهر، ميزان، گياه و گلبن اين همه كلمه‌ها مگر از همان دوبيتى خودش نيستند كه در هرات در مذمت عنصرى گفته بود؟ بى شك از همان جا و كنايه از همان دوبيتى است. معلوم ميشود كه عنصرى از آن باخبر است. چطور باخبر شد؟ آخر فردوسى آن سطرها را شفاهاً گفته و در هيچ جا ننوشته بود.

شاعر فراموش کرده بود كه شنونده آن سطرها از زبان او تنها اسماعيل صحاف نبود، سه، چهار نفر از مخلصان و آشنايان هراتى شاعر نيز در آنجا حاضر

بودند و شنیدند. وقتی که یکچند کس شنید، شایع شدن هجویه عجابتی ندارد. در چنین موردها خبرکشان یا دیگر اشخاص بوالهوس هنگامه‌جو چرا غفلت کنند و هجویه‌را پنهانی یا آشکارا گوشرس حریفان ننمایند؟ از قضیه آلتون‌تاش حاکم نیز باخبر شده بود. آلتون‌تاش با نامه مخصوص به ملك الشعرا خبر داده بود که با وجود منع کردن او فردوسی‌را از رفتن موصوف به غزنی پنهانی برآمده رفته است. در پایان نامه دو بیتى شاعر هم نوشته به معلومات عنصرى رسانیده شده بود.

عنصرى از سرخ شدن چهره و گوش مهمانش دانست که زهرش به او کاره شد.

فردوسى يك نفس با سر خم خاموش ماند و در اثنای این خاموشى خجالت‌آمیز اضطراب قلبش را فرو نشانده گفت:

— دانستم، حضرت، آن مصرع که در هرات، در حال المزدگى و پریشان‌حالى گفته شده بود... و باعث پریشان‌حالى بنده منع حاکم بود، مرا از آمدن به غزنى... بلى، آن مصرع به شما معلوم شده است. حضرت رنج خاطر خودرا آشکارا، بدون کنایه میگفتند و بنده را سرزنش میکردند، دشنام میدادند، بهتر بود. اما در آن دو بیت الفاظ از حسایس شعری، از تقاضای سخن منظوم بود، نه از عقل. حسیات مبهم و آنى بنده بود و بس. با وجود این از حضرت بخشایش میخواهم. قضیه‌را به فراموشی سپارند. چنانکه من خود سپرده‌ام. ولى اگر به فراموشى سپردن نخواهند و عذر مرا نپذیرند، اینک کتاب بنده به دست خودشان

و تقدیرش بسته به رأی خودشان است. حضرت
میتوانند به کین‌خواهی از بنده، مثلاً، رأی و توجه
سلطان را از «شاهنامه» گردانند.

– این چه سخنیست که شما می‌گوئید؟ – رنجش‌آمیز
گفت عنصری. – شما به من عیب کینه‌جوئی هم مینهید؟
شکر خداوند، من ازین خصلت رذیله بری هستم.
ارزش اثر شمارا میدانم، آنرا به سلطان چطوری که
هست، عرضه خواهم کرد. اصلاً، چگونگی «شاهنامه»
اتانرا حاجت عرضه کردن من هم نیست. سلطان خود
سخن‌شناسند. اما، راست بگویم، بنده از همچو شما
شاعر بزرگ این نوع خودستایی را انتظار نبودم.
– شما عذر مرا می‌پذیرید یا نه؟ – پرسید
فردوسی.

عنصری جواب نداد، سوال را گویا که نشنید. به
جای جواب چنین گفت:

– سلطان در باغ فیروزی استراحت میکنند، غیر
از وزیر و دوسه ندیم خاص کسی را بار نمیدهند باین
قریبی‌ها «شاهنامه» را امکان منظور کردن نیست.
– من در اینجا زیاد ایستادن نمیتوانم، – گفت
فردوسی.

– سبب؟

– در مسافرت کسب معاش کردن دشوار است.
ملك الشعرا يك لحظه فكر كرد و چنین وعده داد:
– من خواهجۀ بزرگ را میبینم، خواهش میکنم که
برایتان مرسومی تعیین بکنند.

مشورت ماهك

فردوسی از نزد ملك الشعرا خاطرپریشان و اندوهگین برگشت. هرچند عنصری گفت که کینه‌جو نیست و حتی وعده داد در بابت معاش زندگی شاعر در غزنی از وزیر خواهشگری نماید، ولی فردوسی یقین کرد که وی به جهت دوبیتی هجویه از شاعر به دل کینه گرفته است. بنابراین در نظر سلطان به پست کردن قیمت «شاهنامه» کوشش کند هم، عجب نیست. درین مورد به کینه او حسودی نیز ضم میشود. لبیبی بیهوده از حسودی عنصری سخن نرانده بود. از سوی دیگر، کی به سلطان پیشنهاد شدن «شاهنامه» معلوم نیست. چه باید کرد؟ شاعر فکر کرده بدین قرار آمد که اگر تا برگشتن ابو دolf از کهستان این کار یک‌رویه نشود، او کتاب را يك نسخه به دست ملك الشعرا و نسخه دیگر را به دست وزیر میگذارد و میرود. غزنی را ترك میکند.

در مهمانخانه ماهك وی خواجهر را با منشوری گرم صحبت یافت. خاطرپریشانی او از آنها پنهان نماند. — چه خبر، استاد؟ — خواطر کشیده پرسید منشوری. — عنصری را دیدید؟

فردوسی اندوهگینانه سر تصدیق جنباند: — او داستان‌ها را هنوز خوانده تمام نکرده است. اگر تمام هم میکرد، «شاهنامه» را به سلطان بردن نمیتوانست. سلطان در باغ خود استراحت میکند، بار نمیدهد.



– خوب، در استراحت باشد، چه بهتر است، –
گفت ماهك، – استراحت برای مطالعه «شاهنامه» عین
وقت مساعد نیست مگر؟

– از گفتهٔ عنصری همینقدر دستگیرم شد که
او «شاهنامه» را نزد سلطان بعد یگان ماه خواهد برد.
بعد ازان باز يك مدت دراز منتظر باید بود تا سلطان
اقلاً يك دو داستان را بخواند یا خوانانده شوند.

– هرگاه که داستانی یا قصیده‌ای را برای او
میخوانند، – گفت ماهك، – او بیش از ده پانزده بیت
نمیشنود. از قصیده‌ها فقط مدح خودش را میشنود و
بس. چون خواننده به گریز قصیده رسید، خواندن آنرا
قطع میکند. در مورد «شاهنامه» هم، به احتمال قوی،
او قرائت آنرا دیر نخواهد شنید، بلکه به آنچه
ملك الشعرا در بارهٔ آن بگوید، اکتفا خواهد کرد.
گمان نمیکنم گذرانیدن کتاب به سلطان آنقدر که شما
میگوئید، به تأخیر میافتاده باشد. ولی به هر صورت،
شمارا غیر از صبر چاره نیست، مولانا. يك ماهه،
دو ماهه صبر در برابر سی و پنج سال که به «شاهنامه»
رنج برده‌اید، چیست؟ ساعتی بیش نیست. بنده امینم
که به «شاهنامه» از سلطان پاداش ارزنده دریافت
خواهید کرد. آنگاه پاداش شاهانه مشقت سی و پنج
ساله و تلخی انتظار يك ماهه، دوماهه را از یاد شما
خواهد برد.

– اما... ملك الشعرا نزد سلطان در بارهٔ «شاهنامه»
چها خواهد گفت، آنرا چگونه معرفی خواهد کرد؟ در
این باب دل من پر نیست.

– چرا؟ – هر دو مصاحب برابر پرسیدند.

— ملك الشعرا از من آزرده است.... به دل كينه گرفته است...

— كينه گرفته است؟ چرا؟

— نپرسيد، گناه به خود من است. در هرات، وقتي كه فهميدم عنصرى به غزنى آمدن مرا نميخواهد. من عمل مذکور را از حسودى او دانسته دو بيت در نكوهشش گفته بودم. شفاهاً به طريق بديهه گفته بودم، شنونده‌اى آنرا به عنصرى رسانده است. با من ازان بديهه با رموز و كنايه سخن كرد.

بديهه چگونه بود؟ — دانستن خواست منشورى. فردوسى از گفتن خوددارى كرد.

— نپرسيد. مبدا كه به زبان مردم افتد، از غير اختيار ما و شما — شاعر يك آن سكوت كرد و افزود — كاشكى ابو دolf زودتر برمىگشت.

ازين سخن ماهك چنين خلاصه گرفت كه شاعر بى پول مانده است يا ميسرسد كه به قريبي بى پول ميمانند.

— اگر به پول احتياج هست، بنده...

— نه، نه، — ماهك را از سخن بازداشت فردوسى، — حال حاضر احتياج نيست. صلاح كار را در آن ميبينم كه هرچه زودتر به طوس برگردم. ابو دolf كه آمد، رخت سفر ميبنديم. بگذار «شاهنامه» را در غيب من بخوانند و... حكم كنند... ضمناً، نظر ملك الشعرا و همچنين نظر خواجه بزرگ به من خوب نيست.

از يك طرف كم اعتنائى و سردى وزير ميوندى نسبت به فردوسى و كتاب او در آن وقت كه شاعر به قبول او رفته بود، از جانب ديگر، گفتگذار ناخوش

ثانی با ملك الشعرا و نهایت سخنان ناپسندانه و حتی بهتان‌آمیز فرخی در باره «شاهنامه» اینها همه یکجایه در ضمیر شاعر چنان احساسی را بیدار کرده بود که «شاهنامه» او در دربار غزنی قدر و قیمت درکاری نخواهد یافت. از همین حسیات سرچشمه میگرفت. قرارداد شاعر به منتظر نشدن در قبول «شاهنامه» به دربار و برگشتن به طوس. در رفتار وزیر و شاعران دربار نسبت به فردوسی و اثر او شاید تعصب مذهبی هم بی‌تأثیر نباشد. شاه و اطرافیانش دشمنان شیعه میباشند. فردوسی باری سخن در طوس شنیده‌اش را به یاد آورد. سلطان محمود مردم شیعه‌مذهب طوس را قرمطیان و باطنیان یاران دشمن خود، دیلمیان دانسته و بد میدیده است.

ماهك ناگهان به شاعر چنین جواب داد:

— يك فكر، مولانا. شما از عنصری صرف نظر کنید و «شاهنامه» را خودتان به سلطان برید یا فرستید. خواهید دید خودش دیر یا زود میخواند و شمارا به حضورش میطلبد. یا که اگر نه گوئید، این کار را به من حواله کنید. کتاب را به سلطان من خودم میبرم...

... و برد

حویلی شرف‌الدین ماهك در نزدیکی باغ فیروزی بود. از آنجا تا آن باغ مسافه هزار قدم بیش نبود. يك بیگانه وی «شاهنامه» را در بغل گرفته پیاده به آن مقامگاه شاه روان گردید.

دربان‌های هیبتناك مسلح به کمان و نیـزّه، کلاه‌های دوشاخه بر سر، پیرمرد ندیم‌را کـــه میشناختندش، از دروازه نگردانند و راضی شدند که آمدن او را به حاجب کلان خبر دهند. ماهك در پس دروازه آهنكوب قبه‌دار (زیرا درونتر باز دروازه دوم به اولی مانند بود) ساعتی انتظار نشست تا شاگرد حاجب پیدا شده از نام سردار خود گفت که این ساعت سلطان را دیدن ممکن نیست.

ماهك ناچار به باششگاه خود برگشت.

روز دیگر باز رفت و باز نومید برگشت.

نهایت بار سوم رفته «اعلیحضرتم تحفه‌ای آوردم که مانندش به هیچ يك پادشاه پیشکش نشده است» گویان به وارد شدن اصرار نمود. حاجب با رخصت سلطان او را درآورده از سایه سرو و صنوبرهای موزون، از چمنزار و گلزارهای عطرافشان که در آنها طاوسان رنگین بال خرامان و از پیش حوض نهایت کلان مرمرین که در روی وی قوهای سفید و سیاه شناور بودند، گذرانده به کاشانه برد. در شعله نه آنقدر گرم آفتاب تیرماهی باغ به صد حسن و به صد رنگ نظر را جلوه میکرد. در ایوان منقش کاشانه سلطان، یکنه دراز و ایزار فراخ سفید در تن، روی کت زرنود به پشت خوابیده بود و ایاز جوان بسیار خوش‌صورت و خوش‌قد و قامت، هم عسکر و هم غلام محبوب سلطان پای او را میمالید. ماهك، کتـاب رومال‌پیچ در بغل، دوقت شده قدمی چند سوی کت رفت و به زانو افتیده به زمین پیشانی سائید.

— زندگانی سلطان اعظم و شاهنشاه عالم دراز

باد! ابوالقاسم فردوسی شاعر طوسی تاریخ ملوک عجم را
سرتاسر به نام اعلیحضرتم نظم کرده آورده و به این
کار سی و پنج سال رنج برده است. وی الان مهمان بنده
است. خود از آمدن به درگاه عالی ابا کرده از بنده
التماس کرد که «شاهنامه» او را به پیشگاه همایونی
آورده منظور نظر مبارک نمایم. - ماهک کتاب را روی
دست نگاه داشته ایستاد.

سلطان در همان حالت خوابیدگیش رو جانب
گوینده پهلوی زد و پرسید:

- همین بود پیشکش نیستاندر جهان تو؟
- سلطانم، از بازی که به فارسی دری کلام
موزون ظهور کرده است تا کنون هیچ فردی کتابی
به این بزرگی و به این فصاحت و بلاغت ننکاشته
است. همه شعرا و فضلا درین معنی متفقند. سلطان
خیسته نشست و کتاب را به دست گرفت، نگاه کرد،
دو سه ورق گرداند و به ایاز داد:
- به کتابدار بده، بگو هرگاه که به دارالسلطنه
برگشتم، آورد.

ایاز کتاب را گرفته به طاقچه گذاشت. سلطان
پشت به بالشتها داده پایش را دراز کرد و به ماهک
گفت:

- ابا کرد؟ چرا؟
- گفت، به رسم و آداب درگاه عالی بلد نیستم،
مباد که سهوی از من سر زند و شرمسار شوم، - جواب
یافت ندیم.

- چرا مهمان تو؟ با وی سابقه آشنائی داشتی
مگر؟

- نه، سلطانم، درین جا شناسا شدم. چون منزل
 داشت، به خانه بردمش.
 - چه میگوید؟
 ماهک معنی سؤال را نفهمیده سراسیمه شد.
 سلطان سؤالش را واضح کرد:
 - در باره ما چه میگوید؟
 - شاهنشاه اعظم عادلند، فقراپرور و شاعرپرورند
 میگوید، فریدون زنده شد میگوید.
 نگاه چشمان کوچک سلطان چو تیغ به روی ماهک
 خلیده شدند، به لبان باریکش نیم تبسم استهزاآمیز
 دمید.
 فریدون؟ از کجا معلوم که فریدون شاعرپرور
 بوده است؟ مگر در زمان او هم شاعران بوده اند؟
 - بنده نمیدانم، او گفت - او میداند.
 - دروغ گفتی. فریدون را تو گفتی، فردوسی
 «شاهنامه» نگاشته است، پس تاریخ ملوک را میداند.
 فریدون را شاعرپرور نمیگوید. در اخبار ملوک این
 سخن نیست.
 - اگر دروغ گفته باشم، زبانم را ببرند.
 - گناه زبان نیست، گناه عقل است. عقل در سر
 است، باید سر را برید.
 - سرم فدای سلطانم، ولی اگر سر رود، به
 گناه وی زبان بی گناه هم تباه میشود و حال آنکه
 سلطان عدل شعارم بی گناهی را به گناه دیگری
 نمیکشند، - حاضر جوابی کرد ماهک.
 از چهره سلطان معلوم بود که او جواب ندیمش را
 پسندید.

- فرخی گفت، - به یاد آورد سلطان، - این
 فردوسی رستم را بیش از حد ستوده است.
 - آری، سلطانم، رستم زال در حقیقت جهان
 پهلوان یکتا بوده است.
 - «جهان پهلوان یکتا»، - خود به خود با استهزا
 گفت سلطان و از غلامش پرسید:
 - تو چه میگویی، ایاز؟
 - صد رستم به دلاوری و پهلوانی با شاهنشاه
 من همباز شدن نمیتواند. - تعظیم کرده فوراً جواب
 داد ایاز.
 - شنیدی - به ندیم رو آورد سلطان.
 - راست میگوید. - تصدیق کرد ماهک و افزود:-
 اما، سلطانم، راویان اخبار قدیم روایت کرده‌اند و
 فردوسی روایت ایشان را نظم ساخته است که رستم
 چون از شیر مادر برآمد، خوراک پنج بچه را میخورد،
 در هشت سالگی با گرز گران فیل را کشت، بعدها
 دیو سپید را کشت، سنگ اکوان دیورا که هفت پهلوان
 از جایش جنبانده نتوانستند، او برداشته به بیشه
 چین افکند.
 - دروغ. - گفت سلطان.
 - فرضاً دروغ هم باشد، سلطانم، در داستان‌های
 فردوسی چنان نظم شده است که به دل فرح میبخشد،
 در خواننده شجاعت و شهامت میانگیزد.
 - دروغ، تکرار کرد سلطان.
 - در اخبار چنین آمده است، سلطانم، پس گناه
 شاعر چیست؟
 - ابله، - گفت سلطان.

- در فردوسی نه فقط هیچ نشان ابله‌سی‌ای نیست، سلطانم، بلکه برعکس. هر که باری با وی مصاحب شده یا داستان‌ش را خوانده باشد، به حکیمی و خردمندی و دانایی او آفرین میخواند.

- ابله توئی، نه او - گفت سلطان.

- شاهنشاهم، بنده ندیم پدر شما بوده‌ام، پدر بزرگوارتان ابله‌هان‌را به ندیمی خویش قبـول نمیکردند، - خندیده باز جواب یافت ماهک.

سلطان از نو در کت دراز کشید و بعد کمی خاموشی پرسید:

- سی‌وپنج سال رنج برده؟

- آری، شاهم، سی‌وپنج سال. - جواب داد ماهک.

- به نظم سیرالملوک در اول به امر نوح سامانی دقیقی شاعر ابتدا کرده بوده است، مگر بعداً این کار را به فردوسی فرموده‌اند.

- آری، سلطانم خود اعلیحضرت نوح به او فرموده بوده‌اند که «بیازمای»، چون نظم کردی، به ما بیاور».

- مگر او نوح را دیده است؟

- میگوید، در آغاز به سراغ «شاهنامه» منشور به ماوراءالنهر هم رفته، در بخارا به بارگاه عالی شرف قبول یافته بودم.

- دقیقی زبردست‌تر بوده یا فردوسی.

- بنده‌را مطالعه اشعار دقیقی اتفاق نیفتاده بود، نمیدانم. از قضاوت کردن درین باب عاجزم. اما میگویند که او هم گوینده بزرگ بود.

— پیر است؟

— هفتادو یک سال عمر دیده است، شاهم.
— به این پیری چنین سفر دور را پیش گرفته
است، از طوس تا غزنی؟ از مشقت سفر نترسیده؟
— اینرا بنده نیز از او پرسیدم، میگوید شرف
ورود به پایتخت شاه جهان و امید دیدار مبارک همایونی
به من قوت بخشید و مشقت سفر را برایم آسان کرد،
باز «دروغ محض» گفت ندیم حاضر جواب.
— هی چاپلوس، — طعنه آمیز لبخند کـــرد
سلطان، — اقلأ میگفتی که او با وجود پیرانسالی هنوز
بردم، نیرومند مینماید، باور میکردم... خوب، اکنون
برو. فردوسی را بگو، ما «شاهنامه» اش را قبول کردیم.

— قبول، مولانا، قبول! — به آستانه مهمان سرا
قدم نهاده به فردوسی مژده داد ماهک. — «شاهنامه»
قبول یافت. انشاءالله عنقریب به مراد و مقصدتان
میرسید.

سپس نشسته به حضور سلطان چطور درامدنش
و با او چگونه پرسش و پاسخ نمودنش را یک به یک
حکایه کرد. شاعر را از بعضی پرسشهای سلطان
منعجب و از جوابهای خودش خوشنود ساخت.

— من نزد سلطان «شاهنامه» شمارا آنقدر تعریف
و توصیف کردم که هیچ نپرسید، — به پایان حکایتش
افزود خواجه، — در اعتراف بزرگی و بی نظیری آن
متفق بودن جمیع علما و شعرای شهر را عرض کردم.
سلطان خود میخواند و میبیند، بلندی سخن شما تا
کجاست.

— او کی به دارالسلطنه اش برگشته و «شاهنامه» را کی خواهد خواند؟ — دانستنی شد فردوسی. — اینرا هیچ کس نمیداند، مولانا. ممکن است زود، در همین ماه و ممکن است دیر، در ماه آینده. خواندن این مقدار داستان‌ها که در کتاب شماست، کم وقت نمیخواهد. چه علاج، صبر باید کرد.

اندیشه و الهام عنصری

ملك الشعرا در مهمان‌سرای خود نوک ریشش را در قبضه گرفته این سو آن سو میگردید. بی او به سلطان برده شدن «شاهنامه» به عزت نفس او رسیده دماغش را سوزانده بود. این خبر را به وی پریروز فرخی که سلطان او را به چه خدمتی به حضورش (به بلاغ فیروزی) طلبیده بوده است، آورد. اینک دو روز اینجانب ملك الشعرا بی‌قرار بود، از خفگی و کاهش نفس در يك جا نشسته نمیتوانست. واقعه يك هفته پیش روی داده است. پس چرا سلطان تا الوقت او را به نزدش نخواند، در باره «شاهنامه» فکرش را نپرسید؟ میگویند که سلطان، عبدالواحد قاری خود را طلبیده است. برای چه؟ مگر برای آنکه «شاهنامه» را خوانانده شود؟ خودش داستان‌های فردوسی را بی‌شرکت ملك الشعرا مطالعه کند؟

اما گذشته از کاهش نفس، عنصری را باز خیال دیگری پریشان‌خاطر کرده بود، یعنی مبادا که سلطان از قدرت سخنوری فردوسی در حیرت مانده

مقام اورا از ملك الشعرا و ديگر شاعران دربار بالاتر
نهد. عنصرى چنين اعتبار پيدا كردن صاحب «شاهنامه»
را اصلاً نميخواست. كه ميخواهد كه از مقام درجه
اول به درجه دوم افتد و امتيازهايش را از دست
دهد؟

وى از بالاخانه فرامده آهسته آهسته گردشكنان
به طرف مهمانخانه درون باغ روان شد. از يك گوشه
باغ پست، پست چقچق و خنده زنانه به گوش ميرسيد.
عنصرى در آن چقچق آواز دختر خودش سروناز را
شناخت. ظاهراً دختر ك با دوگانههايش مشغول
شعرخوانى بودند. او گردشكنان نزديك رفته در پشت
درخت چارمغز پير قرار گرفت. به دختران دزدیده
مينگرست و به چقچقشان گوش ميانداخت. آنها در
سايه سده روى سبزه بر پلاس يكي نشسته و ديگرى
غزل زده شعرى را كه سروناز از دفتر ميخواند،
ميشنيدند و هر دم چه نداهاى ميبراوردند يا بعضى
بيتها را با آواز تکرار ميكردند. چنان سرگرم شغل
خود بودند كه در آن دم اگر كسى در بالاي سرشان
حاضر ميگرديد، پي نميبردند. آنها چهار نفر و غير
از سروناز دو نفرشان از خانوادههاى صاحب منصبان
بودند، چهارمى دختر عسجدى شاعر بود. هر چهارشان
هم خوشلقا، بهار عمرشان در عين شكوفانلى و
گل افشانى بود. گلندام، دختر شانزده ساله رئيس
ديوان رسالت شاه ابونصر مشكان از دوگانههايش
صاحب جمالتر و نازنينتر مينمود. عنصرى به شعرخوانى
دخترش گوش كرده به حيرت خود دانست كه وى
داستان «زال و رودابه» را ميخواند. دختر ك «شاهنامه»

فردوسی را با اجازت پدرش گاه گاه گرفته به حویلی
 درون برده با مادرش و خواهرانش میخواند. ظاهراً
 پاره‌ای از آن داستان را رو بردار کرده بوده است.
 سروناز از قصه ملاقات پنهانی زال و رودابه مصرع‌های
 سوگند عشق و وفای عاشقان را با يك حسرت‌زدگی
 و دل‌باختگی میخواند و دوگانه‌هایش نیز با همان
 کیفیت گوش میکردند:

همی بود بوس و کنار و نبید
 مگر شیر کو گور را بشکرید

 سپهد چنین گفت با ماه‌روی
 که «ای سرو سیمین بر مشك می
 پذیرفتم از دادگر داورم
 که هرگز ز پیمان تو نگذرم»
 بدو گفت رودابه «من همچنین
 پذیرفتم از داوری کیش و دین
 جهان‌آفرین بر زبانم گواه
 که بر من نباشد کسی پادشاه
 جز از پهلوان جهان زال زر
 که با تخت و تاج است و با نام و فر

بناگاه از پس دیوار باغ، از خیابان صدای سم
 اسپان بلند شد. دختران شعرخوانی را قطع کردند و
 سوی دیوار دویده به بالای نردبان و به درختان برآمده
 نگاه کردند. گلندام هم از بین شاخه‌های درخت
 زردالو به سواران رهگذر چشم دوخت. سواران
 سپاهیان بودند. سروناز پیشتر فرامده از پایان
 شوخی‌آمیز به گلندام میگفت:

— ایازرا میجوئی؟ اگر ببینی، آواز ده به وی!

گلندام عاشق ایاز بود. غلام صاحب جمال سلطان
 باری در يك جشن عروسی چشمش به گلندام غلطیده
 ظاهراً زیبایی دختر توجه اش را جلب کرده بود که
 دست بر سینه نهاده به وی با تبسم شیرین سلام داد.
 سلام داد و دل دختر را برد. از همان روز اینجانب
 گلندام جویای دیدار او بود. هر گاه که از کوچه
 صدای سم اسپان را میشنید، دوان به سر دیوار یا
 لب بام میبرامد و نگاه میکرد. باشد که شوهر را
 بیند!

وی هم مثل رودابه میتواندست گوید:

دل و جان و هوشم پر از مهر اوست
 شب و روزم اندیشه چهر اوست

وی از شاخ درخت با نیم تبسم اندوهناك فرود
 آمد. در بین سواران ایاز را ندید. دوگانه ها او را
 دوستانه هجو میکردند:

— غم نخور گلندام، — مطایبه مینمود نسرین، دختر
 بوسهل خجندی، منشی و کتابدار سلطان، — هر گاه
 که ایاز به شکار رفت، من و سروناز و ناهید لباس
 کنیزکان پوشیده همچو پرستاران تو به شکارگاه
 میرویم. اورا میبینیم، از حسن و جمال تو به گوشش
 افسون خوانده اورا مانند کنیزکان رودابه که زال را
 به كوشك وی آوردند، به نزدت میآوریم. تو به هر
 احتمال موی ترا درازتر کن تا که همچون رودابه
 «موی شبگون دو تابت را» به هم پیچانده با وی ایاز را
 به کنگره كوشكت کشیده توانی.
 دختران قاه قاه خندیدند، خود گلندام هم میخندید.

- مویش را دراز نکند هم میشود، - مطایبه را دوام داد ناهید، دختر عسجدی شاعر، - زال زر به بام رودابه با کمند خودش برآمده بود؟ ایاز هم کمند دارد.

عنصری از اینگونه شوق دختران به داستان عشقی فردوسی متأثر شده به مهمان سرای خود برگشت. به دلش میگفت، مگر قصیده‌های او را با آن همه معنی‌های جمیل و فکرهای بکر و تشبیهات بلیغ و شیوا که در آنهاست، مردمان، دختران، جوانان با همینگونه شوق و هوس میخوانند؟ آیا آن قصیده‌ها در ایشان همین نوع مفتونی و دلباختگی ایجاد میکنند؟ نه! آنها فقط در مجلس شاه، وزیران، اعیان و اشراف خوانده میشوند و شاید احیاناً در محفل فاضلان شعر دوست هم. فاضلان و اینچنین شاعران فقط برای آن میخوانند که ببینند شاعر چگونه معنی‌های باریک یافته و چه صنعت‌های لفظی به کار برده است. اما داستان عشقی را همه خاص و عام بجان دوست میدارند. زیرا در وی حیات هست. آرزو و آمال هست. اشتیاق زیبایی هست. وی از دهان به دهان، از سینه به سینه میگردد، در ذهن و فکر و احساس خواننده جا میشود، خیال و اندیشه‌های نیک پیدا میکنند.

که میداند، شاید فکر نوشتن داستان وامق و عذرا به عنصری همان روز، در همان نظارة داستانخوانی دختران الهام شده باشد.

مشاعره

— شنیدید، استاد؟ سلطان «شاهنامه» را خیلی، خیلی پسندیده است. دیروز عبدالواحد به نزد من آمده بود. میگوید «سلطان مرا طلبیده بود، رفتم، «شاهنامه» روی میزش بود، فرمود. بگیر، يك باب از کارهای رستم بخوان!» ورق زدم، باب جنگ رستم با اشکبوس برآمد، خواندم. خیلی جالب توجه سلطان افتاد. او حتی بعضی بیت‌ها را بتکرار خواناند.

فرخی پگاهی به نزد عنصری آمده با همین سخنان به حجره بالاخانگی او وارد شد. از عنصری «شاهنامه» خواست، کتاب را گرفته زود، ورق زد، «نبرد رستم و اشکبوس و کشته شدن اشکبوس» را پیدا کرد و در آن باب این بحث دو پهلوان را خواند:

بدو گفت خندان که نام تو چیست؟
تن بی‌سرت را که خواهد گریست؟
تهمتن بدو گفت کای شومتن
چه پرسی تو نامم درین انجمن؟
مرا مام من نام مرگ تو کرد
زمانه مرا پتك ترك تو کرد
کشانى بود او گفت بی‌بارگی
به کشتن دهی تن به بیچارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی
کای بیهده مرد پرخاش‌جوی!
پیاده ندیدی که جنگ آورد
سر سرکشان زیر سنگ آورد؟

— سلطان این فقره را سه کرت خوانانده است، —
گفت فرخی، — و باز این سطرها را هم بتکرار خوانانده

گوش کرده است، - گوینده فقره زیرین را قرائت کرد:

کمان را بمالید رستم به جنگ
بفرید مانند غران پلنگ
پس آنکه به بند کمر برد چنگ
کزین کرد يك چو به تیر خدنگ
خدنگی برآورد پیکان چو آب
نهاده برو چار پر عقاب
بمالید چاچیکمان را بدست
به چرم گوزن اندر آورد شست
ستون کرد چپرا و هم کرد راست
خروش از خم چرخ چاچی بغاست
چو پیکان ببوسید انگشت اوی
گذر کرد از مهره پشت اوی
چو زد تیر بر آن سینه اشکبوس
سپهر از زمان دست او داد بوس
قضا گفت «گیر و قدر گفت «ده»
فلك گفت «احسن» ملك گفت زه!»

- سلطان نبرد آزمای را این تصویر نبرد پسند آمده باشد، چه عجب. - گفت عنصری.
- به فردوسی انصاف باید داد، حقیقتاً استادانه گفته است. - اعتراف کرد فرخی.
- اعجاز کرده است، سخن او را بریده با آواز پست و يك نوع متفکرانه گفت عنصری. - من هم به این فقره ها دقت کردم، درواقع با کلام صورت نبرد دو پهلوان را ازان بهتر کشیدن مجال است. مثل آنست که شاعر آن نبرد را به چشم دیده و به گوش خود شنیده. تصویر آنرا در همانجا کرده.
- عبدالواحد میگوید، سلطان حتی به وجد آمد،

میگفت «به! به! اینک شاعر!..» ولی مقصود من دیگر است، استاد. این شاعر فسانه‌گوی بی‌شک از سلطان پاداش فراوان خواهد گرفت. بگذار بگیرد، ولسی می‌ترسم که مرتبهٔ ملك الشعرائی هم بگیرد و ما همه مثل شاگردانش در سایهٔ او بمانیم. - به عنصری چشم دوخته سکوت کرد و باز گفت:

- من به شرف غلبهٔ سلطان در جنگ غور مدیحه نوشته بودم، - وی از قبت دستارش ورق لوله‌پیچ را گرفت، - به مدیحه این مصرع‌ها را افزودم، - او سطرهای خطاباً به سلطان گفته‌اش را خواند:

تا چند بندگان بدیدند این زمان
کس در جهان همی نبرد نام رستم
کمتر حاجب ترا چو چم و چو کسری
کهر چاکر ترا چو کیوو چو بیژن

عنصری این نوع پست زدن قهرمانان «شاهنامه» را نپسندید و گفت:

- لازم نبود. کنایه از «شاهنامه» است. خوانندگان میتوانند اینرا به حسودی نسبت دهند. - نسبت دهند، دادن گیرند، من سلطان و سپاهیان شیرافکن او را برحق می‌ستایم. استاد، بیائید با فردوسی یکی طبع آزمائی بکنیم. نیم عمرش را صرف «شاهنامه» کرده است - سی و پنج سال! من درین مدت ده «شاهنامه» مینوشتم. به گمانم، او طبع روان نداشت، من معتقدم که «شاهنامه» را از طبع روستایانه‌اش با تیشهٔ کندخیال با صد رنج و آزار تراشیده برآورده است.

- می‌خواهید با وی مشاعره بکنید؟

— بلی. چهار مصرع شعر. سه مصرع اول را شما،
من و باز یگان شاعر دیگر، مثلاً عسجدی یا زینتی
میگویند، چهارم را بگذار فردوسی بگوید. اگر نتواند،
او بازی را خواهد باخت. آنگاه بگذار خبر مغلوب
شدنش در مشاعره به گوش سلطان برسد... مقصد
مرا فهمیدید؟

— مقصدتان معلوم. اما، اگر او غالب آید چطور؟
— ما سه مصرع را پیشتر میبافیم و در مشاعره
چنین وانمود میکنیم که در همانجا بدهتاً گفته‌ایم.
خود میدانید، مصرع چهارم را دفعه‌تاً فقط شاعری گفته
میتواند که طبعش در غایت روانی باشد.
— مشاعره بازی نجیبانه‌ایست، در آن لوطی بازی
کردن گناه است.

— خوب، پس ما هم شعر را در اثنای مشاعره
میگوئیم.

هم فرخی و هم عنصری بدیهه‌گویان زبردست
بودند. خصوصاً استادی فرخی درین هنر مثل شده
بود. بیت «چو گشتی به اسپ بدیهه‌سوار، برآوردی
از خیل فکرت دمار» گویا در حق او گفته شده بود.
مشاعره بدیهه‌گوئی در بین شاعران خیلی رواج
داشت. بنا به روایتی که در باره مشاعره سه شاعر
دربار سلطان محمود با فردوسی در اخبار و تذکره‌ها
آمده است، از احتمال دور نیست. صاحبان اخبار در
باغی واقع شدن آن معاشره را ذکر میکنند. در کدام
باغ و باغ که معلوم نیست. بگذار در باغ عنصری، یا
فرخی، یا شاعر دیگری واقع باشد، برای ما و برای
خواننده فرقی ندارد.

القصه شاعران در منزل یکی از دوستان خود
به چه مناسبتی جمع آمدند و فردوسی را هم دعوت
کردند. به فردوسی پسندیدن سلطان «شاهنامه» اورا
تبریک گفتند. شعرها خواندند. مطایبه‌های ظریفانه
کردند. در میانه‌های صحبت فرخی پیشنهاد کرد که:
- بیائید، عزیزان، مشاعره میکنیم. با شرکت
استاد فردوسی مشاعره ما باید خیلی گرم و شوق‌آور
واقع گردد.

خواهش او از جانب حاضران گرم و جوشان
پشتیبانی شد. آخر مسابقه فکر، مهارت، ذکاوت به
که شوق‌آور نیست؟

- حضرت ملك الشعرا سر کنند، ما پیروی
میکنیم. - به عنصری رو آورده خواهش کرد فرخی.
- قبول، پس شروع میکنیم. - عنصری دقیقه‌ای
فکر کرده این مصرع را گفت:

- چون عارض تو ماه نباشد روشن

فرخی بداهتاً مصرع دوم را گفت:

- مانند رخت گل نبود در گلشن

بعد يك نفس عسجدی افزود:

- مژگان‌ت همی گذر کند از جوشن

فرخی فردوسی را به مسابقه خواند:

- استاد، مقطع را از شما التماس میکنیم.

فردوسی دعوت را اجابت نکرده نمیتوانست.
چشم‌ها همه به روی او دوخته شدند. حاضران سوی او

نه فقط با حس «کو، چه خواهد گفت؟»، بلکه با يك نوع نظر ترحم‌آمیز هم مینگریستند که مبادا او دشوارترین مصرع دوبیتی‌را با همین وزن و قافیه بزودی گفته نتوانسته شرمسار شود. فردوسی مصرع عسجدی‌را برای خود با آواز پست تکرار کرده يك لحظه اندیشید و گفت:

— مانند سنان کیو در جنگ پشن

از اهل مجلس فریادهای به، به برخاست. این اه و آه ندهای تحسین و آفرین بودند. در يك لحظه با چنین موافقت و موازنت سخن چنین تشبیه بکر و کامل‌را پیدا و معنی‌را استادانه موزون گفته توانستن شاعر در واقع حیرت‌انگیز بود. ملك الشعرا: — هزار احسنت! اعجاز کردید، — اعجاز! — گویان دست فردوسی‌را که در پهلوی‌ش نشسته بود، بوسید.

در مقابل تشبیهات و قافیه‌های آبشسته و هزاران بار در هزاران شعر تکرار شده، خصوصاً در بیت یکم، مصرع فردوسی تماماً نو بود. این مشاعره سه شاعر مشهورترین زمان بزودی در شهر آوازه و دو بیت در آن گفته شده ورد زبان‌ها گردید. غلبه فردوسی در آن مسابقه طبع و ذکاوت و تیزهوشی در تاریخ ادبیات ثبت شد. اینك هزار سال بدین سو دوستداران شعر آنرا با احساس حیرت و آفرین در حق سخن‌سرای کبیر طوس تکرار میکنند.

يك پگاه ...

تیرماه، سحر بروقت بود. شاعر سحرخیز در چارباغ شرف‌الدین ماهک تنها گردش میکرد. وی این پگاه در خود يك خوشحالی ناشناخته‌ای احساس مینماید. از بازی که به غزنی آمده بود، آنگونه خوشحالی به وی رخ نداده بود. این کیفیت بی‌شک از سلامت و کامیاب برگشتن ابو دolf از کهستان بود. و شاید از توجه سلطان به «شاهنامه» هم. (عبدالواحد قساری فردوسی را زیارت کرده به او واقعه خوانده شدن کتاب در باغ فیروزی و خوش کردن سلطان قصه نبرد رستم با اشکبوس را نقل کرده بود). و همچنین پیروزی در مشاعره نیز شاید در خوشحالی شاعر تأثیری داشت. ابو دolf از کهستان دیروز برگشت. امیر آنجا از تحفه فردوسی شاد شده به پاداش آن به شاعر هزار دینار و يك اسپ راهوار فرستاده اینچنین به ابودolf هم يك اسپ بخشیده است. ابو دolf را دو نوکر مسلح امیر برای احتیاط از دزدان و راهزنان تا کابل مشایعت کرده برگشته‌اند تا به پایتخت سلطان آمدن نخواستند. ترسیده‌اند که مبادا آنها را در غزنی به جهت دشمنی بین سلطان و امیران دیلمی بازداشت کنند. راوی از کابل به این سو يك هم‌سفر پیاده‌اش را به کرا به اسپ خود نشانده خودش اسپ به فردوسی انعام شده را سوار شده آمده است. اسپان انعامی به نگاهبانی سئس‌ها صاحب و بابک سپرده شدند.

شاعر در چارباغ سیر میکرد. هوای باغ در غایت صفا و نزاهت بود. نسیم سحرگاهی نرم، وزیده بوی

بهی و سیب‌های هنوز در شاخ‌های درختان باقیمانده را
 با بوی خزان و علف و خاشاک شبنم‌زده آمیخته به
 هوا می‌فشانند. بهی طلارنگ، سیب‌های سرخ‌گونه و
 نقره‌فام باگرانی خود شاخ‌های درختانشان را خمانده‌اند.
 زردی و سرخی تیرماهی سرتاسر باغ و بوستان را
 پوشانده به آنها باز حسن دیگری بخشیده است. کس
 از تماشای این حسن و این منظره طبیعت در دلش يك
 فرح اندوه‌آمیز یا حسرت‌آلودی احساس می‌کند. مثل
 اینکه زن صاحب‌جمالی را می‌بیند که در سالخوردگی
 جمالش رنگ و طرح پیرانه‌ای گرفته است. شاعر
 نزد درخت سیب بلند و پهناوری ایستاده به شاخ‌های
 پر بار و انبوه آن مینگرد. آنگونه سیب نهایت شیرین
 و خوشبوی فقط در این ولایت بار می‌آورد، بنابراین
 با نام سیب غزنی مشهور است. گویا هر دانه آنرا
 تا نصف رنگ قرمزی مالیده‌اند و به نصف دیگرش
 رنگ کمی کرده است. هر پگاه خدمتگار ماهک ازین
 سیب و میوه‌های دیگر يك طبقه برای فردوسی به
 حجره وی آورده می‌ماند. خوشه‌های وزنین انگور زرد
 و سیاه‌آبیرنگ از بین برگ‌های نیمه‌خزان زده
 خودنمایی می‌کنند. اینک، انگور صاحبی کابلستان که
 همچنین به شیرینی در خراسان مشهور است. اینک
 تاکزار کشمش سرخ و کشمش سبز - تاکزار درین
 فصل از بار خالیست، حاصلش را در اول‌های تیرماه
 کنده تمام می‌کنند، می‌خورند و بیشتر می‌خشکانند. این
 نوع انگور هم مخصوص غزنی و عموماً زابلستان
 است. از سخاوت میزبان کشمش دایم زیب دسترخوان
 شاعرند. میوه دیگری که شاعر آنرا خیلی خوش می‌کند،

آلوییست با نام آلوبخارا. شاید ذاتش را از بخارا آورده‌اند. آنرا خشکانیده در يك قسم خوراك میاندازند، خوراك را خوش طمع و دلکش میکند. خشکش را سوداگران جوال، جوال به هندوستان برده می‌فروشند و مسافران هندی در بازگشت به وطنشان از وی حتماً يك خلطه می‌برند. عجب حلاوتی دارد سیر باغ و بوستان در چنین سحری فرحزای روانبخش بار تن سبك، دل به فرح، فکر روشن، چشمان به جلا. سیله زانچه‌ها در قیغ و قاغ، گنجشك‌ها، پرستوها به چه چه، گفتار و موسیچه‌ها در پراپر، همه به طلوع روشنائی شاد و در پی رزق پگاهانی خود در تكاپو. آب جویبار مانند همیشه در زمزمه...

از دریچه باغ بابك نمودار شد:

— گردش میکنید، باباجان؟

— بیا، بابكجان. ابو دolf بیدار شد؟

— نه، هنوز خواب است.

راوی با خواب طولانی ماندگی راه دراز را می‌برآورد.

— خوب شد که آمدی. بیا، من ترا امتحان میکنم.

بابك يك قدر هراسیده بی‌میل به نزديك استاد می‌آید.

— سبق نوترا از بر کردی؟

— کردم، باباجان، اما نمیدانم همه‌اش به یادمند، یا نه.

— حالا، ما اینرا می‌بینیم. کو بگو، وقتیکه از

بزرگمهر در باره راست‌کاری و شایستگی انسان سوال کردند، حاکم چه پاسخ داد؟

بابك فكر کرده از «شاهنامه» بیت‌های دخلدار را
بیاد آورد و درمانده خواند:

چنین داد پاسخ که هر کو زبان
ز بد بسته دارد نرنجد روان
کسی را ندرد به گفتار پوست
بود بر دل انجمن نیز دوست
بدان کز زبان است مردم به رنج
چو رنجش نخواهی سخن را بسنج...

بابك خاموش شد.

- دگر؟ - پرسید فردوسی.

بابك «دگر... دگر...» گفته درماند.

- «دگر کز بدیهای ناآمده» - خاطرسان کرد

شاعر.

این مصرع اول «نوگ رشته» بود که بابك آنرا
کشیده گره‌را گشاد و خواند:

دگر کز بدیهای ناآمده
گریزد چو از دام مرغ و دده
نیازد به کاری که ناکردنیست
نیازارد آنرا که نازوردنیست
ز شادی که فرجام او غم بود
خردمندرا آزان کم بود
تناسائی و کاهلی دور کن
بکوش و زرنج تنت سور کن
کسی را که گاهل بود گنج نیست
که اندر جهان سود بی‌رنج نیست

- بارک‌الله، حافظه خوب داری، - او را تحسین
کرد فردوسی و افزود - اگر تو این پندهارا نه فقط
بدانی، بلکه به آنها عمل بکنی، در زندگیاات همه
دشواری‌ها آسان خواهند شد.

در قبول شاه

شامگاه در مهمانخانه ماهک فردوسی با او و ابودولف سرگرم نردبازی بودند، بناگاه ملازمی آمده شاعر را از نام سلطان به دربار دعوت کرد. دعوت و آنهم در این بی‌وقتی البته غیرچشمداشت بود. فردوسی و ماهک بازی را گذاشته خواطرانگیز به همدیگر نگاه کردند.

— انشاءالله بخیر است. من تا قلعه همراه شما میروم، — گفته ماهک از جا برخاست.

شاعر زود سله و جامه کرد، با ملازم هر چهار بعد یگان نیم ساعت به قلعه رسیدند. شب درآمده بود، در بالای دروازه بلند آهنکوب دو فانوس کلان از دو بر میدانچه پیش دروازه را روشن و دو پاسبان کلاه‌های دوشاخه بر سر و با نیزه و کمان و تیرکش‌های پر از تیر مسلح شده را نمودار کرد. ملازم به پاسبانها «فرمان سلطان! شاعر فردوسی!» گویان همراهانش را «شناسانده» اورا به قلعه درآورد. ماهک و ابو دولف در سبب دعوت ناگهانی به هر گونه خیال‌ها رفته عقب گشتند.

در بارگاه دارالسلطنه، خانه کلان درازرویی گچ‌کاری و طلاکاری شده که آنرا قندیل آویزان پرنور روشن میکرد، سلطان با وزیر میوندی و دو مرد کهن‌سال صحبت داشت. فردوسی سلطان را بار اول میدید. وی مردی سنش به نظر در حدود چهل، قاقینه‌اندام، چشمانش کوچک کبودتاب، پیشانی‌اش یکقدر برجسته، ریش گردۀ خوردکی بر زرخدانش

رسته، چهره‌اش سبزینه، در تنش عبای آسمانی‌رنگ زربفت، در سرش کلاه بلند مرصع به لعل و گوهر و فیروزه و در پایش کفش زران‌دود نوک بالا، در پیشگاه، بر کرسی زرنگار نشسته بود. به دست راستش می‌وندی و به چپش پیرمرد بزرگ‌جسده ریش‌دراز پرزده‌روی بر کرسی‌های اخوردتر جای گرفته بودند.

در عقبتر کرسی شاه از دست چپ، قاری عبدالواحد عقیلی، مرد لاغر‌بدن گردن‌باریک درازروی نشسته کتاب غفصی‌را روی زانوی‌ش نگاه میداشت، آن کتاب «شاهنامه» بود. پیرمرد پرزده‌روی‌را فردوسی شناخت، ولی موسفید کوتاه‌ریش، خوش‌سیما و نورانی‌را که در زمین روی قالین سرخ نشسته بود، زود شناخت، وی ابو‌محمّد جوهری زرگر بود. شاعر هراتی یک قصیده کلان در مدح سلطان گفته‌اش‌را آورده به او گذرانیده و اکنون در دربار «شرف قبول» یافته بود. فردوسی دست به پیش گرفته به نزدیک سلطان رفت، تعظیم بجا آورد.

— طوسی هستی؟ — سؤال نخستین وی از شاعر چنین بود.

فردوسی به علامت تصدیق باز نیمه‌تعظیم کرد. «خود میدانم که طوسی‌ام، چرا می‌پرسد؟» تعجب کرد فردوسی. او چون شنیده بود که سلطان مردم طوس‌را شیعه‌های باطنی و قرمطی مینامد و بد می‌بیند، از سؤال او فال بد گرفت «عجب نیست با من درشتی کند».

— تاریخ ملوک‌را سی‌وپنج سال نظم کرده‌ای؟ —

باز پرسید سلطان. - خیلی با حوصله بوده‌ای... چند بیت؟

- شصت هزار.

- «شصت هزار» - زیر لب تکرار کرد سلطان و باز پرسید - کتابی باین مقدار بیت در عجم باز هست؟ - تا کنون به نظر بنده نرسیده است، - جواب داد فردوسی.

- در عرب؟

- دیوان‌های شعرای عرب هستند، ولی بنده از ایشان دیوانی بیش از سی هزار بیت ندیده‌ام.
- از نظم کردن «شاهنامه» مقصودت چه بوده است؟ از شاهان صلهٔ فراوان گرفتن و توانگر شدن؟
- نه، اعلیحضرت، مقصودم تنها این نبود. البته، چنین امیدم نیز بود که شاید در پیری بی‌نیازی بیابم، اما مقصد عمده به لطف و عنایت خداوندی تاربخ ملوک و آثار و حکمت عجم را زنده گردانیدن بود با گفتار سره و دلپذیر اگر توانم تا در جهان از خود یادگاری باقی گذاشته باشم.

سلطان از شاعر چشم‌کنده یک دم خاموش ماند. مژگان به هم میزد، گویا فکر میکرد که باز چه سؤالی دهد.

نهایت از مشاعره یادآور شد و گفت:

- با شعرا مشاعره کرده، یک نام را از تاریخ ملوک قافیه ساختی و غالب شدی؟.. بیت چه بود؟ - گوینده به عقلی نگریست.

قاری در حال جواب داد:

- «مژگانان همی‌گذر کند از جوشن» از عسجدی،

جواب فردوسی «مانند سنان کیو در جنگ پشن».
- خوب گفته؟ - به جوهری زرگر نظر افکند
سلطان.

- بسیار عالی، شاهم، - تعظیم کرد جوهری.
- قریحه این مهمان طوسی ما در بدیهه گفتن هم
بلند بوده است، - گفت میوندی و افزود - اصلاً این
عجابتی ندارد، آخر وی در «شاهنامه» شصت هزار
بیت گفته است که به قول عسجدی همه سره، بی تکرار
و اکثراً سهل ممتنع بوده است.

- به قول عسجدی؟ مگر خودت نخوانده‌ای؟ -
پرسید سلطان از وزیر.

- فرصت نیافتم که همراه بخوانم، فقط دو، سه
صفحه از هرجا به انتخاب مطالعه کرده‌ام، - گفت
میوندی.

- ابیات خوانده‌ات را چگونه یافتی؟ پسندیدی؟
- شعر بود، موزون بود، روان بود، دیگر چه
قضاوت کنم.

سلطان فردوسی را نشان داده از جوهری زرگر
پرسید:

- تو اشعار او را خوانده‌ای یا نه؟
- حضرت فردوسی در هرات «شاهنامه» را چند
گاهی لطفاً به فقیر داده بودند، خواندم، بسیار حظ
بردم، - با تعظیم جواب داد موسفید.
- تاریخ ملوک را خوب نظم کرده است؟ - باز
سؤال داد سلطان.

- بی نظیر، بغایت استادانه، شاهم، - گفت
جوهری و سپس چنین سخنان طمطراقانه که در آن

زمان رسم بود بر زبان راند - به عقیده این فقیر، از بازی که کلام موزون فارسی ظهور کرده است، شاعری به دنیا نیامده است که نه چنین داستان‌های عالم‌آشوب نگاشته لالی شاهوار معانی را به سلك نظم کشیده و نه گاهی چنین در آبدار سخن به گوش مستمعان رسانیده باشد. مقام «شاهنامه» در بلندترین درجات سخنوری و رفیعترین پایه ارجمندیست، سلطانم. همه هنر، همه حسن، همه ذوق، همه حکمت. سخن استاد بزرگ مفاخرت و مروت و دلیری و تهور و عیش و طرب میانگیزد و قاری و سامع را شرافت و نجابت میآموزد و در همه حال طبع محزون را تسکین و خاطر مهموم را تسلی میبخشد...

سلطان سخن گوینده را ظاهراً بی‌میل گوش کرد، مثل آن بود که گفتار او را نمیپسندد یا از شنیدن چنین طمطراقی‌ها دلگیر شده است. يك لحظه سکوت کرد و جوهری را رخصت رفتن داد:

- تو مرخصی.

جوهری برخاسته دوقت شده پشتنکی سوی در رفت و از بارگاه بیرون شد.

ظاهراً مشاعره و بدیهه‌گوئی شاعران هنوز از خاطر سلطان نرفته بود، که وی از فردوسی باز سؤال کرد:

- در مشاعره جنگ پشن گفته‌ای، پشن که بوده است؟

- از جنگ‌های ایران و توران یکی با نام جنگ پشن مشهور است، - جواب داد شاعر.

- پرسیدم از تو، پشن که بوده است؟

سلطان جواب فردوسی را نفهمیده همانا گمان
میکرد، که پشن اسم شخص است.
- آن جنگ به همین اسم موسوم شده است، -
گفت شاعر.

- او پهلوان تورانی بود؟ - باز هم نفهمیده
سوال کرد محمود.

فردوسی تأمل کرد، نمیدانست چه گوید. اگر
گوید که پشن اسم جنگ است، نه اسم شخص، ضمناً
چنین معنی میبیراید، که سلطان کشف فهم است. به شاه
چطور چنین سخن گوید؟ به عقیلی نگریست، قاری
نامعلومک انگشت به لب نهاد، فردوسی این اشاره را
فهمید، یعنی «نگوی، چیز دیگر گوی!».

- آری، اعلیحضرت، پشن یکی از پهلوانان تورانی
بوده است، - درین مورد دروغ گفتن را روا دید
فردوسی.

- گیو او را کشت؟ - باز سؤال داد شاه.
شاعر به حالت ناگوار افتاد. چاره نیست، دروغ را
باید دوام داد.

- آری شاهم، کشت. - به زمین نگریسته گفت
او.

چگونه کشت؟ نبردشان چگونه بوده است؟ - از
پرسیدن باز نه ایستاده گفت سلطان.

فردوسی به تنگ آمد، او از نگفتن راست سخن
پشیمان شد. اکنون، اگر شاه باری از «شاهنامه» باب
جنگ پشن را خواند یا برایش خواند، دروغ شاعر
آشکار خواهد شد. آنگاه وای بر حال دروغگو. اما

علاج نیست، باید چگونگی آن جنگ و چگونه به دست
گیو کشته شدن «پشن» را نقل کرد.

— بنده این قصه را در «شاهنامه» نوشته‌ام، — با
دشواری نقل خود را شروع کرد فردوسی. — زمستان
بود، سپاه ایران پس از طی راه دراز و دشوار استراحت
میکرد، همه به خواب سخت رفته بودند، دیدبانان
خسته‌حال را هم خواب برده بود، جاسوسان به سپاه‌دار
توران‌یان پیران خبر دادند که سپاه ایران در خواب
غفلت است. پیران شباخون کرد، دو بهره از سپاه
ایران را کشت. از قضا فقط گودرز و گیو بیدار بودند،
هر دو خویش را بر دشمن افکندند. گیو با شمشیر و
سنان و گرز نبرد میکرد... — در اینجا گوینده خاموش
شد.

— به پشن برخورد؟

— آری، — چشم به زمین فرو افکنده گفت

فردوسی.

— کشت؟

— آری.

— با سنان؟

— آری.

— پشن جوش داشت، سنان گیو از جوش او

گذر کرد؟

— آری.

هر يك آری گویا انبوری بود، که يك دندان

شاعر را میکند. ای کاش سلطان دیگر سؤال نمیداد.

— میبینم، که تاریخ ملوک را بتفصیل از بر

کرده‌ای، — به لبان سلطان سهل تبسم دمید.

- بسیار اخبار خواندم... به پهلوی، عربی و قارسی... - گفت فردوسی.
- پهلوی هم میدانی؟
- در ایران و خراسان پهلوی‌دان‌ها هستند، حتی در بعضی روستاهای دوردست هنوز به پهلوی حرف میزنند.
- ایشان مسلمانند یا مجوس؟
- زردشتی‌اند، - از گفتن «مجوس» تحقیرآمیز در حق هم‌وطنان زردشتی مذهبش خودداری کرد شاعر.
- یعنی مجوس؟ - سؤالش را تکرار کرد سلطان.
- فردوسی سر فرود آورده سکوت کرد.
- بلکه خودت، اگر زردشتی هم نباشی، مذهب ایشان را میپسندی؟
- «ازین پرسش مقصدش چیست؟ به دلش تعجب کرد فردوسی. به من عیب بد مذهبی نهادن میخواهد مگر؟» یکقدر درشت و برا گفت:
- من مسلمان پاك‌دينم.
- شیعی؟
- شیعی معتقدم.
- قمرطیان و اسماعیلیان از شیعه سر برآورده‌اند، يك طايفه وی‌اند، همینطور؟
- «آها، سخن را به کجا میکشد! مرا ترساند نیست مگر»، - به دلش گفت فردوسی.
- من ایشان را نمیشناسم و مذهبشان هم بررسی نکرده‌ام.
- سلطان يك دم به فکری رفت و گفت:
- مجوسان هنوز هستند. من هنوز به ایشان

دست نیازیده‌ام، اگرچه با زور شمشیر خراسان و زابلستان را از وجود قرمطیان و اسماعیلیان پاک کرده‌ام...

— باز عده‌ای باقی مانده‌اند، ولی مخفی، — بیان عقیده کرد پیرمرد پرزده‌رو. — در خفیه انجمن‌ها می‌ساخته‌اند. آنها را هم باید پیدا کرد و کشت. «این پیرسک تشنه خون که باشد؟» — حیران مانده به دلش گفت فردوسی.

— از چه رو باشد که... — گفتار بریده شده را دوام داد سلطان — زردشتیه را خلیفه در حمایت خود میدارد، حال آنکه آن ملعونان همه کافرانند.

— کافران محض! — سخن شاهر را قسوت داد پرزده‌رو، — انشاءالله ایشان هم عنقریب از دم شمشیر سلطان دین‌پناه آب فنا خواهند آشامید... هم در خراسان، هم در ایران، در همه جا.

— نسبت چیست؟ — باز اینرا هم از فردوسی دانستنی شد سلطان.

— دهقان‌زاده‌ام — جواب داد شاعر.

— پدرت که بود؟

— دهقان و از عمال سامانیان بوده است در دیوان خراسان.

— املاك داری؟

— املاك بود. از درآمد آن آسوده می‌زیستم، بی‌نیاز بودم، ولی چون به نظم «شاهنامه» پرداختم، به کار زمین و آب، کشت و کار رسیدگی کردن نتوانستم، زمین کم‌کم از کشت ماند، خراج هم سال

به سال گرانتر و پرداخت آن دشوار میگردید. در پیرانسالی بیچاره شدم.

— چرا به خدمت ما نیامدی؟ اگر میآمدی و از شعرای دربار ما میشدی، امروز با چنین قریحه سخنوری که تراست از اعطای ما همچون ملك الشعرا یا امیر فرخی صاحب ثروت و مکنّت میبودی.

— من به خدمت شاهم، امروز با «شاهنامه» آمدم. مگر این بهتر ازان نیست که در آن هنگام با دست خالی بیایم؟

— آن زمان با دست خالی نیامدی، این زمان با کیسه خالی آمدی — با لبخند استهزا آمیز، گویا که ظرافت کرد سلطان.

— آنگاه که من به نظم «شاهنامه» آغاز کردم، شما هنوز به سلطنت نرسیده بودید، اما وقتیکه رسیدید، «شاهنامه» من تمام شده بود.

— پس چرا به بخارا، به خدمت سامانیان نرفتی؟

— مرا طلبیده بودند، قبول نکردم.

— قبول نکردی؟ — تعجب کرد شاه. — چرا؟

— اگر قبول میکردم، به احتمال قوی امروز «شاهنامه» در وجود نمیبود. آخر در دربار قصیده گو و مداح میباید بود، اما با این شغل شاعر کی فرصت و حوصله شاهنامه نویسی مییابد؟

— خوب، هرچند که تو «شاهنامه» را استادانه نگاشته‌ای و سخنت عالیست، ولی هرچه نگاشته‌ای فسانه است، حدیث کهن است. رستم‌ها، گیو و طوس‌ها را تو امروز در سپاه من ببین! یا مگر من خود از جمشید و کسری، از فریدون و کاوس کنی

کمترم؟ من در ده جهاد پیروز شدم، باری هم مغلوب نشدم. در نزدیکی وطن تو بر سالاران نامدار زمان سیمجوری و فائق ظفر یافتم، سپاه نصر قراخانی را درهم شکستم و از خراسان بیرون کردم. غرچستان و سیستان و غور را تسخیر کردم، چهار بار به هندوستان لشکر برده راجه‌های قوی شوکت و دارای صدهزاران سپاه و فیلان جنگی را به اطاعت آوردم و باز بدان سو لشکر خواهم کشید تا وقتی که تمام هندوستان مسخر من شود. در باره این همه جهاد و ظفرهای من ده «شاهنامه» میتوان نوشت.

- شاهم، اگر گفتار بنده بیجاست، از کرم همایونی بخشایش می‌خواهم. در «شاهنامه» اگرچه سخن از باستان‌زمان می‌رود، آنرا حدیث کهن یا فسانه کهن نمیتوان گفت. در جهان چیزهایی هستند که کهنه شدن ندارند پند و حکمت، اندرز و عبرتی که از پیشینیان به پساوندگان میرسند، همیشه نوند. هرچه در آن روزگاران از نیاگان ما به ظهور آمده است، خواه نیک و خواه صواب و خواه خطا، همه پندآموز است. بزرگان گفته‌اند که تاریخ دانش می‌فزاید و پند و عبرت پرورنده خرد است. بنده با همین اعتقاد رنج سی و پنج ساله را تحمل کرده «شاهنامه» نگاشتم.

هم شاه، هم وزیر و هم شیخ با قیافه‌های تعجب‌آمیز به سکوت رفتند. باور داشتند که شاعر مستحق غضب شاه شد. آخر، ایشان هیچ به یاد نداشتند که زمانی فردی جرئت کرده به سخن شاه ایراد رسانده یا به وی سخنی گردانده باشد. ولی به حیرت ایشان در قیافه

شاه نشان ناخوشنودی یا که غضب پیدا نبود. وی بعد اندك خاموشی با آواز پست چنین گفت:

— ما واقعه‌های «شاهنامه» اترا فقط بدان معنی کهن گفتیم که آنها صدها و بلکه هزاران سال پیش روی داده‌اند... خوب، با این همه، من کتاب ترا پسندیدم. بسیار رنج برده‌ای، از ما پاداش خواهی گرفت. وزیر! — به میوندی مراجعت کرد شاه، — شما با ملك الشعرا ببینید، «شاهنامه» به چه مقدار اعطای ما شایسته است. — بعد سلطان به شاعر رخصت رفتن داد — تو مرخصی، فردوسی.

شیخ محمشاد هم برآمد، میوندی با شاه ماند. وزیر از جواب سلطان به سخنان فردوسی در باره کهنه نشدن حکمت «شاهنامه» ناراضی بود. چرا شاه جسارت شاعر را تحمل کرد، قهر نکرد، به وی عتاب ننمود؟ خواجه بزرگ که رفیق بچگی و جوانی محمود بوده با وی در يك مکتب تعلیم گرفته و به علاوه برادر همشیرش هم بود، با او یکه به یکه طور دیگر گپ میزد. هر چرا که در گفتار و کردار شاه خطا می‌شمرد، به رویش می‌گفت. اينك اکنون نیز همچنان کرد: — شهریارا، به سخن شما ایراد رسانیدن فردوسی غایت بی‌ادبی بود، گستاخی بود. چرا شما چنین گستاخی او را تحمل کردید؟ به راستی که به گفتار او جواب شما عذر آوردن را میماند. خسروان به هیچ کس عذر نمی‌آورند. این شاعر ك روستائی چه حد داشت، که به پادشاه اعظم گپ گرداند؟ آخر، وی به مثابه يك نفر بنده شماسست، باید به هريك سخن پادشاه

صد بار در پیش پای همایونی زمین ببوسد و آن سخن را حلقه گوش هوش سازد. سزای جسارت او را دادن لازم بود تا که جای خود بشناسند. وگرنه چه عجب، اگر غلامان دیگر از وی عبرت بگیرند و همچنین گستاخ شوند.

سلطان يك آه ناشنوا کشید و دست‌هایش را به روی شکم گرفته پنجه‌هایش را زنجیر کرد.

— سزای گستاخی؟ به فکر تو، چگونه سزا؟ — سؤال داد به وزیر.

— عتاب، شاهم. یا لااقل تهدید جزا، — گفت میوندی.

— تا که فردا مردمان مرا نفرین کنند که برای يك دهان سخن شاعر مسافر به وی عتاب و سیاست کرد؟

— برعکس سلطانم، خواهند گفت که فردوسی در پیشگاه سلطان معظم بی‌ادبی کرده به وی سخنان درشت گفته مستحق عتاب شده است.

— بس است، حسن، من دیگر شنیدن نمیخواهم. چنانکه نمیخواهم مردمان گویند که فردوسی به سلطان «شاهنامه» آورده به پاداشش جزا گرفت. برو، پس کار خود، حسن.

فردوسی از بارگاه سلطان هم رضامند و هم با کدورت خاطر بیرون رفت. همچنین يك کنج دلش غش بود. رضامندی‌اش از وعده شاه به دادن پاداش «شاهنامه»، اما کدورت خاطرش از طرز معامله او با شاعر بود. سلطان او و جوهری زرگر همچنین کهن سال

را «تو» خطاب میکرد. نه مقام شاعری ایشانرا حرمت کرد و نه ریش سفیدشانرا. نخاد نمیداند، که از پادشاه چنین بی حرمتی نسبت به پیرانی که نزد وی گنه کار نیستند و به درگاهش برای عرض نیاز آمده اند، هرگز شایسته نیست؟ بزرگی و شوکت پادشاه سامانی نوح ازین سلطان کمتر نبود، ولی آنگاه که من بخارا رفته به قبول نوح مشرف شدم، او مرا «شما» گفت، حرمت کرد، در پهلویش نشاند و حال آنکه من در آنوقت جوان بودم... گذشته ازین، پیش يك نفر اهل حاجت و مسافر، که منم، آنگونه خودستائی ها چه لازم بود؟ جهان پهلوان محبوب تاریخ و خلق رستم داستانرا پست میزند، خودرا از همه شاهان پیشین بالا میداند. عجب!.. باز آن پیرکی سله کلان پرزده رو! به قیافه زاهد و عابد مینماید، لیکن از هر کلمه اش بوی خون میآید. تشنه خون زردشتیان، قرمطیان و اسماعیلیان است. توبه! غش نهانی دلش از دروغ راجع به «جنگ پشن» بود. سخن نفهمیدن سلطان و اشاره قاری او شاعررا مجبور کرد که بر خلاف آنچه خودش در «شاهنامه» نوشته بود، پشنرا «پهلوان تورانی» نامد. دروغ جزئی هم دروغ است، به طینت پاك پیر شاعر پارسا داغ ریا نهادند، یگان روز این ریای او نزد شاه آشکار خواهد شد...

شاعر در مهمانخانه ماهك ازو که بودن آن پیرکیرا پرسید. معلوم شد که امام درگاه شاه، پیر او و نامش شیخ محمشاد بوده است. در دستگیر و کشتن قرمطیان، اسماعیلیان، فلسفیان نخستین یاری رسان شاه بوده و در این کار از غیرت و کوشش هیچ کوتاهی نمیکرده

است. بهار گذشته یکی از منصبداران را که به طواف کعبه رفته به مصر هم گذشته با خلیفه فاطمی واخورده از او هدیه‌ای گرفته بوده است، به جاسوسی فاطمیان گنه‌کار کرده به قتلش فتوی داده سنگسار کنانده اول کاسه سرش و استخوان‌هایش را شکنانده ثانیاً به دار کشانده است...

حسد

شهرت «شاهنامه» تا رفت میافزود. دوستداران کلام نفیس، هوسمندان داستان‌ها از شاعر، اگرچه برای يك شب باشد هم، یگان جلد داستان‌های او را به عاریت گرفته در دوره‌هایشان خوانانده میشنیدند. روبردار کرده بردن بعضی قصه‌ها نیز کم واقع نمیشد. اگر در جای مردمان حلقه گرفته و آواز قصه‌خوانی بلند باشد، یا اگر چراغ مهمانخانه‌ای شب تا بانگ خروسان خاموش نشود، میگفتند، که آنجا شاهنامه‌خوانیست و گوینده اکثر وقت خطا نمیکرد. ابو دolfرا مردم تلاش میکردند. روزی و شبی نبود، که او را به دو، سه جا برای شاهنامه‌خوانی دعوت نکنند. در يك مدت کوتاه در باره فردوسی و اثر او بیت‌های ستایشی هم پیدا شدند ازین قبیل:

روان بر زبان همچو جان در بدن
که گوید درین عصر چون او سخن

یا که:

تو شاهنشاه ملک نظم دری
بیندت به پیش کمر عنصری

ملك الشعرا در مجلس مشاعره به مهارت بدیهه‌گوئی فردوسی تن داده دست او را بوسیده باشد هم، اصلاً نتیجه مشاعره دماغ او را سوزانده بود. او میدانست، که واقعه بزودی گوش‌رس مردمان و دوبیتی در مشاعره گفته شده ورد زبان ایشان خواهد شد. در شهر بیش از چهارصد شاعر و هزاران مردم شعر دوست میزیستند، خبر هر مشاعره و بیت‌های در آن ایجاد شده زود پهن میگردیدند. بدیهه سه شاعر دربار با شاعر داستان‌سرا هم آوازه شد. بدیهه‌را در محفل‌ها بتکرار میخواندند و به فردوسی آفرین می‌گفتند.

عنصری از شهرت فردوسی اصلاً شاد نبود. حسد دل دیگر شاعران دربار را هم میخراشید. اکنون فردوسی را قبول و به «شاهنامه» او توجه کردن سلطان هم به گوش آنها رسید. ایشان چنین موفقیت شاعر طوسی را آغاز تنزل مقام و مرتبه خود دانستند. عنصری استاد سخن سراینده داستان‌های حیرت‌انگیز را حرمت و بزرگی او را اعتراف نکرده نمیتوانست، ولی، اکنون در سیمای وی رقیب خود را میدید. ذاتاً ملك الشعراى نرم‌دل، خوش‌فعل و خوش‌تعارف و شیرین‌بیان از شرافت و مروت بیگانه نبود اگر وی را حسود یا بخیل می‌گفتند، وی اینرا به شأن خود حقارت میدانست، ولی در باطن وی عنصری دومی پنهان بود، که به عنصری یکم سخنان دیگری را گوش‌کی میکرد. چنانکه میگفت «آیا در «شاهنامه» چیزهایی پیدا نمیشده باشند، که به سلطان خوش نیایند یا حتی به نفس او برسند...» «کتاب‌را برای مطالعه و معاینه به شیخ مجمشاد دهم

چه شود؟» فکر میکرد ملك الشعرا. «شیخ در مسایل مذهبی چشم باریک بین دارد»...

عنصری درین باره خیال کرده يك دو روز به قراری آمده نتوانست، متردد بود، اما در آخر با تلقین «عنصری دوم» کتاب را به محمشاد برد. برای تسکین وجدانش بخود میگفت، که کتاب را يك بار از نظر شیخ بزرگوار و سرور دین گذرانیده هیچ يك جای خلاف دین نداشتن آنرا مقرر کردن نیست ثواب مگر؟

يك پگاه وی «شاهنامه» را به رومال شاهی پیچانده در بغل گرفته به منزل محمشاد روان شد. شیخ در حجره اش نشسته بود و کتاب غفصی را در کتابمانك سه پایه گشاد گذاشته مطالعه میکرد، کتاب «تفسیر» بود.

— سلام علیکم، — عنصری با جدل پاهایش را از کفش برآورده تعظیم کنان پیش آمد و دست شیخ را گرفته بوسیده نشست. آمین گفته دست به روی کشیدند، احوال پرسى کردند.

— حضرت را نابهنگام تشویش دادند از وجه کتاب فردوسیست، — گوینده رومال را گشوده کتاب را برآورده نزد شیخ گذاشت.

— «شاهنامه»؟

— آری، حضرت. ملتمس عاجزانه اینکه اینرا لطفاً يك از نظر مبارك گذرانند. چرا؟ چونکه این به هر حال، تألیف يك نفر شاعر شیعه مذهب است، مباد که نکته های خلاف سنت داشته باشد. حال که شاعر در اینجاست، بگویمش آن نکته ها را از کتابش حك کند

یا تصحیح. حضرتم خود فرموده بودند که در کتابخانه سلطان دین پناه هیچ کتابی را که در ضمنش بدعتی مندرج باشد، نباید نگاه داشت. بعداً اگر مبادا چنین چیزی در «شاهنامه» پیدا شود، اولاً بنده را ملامت خواهند کرد، که ملك الشعرا خوانده بود و ندید. حضرتم در مسایل دینی به بیش از هر ذات دیگر دقیق نظرند.

— مگر در کتاب چیزهایی به نظرتان رسید که موجب شبهه است؟ — پرسید شیخ.

— بنده وقتی که داستان‌ها را مطالعه می‌کردم، توجهم بیشتر به نفاست و سلاست سخن فردوسی بود، به محسنات شعری بود، بنابراین اگر چیزی از نظر دین نامقبول در آنها باشد و ندیده باشم، گناه من است. محمّشاد اندیشه‌مند يك دم تسبیح گرداند و گفت:

— خوب، من مطالعه می‌کنم.

شیخ نخستین بار، که به مطالعه «شاهنامه» نشست، چشمش به این بیت افتید:

به بینندگان آفریننده را
نبینی مرنجان دو بیننده را

(با چشمانت خدارا دیده نمیتوانی، چشمانت را آزار مده).

خواند و خطاب کرد «انکار رؤیت» و بیت را به ورق خالی یکی از کتاب‌هایش نوشته ماند. یکچند روز و شب را صرف خواندن «شاهنامه» کرده باز یکچند فقره را به همان ورق کتاب کوچاند.

سرزمینی که در وی رود هلمند جاریست، در قدیم زابلستان نامیده میشد. زابلستان و همسایه غربی آن سیستان (نام دیگرش نیمروز) زادگاه يك سلسله افسانه‌ها، قصه‌های تخیلی، روایت‌های تاریخی، اساطیری و نیم‌اساطیری میباشند. راوی‌ها، قصه‌گویان از قدیم‌الایام داستان رستم سیستان‌را با شکل‌های گوناگونش حکایه میکردند. مادر شاه محمود سیستانی بود، در بچگی از بابای مادری‌اش قصه‌ها میشنید. در آن قصه‌ها شوق و هوس وی از همه زیاده‌تر به جنگ تن به تن پهلوانان بود. این هوس محمود در بزرگسالی‌ش نیز کم نشده بود. شاید از همین سبب بود، که وی از «شاهنامه» فردوسی نخست به خواندن قصه جنگ رستم با اشکبوس میل کرد. با امر شاه قصه‌خوان او عبدالواحد عقیلی برایش نامگسوی داستان‌های رزمی و پهلوانی «شاهنامه» را علی‌حده رویخت کرده آورد. توجه شاه‌را بیشتر داستان رزم اسفندیار روئین‌تن با رستم تهمتن به خود جلب کرد. توجه خاص او به این داستان باز ازان جهت بود، که واقعه‌های آن در مملکت سلطان گذشته و رزم روئین‌تن با تهمتن در وطن او، در زابلستان رخ داده است. سلطان بعد از نماز خفتن در قصر، در حجره خاصه استراحتگاه و خوابگاه خود آرمیده به عقیلی خواندن داستان نامبرده‌را فرمود. قصه‌خوان در روشنائی شمع‌ها میخواند و سامع روی یکچند قبت یکندازهای اطلس و ابریشم به لوله‌بالشته‌های محمل تکیه کرده نشسته گوش میکرد.

باب‌های نخستین داستان ظهور پیغامبر زردشت

حمله خاقان چین و توران ارجاسپ به پایتخت شاه
بلخ و غیره به سلطان دراز و دلگیرکننده نمودند.
— بس است، ورق بگردان، رزم رستم با اسفندیار
را بخوان! — فرمود وی به عقیلی.

خواننده ورق‌ها را زود، زود گردانده به قصه
مطلوب رسید. در آغاز نبرد هر دو پهلوان اول جنگ
زبانی میکنند. اسفندیار ذات و نسب رستم را پست
میزند و به نژاد شاهانه خود فخر میکند. حریف را
مسخره کرده طعنه میزند، که از موبدان شنیدم، پدرت
زال از دیوزاده شده است، وقت زادنش سیاه‌بدن و
سپیدموی بوده است، او را به کوه برده پرتافته‌اند،
در کوه سیمرغ او را با بچه‌هایش لاشه و مردار خورانده
پروریده است، بعد ازان دیوبچه به سیستان غلطیده
و سام نریمان او را از بی‌فرزندگی، نادانی و سادگی
خود به فرزندی قبول کرده است. بچه کلانتر که شد
شاهان، نیاگان من به وی گنج و سپاه داده مرتبه‌اش را
بلند کرده‌اند تا وی حاکم سیستان شده و آنگاه فرزند
یافته است که آن توئی. اسفندیار پشت به پشت از
نسل شاهان بودنش را گفته افتخار میکند:

نژاد من از پشت گشتاسپ است
که گشتاسپ از پشت لهراسپ است
که لهراسپ بود پور اورندشاه
که او را بودی آن زمان آب و جاه
هم اورند از تخمه کیپشین
که کردی پشین بر پدر آفرین
پشین بود از تخمه کیقباد
خرمند شاهی دلش پر ز داد
همیروچنین تا فریدون شاه
که اصل کیان بود و زیبای گاه

هم آن مادرم دختر قیصر است
که او بر سر رومیان افسر است
هم آن قیصر از سلم دارد نژاد
نژادی به آئین و با فرو داد
هم آن سلم پور فریدون گرد
که از خسروان گوی مردی بیرد...

این گفتار پر از غرور اسفندیار را سلطان پشت
از بالشت‌ها کنده و چشم به قصه‌خوان دوخته گوش
کرد. سپس خوانش را قطع و حجره را از خواننده خالی
کرد، دراز کشید و غرق اندیشه گردید. مسئله ذات
و نسب زخم نهانی دل سلطان بود. به وی چنین
مینمود، که فردوسی این بحث پهلوانان را گویا از وی،
از سلطان کنایه کرده نوشته است. سلطان محمود مانند
اسفندیار به اصل و نسب خود فخر کرده نمیتوانست.
پدر او غلام زرخرید از گردش زمان به امارت رسیده
بود. مردمان، بدخواهان محمود از قفایش ذات پست
اورا مسخره میکنند. آیا این فصل داستان رستم و
اسفندیار به یاد خواننده پست‌نژادی او را نمی‌آورد؟
سلطان باز قصه‌خوانش را طلبیده فرمود، که
«شاهنامه» را بکابد، اگر باز جاهائی باشند که شاهان
از نژاد خودشان یادآور میشوند و غرور میکنند،
کتاب را آورده آن جای‌ها را برای او بخواند.
قصه‌خوان شب دیگر بعضی صحیفه‌های کتاب را
که در آنها غرور ذات و نسب و اینچنین مذمت
که در آنها غرور ذات و نسب و اینچنین مذمت بی‌ذات‌ها
بود، نشان کرده آورد و خواند. از جمله،
شاه کیخسرو با اجداد خود چنین خودستائی و غرور
میکرد:



جهاندار پور سیاوش منم
 ز تخم کیان شاه روئین تنم
 نبیره جهاندار کاوس کی
 دلفروز و با دانش و نیک پی
 ز مادر هم از تخم افراسیاب
 که با خشم او کم شدی خورد و خواب...

و هکذا.

ازین و بدین مانند سطرها طبع خیره سلطان
 خیره تر گشت. وی در دلش نسبت به «شاهنامه» خنکی
 احساس کرد...

«پیر ساده دل»

بی خبر از دسیسه ناتوان بینان و بدخواهان که در
 تردد دام نهادن به راه او بودند، فردوسی به فکر
 زیارت حسین قتیب افتاد. از وزیر خواستار قبول شد
 تا که از وی در کدام قلعه مجبوس بودن حاکم سابق
 طوس را پرسیده برای زیارتش اجازت بگیرد. قبول
 یافت و عرض مدعا کرد. میوندی با نظر تعجب به
 او نگریست. این چه خواهش؟ زیارت خائن و جنایتکار
 زندانی؟ این شاعر مگر همچو کودک ساده دل است، یا
 که دانسته با یگان مقصد نهانی چنین خواهشی میکند؟
 فکر دیدار کردن با حسین قتیب در فردوسی
 همان روز، که مهمانان شرف الدین ماهک از قتیب
 یادآور شدند، پیدا گردید. در حلقه مهمانان به چه
 مناسبتی از جنگ محمود و پدر او در نواحی طوس
 به ابوعلی سیمجوری سخن رفته نام حاکم آنوقت

طوس هم به زبان گرفته شده بود. به شاعر معلوم گردید، که قتیب در یکی از قلعه‌های ولایت مجبوس است. حاکم را سبکتگین به گناه یاری ندادنش به او در جنگ ضد سیمجوری معزول و حبس کرده به غزنی فرستاده بود. وی پانزده سال اینجانب در قلعه مجبوس بود. فردوسی نیکی‌ها و کمک برایش ازان حاکم فاضل سخن‌شناس رسیده‌را فراموش نکرده بود، بنابراین لازم دانست به عیادت او برود. هرچند ماهک به او میگفت، که دیدار کردن با مجبوسی که سلطان او را دشمن خود میداند، نارواست و طلب اجازت به زیارت چنین شخصی بی‌احتیاطیست، شاعر عنادکار از نیتش نمیگشت. «دشمن یا دوست بودن او با شاهی به من چه دخل دارد؟ میگفت فردوسی. دوستان را در بدبختی‌اشان خبر نگرفتن ناآدمی و نیکی‌هایشان فراموش کردن کورنمکیست».

— اسفرائینی را زیارت کردید، اکنون نوبت قتیب رسید. — عتاب‌آمیز گفت وزیر.

دل فردوسی از جای جنبید. خبردار شده‌اند! دبیر با فرمایش خواجه يك دسته کاغذ لوله‌پیچ‌را آورده به روی میز او گذاشت، فردوسی آنرا شناخت. وی همان داستان به اسفرائینی تقدیم کرده او بود. حیران ماند.

— وقت مصادره از خانه اسفرائینی یافت شد — گفت میوندی.

— مصادره؟ چه مگر...

— آری، — پرسش شاعر را قطع کرد وزیر، با فرمان سلطان اسفرائینی بزندان انداخته شد. شاعر

ازین رویداد بی‌خبر بود حیران ماند، اندوهگین شد.
خواجه از خریطه‌اش رقعه به اسفرائینی نوشته
فردوسی را برآورد.

— خط شماست؟

فردوسی رقعه را گرفته به چشمش نزدیک برد و
گفت:

— آری، خط بنده.

— اسفرائینی خانه زندان بود، به نزدش چگونه
رفتید؟

— شنیدم، که قرارگاه خواجه در قلعه خودشان
بوده است، پنهانی رفتم، مرا هیچ کس باز نداشت، —
فردوسی به مقامگاه خواجه چگونه پنهانی رفتنش را
گفتن خواست.

— با وجود اینکه میدانستید آن شخص خائن
دولت و مغضوب سلطان است، چرا با وی رابطه کردید؟
آیا شما اصلاً پیر ساده‌دلی هستید یا که دانسته چنین
رفتار میکنید؟

فردوسی دو دست روی زانو نهاده سخن وزیر را
با خاطرپریشان میشنید، ولی نشان اضطراب یا هراسی
در چهره‌اش پیدا نبود. به دلش گذشت که «عجب وقتی
یافته طالب دیدار قتیب شده‌ام».

— خواجه اسفرائینی در طوس بنده را به لطف و
مهربانی خویش لایق دیده بودند، — با جدیت جواب
گرداند فردوسی، — سفر بنده به غزنی برای تقدیم
«شاهنامه» به سلطان نیز با مصلحت خواجه به عمل
آمده بود. ایشان به هر وضع و حالی که باشند، بنده را
سپاس‌گذاری برای نیکی‌هایشان فرض بود.

— اگر این ملاقات پنهانی شما با اسفرائینی به سلطان عرضداشت شود... عرضداشت نکردن ممکن هم نیست... میدانم چه خواهند فرمود... فردوسی باطناً در قهر شد. «این چه گفتار است با من شاعر مسافر؟ چرا اینطور چین پیشانی؟ بگذار عرضداشت بکند! سلطان با من چه کار میکند، بقیه عمرم را میگیرد؟ بگذار بگیرد، بقیه زیاد نیست».

— سلطان هرچه فرمایند، صاحب اختیارند، — گفت او.

— در بغداد با وزیر بهاءالدوله ملاقات کردن شما هم به ما معلوم است، — گفت میوندی.

— این چندین سال پیش بود، بنده اینرا از هیچ کس پنهان نکرده‌ام. چه، مگر خواجه مرا باین هم گنه‌گار میدانند؟

— شما میدانستید، که بویهیان بدخواه ناصرالدین سبکتگین و اولاد او بودند؟

— آنها کرا بدخواه و کرا نیک‌خواه بودند، این بمن چه دخل دارد؟ — از یادآور شدن وزیر سلطان از آن واقعه چندین سال پیش گذشته تعجب کرده گفت فردوسی. — اسکافی خود مرا دعوت کرده بود، وگرنه بغداد رفتن هیچ در خیال من نبود.

— آن وقت سیف‌الدوله والی و سپهسالار خراسان بود و خراسان همسایه عراق و فارس. مگر وزیر بهاءالدوله در باره او چیزی نگفت؟

— خواجه بزرگ، مناسب میبود، که شما این سؤال را از جاسوسان بکنید، بنده هیچ لیاقت جاسوسی نداشتم و ندارم.

شاعر سخنان اسکافی را بیاد آورد، که در باره سبکتگین و محمود گفته بود. «غلام زرخرید دیروزه امروز امیر غزنی؟ عجب! پس غلامزاده محمود جوان چطور سپهسالار خراسان شد و حتی به لقب سیفالدوله سرفراز گردید؟» ولی او، فردوسی مگر اینرا به وزیر سلطان گفته میتوانست؟
 - خوب بقیه گفتگورا با شما به وقت دیگر میگذرانیم، - گفت میوندی. - الان شما مرخصید. فردوسی اندیشمند و مشوش خاطر دیوان وزیررا ترك کرد.

«کرامات و کشفیات شیخ»

- «شاهنامه» را ملك الشعرا به فقیر آورده بودند، مطالعه کردم، در وی چیزهایی دیدم، که دینرا رخنه میکنند، - به قبول سلطان آمده سر گفتگورا باز کرد شیخ محمشاد و سطرهای از «شاهنامه» نوشت - گرفته اش را يك يك خوانده معنی داد کردن گرفت. در باره فقره اول گفت: - این سخن انکار رؤیت است، اعلی حضرت و منکران رؤیت معتزلیانند. بدعت محض! بدون شك این ابوالقاسم فردوسی یا خودش معتزلیست یا که بعضی اعتقادات معتزله را میپذیرد. شیخ باز این مصرع هارا خواند:

نگه کن باین گنبد تیزگرد
 که درمان ازوست زو نیز درد
 ازو زار گردی ازو سرفراز
 وزو دان فزونی و هم زو نیاز

– این فقره دلیلیست بر فلسفی بودن شاعر. –
حکم کرد شیخ – تعلیم فلسفیان است که اسناد حوادث
به فلک میکنند. هر حادثه‌ای که در جهان روی میدهد،
ایشان آنرا از تأثیر فلک میدانند، نه از اراده خداوند.
گوینده باز از ورق کتابش دو بیت دیگر خواند:

نه گشت زمانه بفرسایدش
نه از رنج و تیمار بگزایدش
نه از جنبش آرام گیرد همی
نه چون ما تباهی پذیرد همی

سرور دین ازین مصرع‌ها ده‌ری بودن فردوسی‌را
«دریافت».

– اعتقاد شاعر بر آنست که – «کرامت» کرد
شیخ، – حرکات افلاک و اوضاع علویت یکسان خواهد
ماند، یعنی عالم بالا، سیاره‌ها از گذشت ایام هیچ
گونه تغییرات نمیپذیرند و این مذهب ده‌ریان است.
از معنی مصرع‌های:

اگر چشم داری به دیگر سرای
به نزد نبی و وصی گیر جای
کرت زین بد آمد گناه من است
چنین است و این رسم و راه من است

عالم دین رافضی بودن فردوسی را «کشف» کرد.
شاعر بعد از نبی فقط به علی ایمان دارد، خلیفه‌های
راشدین، صحابه‌های پیغمبر اسلام (ابوبکر، عمر،
عثمان) را نمیشناسد، منکر ولایت و خلافت آنان

است. چنین است مذهب ناپاک شیعه. اصلاً شیعیان همه رافضی‌اند.
مرید تاجدار هرچه پیرش میگفت، همه‌را بی‌چون و چرا قبول میکرد.

محمشاد از بارگاه سلطان به خانه خود برگشته عنصری‌را به نزدش طلبید. وقتی ملك الشعرا آمد، شیخ به وی هم فقره‌ها را خوانده معنی‌دادهایش را تکرار کرد. عنصری به آنقدر گناهان دهشتناک گناه‌کار کرده شدن فردوسی‌را چشم نداشت. و چون دانست که شیخ معنی‌دادهای خود را به شاه بیان کرده است، سخت مشوش‌خاطر شد. فاجعه طاهری‌را که در آن قریبی روی داده بود، به خاطر آورده در وحشت افتاد. طاهری نام مردی در غزنی پیدا شده بود و خود را سید مینماید و میگفت، که نماینده سلطان مصر میباشد. مأموران شاه او را باز داشتند و تحقیق کردند، معلوم شد چند جلد کتاب با وی است که در آنها از تعلیمات باطنیه (قرمطیه) بحث میرود. با امر سلطان شیخ محمشاد با وی مناظره کرد، در مناظره آن مرد سید بودنش را اثبات کرده نتوانست. شیخ با فتوای خود خون او را مباح کرد. شاه کار او را به خود محمشاد گذاشت، محمشاد او را با دست خودش به قتل رسانید. شیخ بزرگوار، که کشته شدن قرمطیان را ثواب میدانست، «ثواب‌را» پره به خود اختصاص داد. محمود سخت پابند کارهای دینی، سلطان عدالت‌پیشه و «رعیت‌پرور» در صورتی که قحطزدگان خراسان از گرسنگی جان میکندند، به

راهزنان بادیه‌های عربستان برای آنکه در راه حج
 راهزنی نکنند و حاجیان بی‌هراس و بیم از خراسان
 به طواف کعبه رفتن توانند، جوال جوال زرو سیم
 داده علمای دین را ثناخوان خود کرد. پیوسته تلاوت
 قرآن مینمود. از «کاخ فیروزی» خود تا مسجد
 «عروس فلک» راه پنهانی سازانده بود تا بتواند به
 آسانی در نماز جماعت حاضر شود. در مسجد
 مقصوره‌ای برای خود داشت، که در وی بی‌تشویش
 مشغول عبادت میگردید. طایفه قرمطیان را دشمن
 وحدت اسلام دانسته با یک تعصب شدید تعقیب میکرد،
 میکشت. جاسوس‌ها گذاشته بود، که جمعاّمدهای
 سری قرمطیان را معلوم کرده به حکومت خبر دهند.
 واقعه طاهری تعقیب قرمطیان را شدیدتر کرده
 بود، عنصری ترسید که در جوش تعصب دینی مبادا
 با فردوسی هم فاجعه‌ای روی دهد.

- حضرت‌م پیش از عرضه کردن این معنی به
 سلطان اول بنده را از آن آگاه میکردند، بهتر بود، -
 گفت او به شیخ - معذرت میخواهم، حضرت آنطور
 که بنده فهمیدم، در تعبیر فقره‌ها مبالغه رفته است.
 گمان نمیکنم شما قتل فردوسی را میخواستید باشید.
 - وظیفه علما که این فقیر از زمره ایشانم،
 معنای نهانی نوشتجات را آشکار و نزد سلطان بدون
 رو و ریا بیان کردن است، اگر در معانی آن نوشتجات
 از نظر دین شبهه‌ای باشد.

- من گمان نکرده بودم، که «شاهنامه» این مقدار
 بدعت‌ها باشد.

- شما از بنده باور ندارید؟

- چرا باور نداشته باشم، آخر حضرتم سرور
دین و عالم غرا هستند، اما بنده شك دارم به اینکه
يك فرد هم معتزلی، هم فلسفی، هم دهری و هم
رافضی باشد.

- شك نیارید، آدم دهری میتواند مبتلای چندین
بدعت باشد.

- نه، نه، حضرت، معذرت میخواهم، مع تأسف
در تعبیر ابیات خیلی مبالغه رفته است. اگر به
فردوسی حکم قتل براید، خون ناحق ریخته خواهد
شد. بنده معتقدم که شاعر مستحق چنین جزا
نیست...

ملك الشعرا از بردن «شاهنامه» به نزد محمشاد
سخت پشیمان شد.

محمشاد عادتاً هیچ‌گونه نکته‌گیری یا ایرادی را
به «حکم شرع» خود قبول نمیکرد. ایراد ملك الشعرا
هم البته به وی خوش نیامد و حتی قهرش را آورد.
اصلاً وی عنصری را دوست نمیداشت، از التفات خاص
سلطان به عنصری و از زرو سیم فراوانی که ملك
الشعرا هر بار به پاداش قصیده‌هایش از سلطان
میگرفت، حسد و رشك میبرد، او را چشم‌گرسنه،
طمع‌کار و خسیس میشمرد. او قرار داد، که به
بدعت ابیات فردوسی شك آوردن عنصری را به شاه
معلوم و از مداخله او به «امور دینی» شکایت کند.
همان روز در نماز پیشین در مقصوره مسجد، که
آنجا محمشاد به نماز شاه امامتی مینمود، او درین
بابت سخن بمیان آورد. عادتاً بعد از نماز دویشان

فرصتی از سر جانماز نخيسته کمی از هر در صحبت
میکردند.

– چنانکه به اعلیحضرت گفته بودم، – شکایتش را
سر کرد شیخ، ملك الشعرا «شاهنامه» را خودشان به
فقير آورده بودند، که ببینم، مبادا ابیاتی خلاف دین
داشته باشد. فقير آنچه را که در داستانها خلاف دین
دیدم، به اعلیحضرت عرضداشت و به ملك الشعرا هم
معلوم کردم. ایشان به درستی ملاحظات فقير شک
آورده ایرادها گرفتند. به عقیده ایشان، این فقير
در بدعت ابیاتی که به سمع همایونی رسانیده شد،
مبالغه کرده‌ام. و حال آنکه شعرا ذاتاً توجهشان بیش
از هر چیز به فصاحت اشعار همدیگر، به تشبیهات
و استعارات شاعرانه است، بناء گاهها به معانی باطنی
اشعار ملاحظه نمیکنند و همچو ملك الشعرا به کار
علمای دین مداخله و به احکام شرعی مخالفت میورزند.
سلطان به ملك الشعرا نظر نیک نداشتن شیخ را
میدانست، بنابراین به گفتار او چندان اهمیت نداد.
و همچنین دانست که عنصری نرم دل از ترس آنکه
مبادا فردوسی پیر به جزا و عقوبتی گرفتار شود،
دلش بی قرار شده است. ولی با وجود این اعتماد
سلطان به «حکم شرعی» شیخ کم نشد، او به امام و
پیر خود اخلاص و اعتقاد تمام داشت.

– حق با شماست پیرم، از ملك الشعرا نرنجید.
میفرمایم که او دیگر به امور دینی دخالته نکند، –
اینرا گفته سلطان سخن را کوتاه کرد و برخاست.
عادتاً شاعران درباری تا خود سلطان آنها را طلب
نکند، به نزدش نمیرفتند، ولی این بار عنصری

خودش به دربار رفته به عرض رساند، که مهمی پیش آمده است و او تمنی دارد سلطان «به کرم خسروانه» او را یکچند دقیقه در خلوت قبول نمایند. قبول یافت و پیش سلطان زمین بوسیده در اضطراب و هیجان گفت:

— شنیدم، حضرتم شیخ از «شاهنامه» فردوسی یکچند فقره را به معنی رافضی و دهریگی تعبیر کرده اند، اما بنده معتقدم، که در تعبیرشان مبالغه رفته است، زیرا در آن فقره ها اسلوب روان از خصوصیات کلام موزون و از تقاضای وزن و قافیه است، نه از اندیشه و شعور. جلوه های شعر و شاعری است و بس.

— بدمذهب است فردوسی! — از کرسی برخاسته با آهنگ عتاب گفت سلطان. — شیعی متعصب! مذهبش را تبلیغ میکند، به سنت رخنه میزند. قرمطیان و اسماعیلیان از شیعه برمی آیند. بر هر حال شیخ بهتر میدانند. شما چرا به حکم ایشان مخالفت کردید؟ به امور دینی مداخله نباید کرد. «شاهنامه» را ما پذیرفتیم، ولی هر آنچه از آن بوی بدعت می آید آنرا فردوسی باید از کتابش بیرون کند.

باز او قریب بود فرماید که هرچه از مفاخرت نژاد و نسب در «شاهنامه» هست، شاعر آنرا هم از کتابش بیرون کند، ولی خودداری کرد، شاه درین موضوع با هیچ کس سخن گفتن نمیخواست. «پیرسگ زود از من شکایت کرده است»، محمشاد در نظر داشته به دلش گفت عنصری.

خود همان روز وزیر میوندی هم به بارگاه آمده
به سلطان داستان سیاوش و خط به اسفرائینی
فرستاده شاعر را نشان داد.

شاه با حیرت خشم آلود گفت:

— رابطه با اسفرائینی؟.. این تحفه اش را به وی
چگونه رسانده است؟

— پنهانی به نزدش رفته با وی دیدار کرده
است.

— دیدار؟ برای چه؟ به چه مقصد؟

— میگوید برای حال پرسی و سپاس گذاری. در
طوس او را با خواجه ملاقات واقع شده، خواجه به وی
مهربانی کرده و شاید اعطائی هم بخشیده باشد.
اکنون خواجه اگرچه مغضوب و خانه زندان هم باشد،
فردوسی زیارت او را لازم دانسته است.

— آیا نپرسیدی که اگر مقصودش فقط این بوده
و سر دیگری در میان نبوده است، چرا به دیدن
خواجه اجازت نپرسید و پنهانی رفت؟

— ظاهراً میخواست است که با او دیدار کردنش
مخفی ماند.

— چرا تفحص نکردی؟ آیا گمان نمیکنی که در
پس زیارت مقصود دیگری هم بوده باشد؟

— گمان است، باز تفحص خواهد شد.

— هردو در چه باره گفتگو کرده باشند،
نپرسیدی؟ اسفرائینی البته، از ما باید بدگویی کرده
باشد؟.. هردو را باز پرس بکن. خواجه را استنطاق
بکن.

— وی البته، راست نخواهد گفت.

— شکنجه بکن تا بگويد.
— فرمان ميبرم. باز عرض ديگر هم هست..
فردوسی به دیدار کردن با حسين قتيب اجازت خواست.

شاه به وزير با نظر تعجب نگريست.
— اما خواهشش پيش از آن بود، بدانند که ما از دیدار کردن او با اسفرائيني خبر داريم. دانست، که خواهشش عجيب و بيجاست، عذر خواست.
— چه، مگر وی برای آن آمده است که با خائن دولت ما دیدار بکند، با بهانهٔ تقدیم «شاهنامه»؟.. او را با قتيب چه مناسبت؟
— قتيب آنگاه که حاکم طوس بود، فردوسی را حمايت کرده به وی اعطا بخشیده بوده است.
سلطان انديشمند شده خاموش ماند.
وزير وقت برآمدنش در دم در ايستاد و باز گفت:

— واقعاً، فردوسی از «شاهنامه» داستاني به امير کهستان بخشیده راوی شاعر آنرا برده امير برای شاعر هزار دينار صله و يك اسب خوب فرستاده است...

تحقيق

وزير از دربار به ديوان برگشت و به فردوسی کس فرستاد. شاعر حاضر شد.
— مرحمت، بنشينيد، — ميوندي اين بار خوش معامله بود. ما ميخواستيم در بارهٔ ملاقات شما

با اسفرائینی يك، دو چیز دیگر پرسیم. گفتگوی شما با وی از چه بابت بود؟ او به شما چها گفت؟
عردوسی مدعای پرسنده را فهمید. وزیر برای آنکه رقیب خود را مستحق جزای سختتری گردانده تواند، دلیل و حجت تازه میجوید.

— صحبت ما با خواجه خیلی کوتاه بود، — جواب داد او، — گفت و شنید بعد از احوال‌پرسی عرفی بیشتر در باره «شاهنامه» بود. ایشان داستان سیاوش را خوانده‌اند، از حقیقت بعضی نکته‌ها سؤال کردند، بنده جواب گفتم. از چگونگی فکر و ملاحظه شعرا و فضلا در باره «شاهنامه» جویا شدند و همچنین پرسیدند، که آیا کتاب از نظر مبارك همایونسی گذشته و اگر گذشته آنرا پسندیده‌اند یا نه.

— شما چه جواب دادید؟

— گفتم، از جمله شعرا و فضلا آنهایی که از «شاهنامه» کم و بیش چیزی خوانده‌اند و ——— میشناسمشان، آنرا تقدیر میکنند، شاهنشاه جهان هم، گفتم، — سخنش را قصداً به شیوه درباریان ادامه داد فردوسی، — بنده را به لطف و کرم خسروانه سرفراز گردانیده يك داستان از «شاهنامه» خوانده و پسندیده‌اند. بنده به سخن‌شناسی شاهنشاه اعظم ذره‌ای شك نداشتم، ولی این فضیلت همایونی را به مراتب بلندتر از آن دیدم، که گمان کرده بودم.
— او چه گفت؟

— گفتند که الحق چنین است.

— باز چه گفت و شنید شد؟

— دیگر هیچ.

وزیر باور نکرد.

خوب، بگذار فردوسی حقیقت را پنهان میکند، ولی او، میوندی آنرا هر طوری که باشد از اسفرائینی بدست خواهد آورد. وزیر این فکر را در دلش متمکن ساخته فردوسی را جواب داد. وقتی شاعر به منزل برگشته پرس و پاسخ با وزیر شده را به ماهک نقل کرد، ماهک یکباره بی سرشته گردید.

— اکنون خواجه بزرگ حتماً اسفرائینی را استنطاق خواهد کرد. اگر آنچه اسفرائینی خواهد گفت، خلاف گفته شما برآید، مباد، که وزیر شمارا هم مسئول بکند.

فردوسی در خواطر افتاد. وی این طرف کار را فکر نکرده بود.

— پس چه باید کرد؟ — پرسید او.

— اسفرائینی را آگاه باید کرد.

— چگونه؟ از چه؟

ماهک به خیالی رفت و گفت:

— زندان در پای قلعه است، هر که خواهد، برای

ثواب به زندانی‌ها خیر و صدقه میکند و این ممنوع

نیست. خدمتگار من چیزی از خوراک و پوشاک برده

به دست زندانبان میدهد و میگوید، که به فلان مرد

زندانی برسان. شما یک رقعہ برای اسفرائینی بنویسید،

ما آنرا با صدقه به وی داده میفرستایم. قلم و کاغذ

بگیرید، من میگویم، شما مینویسید.

فردوسی دوات را پیش کشیده به نوشتن حاضر

گردید.

— بنویسید، — ماهك يك لحظه فكر کرده املاء نمود:

«شاعر اقرار کرده که دیدار واقع شده بسود، گفتگو فقط در باره «شاهنامه» بود والسلام».

ماهك یکی از خدمتگاران کلان‌سالش را دعوت کرده از دسترخوان دو تا نان و پاره‌ای نبات گرفته در رومال پیچاند و به دست خدمتگار داده فرمود:

— خیریه به زندانی‌ها. جامه‌ات را بر زده دو پایت را در بغل بگیر و بدو به زندان! اینرا به زندانبان بده و بگو که خیریه به اسفرائینیست. — از همیانش ده درم برآورده به او داد — این پول را هم با این رقععه به آن قلتبان بده و بگو که پول برای اوست و خط برای اسفرائینی.

— رقععه را به درون نان اندازیم چه؟ — پیشنهاد کرد فردوسی.

— به احتمال کلی نان به دست اسفرائینی نمیرسد، — گفت ماهك، — طعمه حرام زندانبان‌ها میشود.

خدمتگار روان شده بعد از خفتن برگشت. معلوم بود که سپارش را بجا آورده است.

پگاهی روز دیگر میوندی شخصاً به مشایعت حاجب، منشی و دو ملازمش آمده اسفرائینی را به میرشب‌خانه، که در نزدیکی زندان بود، آورد. وزیر سابق با گناه اینکه يك قسم کلان مالش را در خانه‌های آشنایانش از مصادره پنهان کرده بوده است و آن مال‌ها یافت شده بودند، چهار روز پیش به زندان انداخته شده بود، هنوز رنگ رویش را چندان نباخته

و سر و تنش هم نسبتاً تازه بود. میوندی حاجب و ملازمانش را در بیرون گذاشته در حجره میرشب فقط با منشی ماند. اسفرائینی را در نزد او حاضر کردند. منشی در کنجک نشسته از درجش دوات و قلم و از آستینش کاغذ برآورده به نوشتن برات القول استنطاق آماده گردید. میوندی چشم از پیش پای خود نکنده به بندی امر کرد:

- بنشینید.
- اول شما، - بردمانه با لبخند گفت اسفرائینی.
- من به پای می ایستم، - با جدیت گفت وزیر.
- بندی نشسته و خواجه بزرگ به پای -
- استهزای پنهانی کرد اسفرائینی و راست ایستادن گرفت.
- شاعر فردوسی با شما دیدار کرده بود؟ -
- سؤال یکم داده شد به او.
- آری، به منزل من آمده بود، دیدار کردیم،
- در چه باره گفتگو کردید؟
- در باره «شاهنامه».
- باز؟
- در باره چگونگی سفر شاعر از طوس به غزنی.
- باز؟
- تمام والسلام... او نزد من نیم ساعت بیش ننشست.
- به ما معلوم شد که شما از سلطان غیبت کرده اید.
- وا عجب! از کجا معلوم شد؟ از که؟ مصاحبه ما
- با فردوسی تنها به تنها بود، شخص سومی نبود. اگر

گوئید که شیطان حاضر بوده است، پس شیطان که خبرکشی نمیکند؟

— ژاژ نگوئید، راست بگوئید. پنهان کردن سودی ندارد.

— راست سخن همین است که گفتم. اگر آنچه شما میخواهید بگویم، دروغ آن میشود و آن دروغ، البته، برای شما سود خواهد داشت.

میوندی باور داشت که وزیر سابق با دوست شاعرش، البته، از سلطان و از خود میوندی بدگوئی کرده است. «شخص عالی مقامی چون او به غضب سلطان گرفتار شده از سلطان شکایت نکرده نمیتواند و همچنین از من هم، زیرا در مقهور و محبوس شدن او دست داشتن مرا میداند» میگفت او در دلش. رقیب او بی شکنجه به گنااهش اقرار نخواهد کرد. وزیر به او نگاه میکرد و حیران میشد. با وجود گرفتاری و خوف جزا و عقوبت در چشم و روی اسفرائینی نشان بیم و هراسی دیده نمیشود و باز گفتارش هم دغدغه آمیز است.

— خوب، شکنجه زبان شمارا حقگوی خواهد کرد،—

اینرا گفته میوندی برگشت و سوی در قدم زد.

— قرار، خواجه بزرگ! — با این خطاب اسفرائینی

وزیر را در دم در باز داشت. به منشی رو آورده

خواهش کرد. — مارا يك دم تنها گذارید.

منشی به وزیر نگاه کرد، وزیر هم اشاره کرد،

که براید. منشی از حجره بیرون شد.

— شما شکنجه گفتید؟ — سؤال داد اسفرائینی به

میوندی. - در اینصورت واقعهٔ خراج بلخ فوراً به سلطان عرض کرده خواهد شد.

میوندی در خود يك تكان خورد و سر بالا کرده به گوینده چشم دوخت.

- خراج بلخ؟ یعنی چه؟

- شما اینرا نغز میدانید.

- چرا میدانم؟ صریحتر بگوئید.

- در این باره صاحب برید بلخ عریضه فرستاده

بود، من عریضهٔ او را به سلطان معلوم نکرده بودم، زیرا شريك خیانت حاکم بلخ از اقربای من است. اما اکنون... اسفرائینی جمله را تمام نکرده اسرارآمیز سکوت کرد.

میوندی شخ شد، رنگش کند.

- شما معما میگوئید مگر؟ کدام عریضه؟ در بارهٔ

چه؟ - خود را به نادانی زد میوندی.

خواننده را دیر انتظار نکرده «معما» را میگشایم.

میوندی پیش از وزیر شدن صاحب دیوان رسالت بود، پیر سال به وطنش بلخ رفته با حاکم آن ولایت زبان يك کرده دویشان بیشتر از نصف خراج سالانهٔ ولایت را از حکومت مرکزی پنهان و به فایدهٔ خودشان تقسیم کرده گرفته بودند. صاحب برید بلخ ازیمن خیانت آنها آگاه شده به وزیر اسفرائینی عریضه فرستاده بود، اما اسفرائینی به اندیشهٔ اینکه درین کار حاکم بلخ برادر زنش هم به جوابگری کشیده خواهد شد، آن عریضه را از سلطان پنهان داشته بود.

- حجت در دست آدم معتمد من است، اگر شما

به من باز بیش از آنکه کردید، بدی کنید، آدم من

آن حجت را فوراً به سلطان میرساند، - تکراراً آگاهی داد اسفرائینی به وزیر.

- مکر، حيله. باور نمیکنم، - دست افشانده وزیر. - شما با این دروغ میخواهید گریبان خود را از چنگ من برهانید؟ خیال خام. تا عریضه صاحب برید را به من نشان ندهید، باور نمیکنم.

- اگر دیدن آن عریضه به شما نصیب شده باشد، آنرا فقط در دست سلطان خواهید دید، آنگاه لاجرم باور خواهید کرد، ولی چه سود؟ دیر میشد... میدانم، شما برآمده در حال به جستجوی آدم معتمد من و آن حجت میافتید، ولی در نتیجه باد در دست خواهید ماند. شما او را نمیابید، او نه در این شهر است.

- فرض کردیم، حجت درواقع وجود دارد و به سلطان هم عرضداشت کرده شد. شما مگر فراموش کردید، که من نه فقط وزیر سلطانم، بلکه برادر رضاعی وی نیز هستم. او برادر رضاعی اش را اگر عقوبت هم کند، عقوبت سخت نمیکند، اما خویشاوند شما، دادرعروستان، حاکم بلخ سرش به دار خواهد رفت.

- بگذار برود. مادام که به ولینعمتش خیانت کرده است، مستحق جزا است. ولی جزای شما هم کمتر از ترك وزارت، محبوسی زندان و مصادره مال و ملك نخواهد بود. من سالیان دراز وزیر و مقرب درگاه بوده سلطان را خوب شناخته ام، شما هم، البته، شناخته اید و میدانید.

میوندى نوک ریشش را گرفته يك نفس این سو

آن سو گشت و نهایت به اسفرائینی چشم به چشم شده
چنین پیشنهاد کرد:

— اگر آن حجت در حقیقت وجود دارد، شما
آنها به من بدهید، من شما را از زندان آزاد میکنم و
آسوده میگذارم.

اسفرائینی بار اول خندید:

— شما اول تهمت را از من بردارید و از سلطان
فرمان آزادی مرا بگیرید، من به هر چه خواهید
سوگند میخورم که آنگاه آن حجت را آورده در پیش
چشمستان میدرانم، میسوزانم.
میوندی فکرکنان با قدمهای آهسته از حجره بدر
رفت.

روز دیگر در پایان سلام پگاهی اهل دربار سلطان
وزیر را به خلوت طلبیده از تحقیق کار اسفرائینی و
فردوسی پرسان شد. میوندی به او چنین جواب داد:
— از هردو جدا جدا بازپرسی به عمل آمد. سخن
هر دو به یک مرام بود. اسفرائینی به کلام شریف
سوگند خورد، که فردوسی در صحبت او نیم ساعت
بیش ننشسته و مصاحبتشان اغلب از «شاهنامه» بوده
است. بعد از سوگند او را شکنجه کردن روا دیده
نشد.

سپس وزیر باتدبیر گفتگوی با اسفرائینی واقع
نشده را بافته چنین مطرح کرد:

— همچنین در باره سیم و زر و مالی که
اسفرائینی پنهان کرده بوده است، او را بار دیگر
بازپرس کردم. میگوید «سلطان قصد ری داشت،
میخواست بدان جانب لشکر کشد، من چون میدانستم،

که در آن ولایت کم بضاعت مال کزائی بدست نخواهد آمد، نیت داشتم از احتیاط پول و مال خود را برم تا مبادا اگر برای علوفه لشکر و یا تعمیر خرابی‌های از جنگ پیدا شده به زر و سیم زیاد احتیاج افتد، آن پول و مال را به نیکنامی سلطان خرج کنم. چنانچه، پیش ازین هم دو نوبت در وقت لشکرکشی‌های سلطان چنین کرده بودم. یا آب دیده سخن میگفت و گفتارش چنان صمیمانه بود، که من باور کردم. ولی سلطان باور نکرد:

— مکار است، دروغ میگوید، — گفت او و افزود: بی شک، باز سیم و زر و مال پنهان کرده دارد. بگو، به خزینه باز صد هزار دینار بدهد.

عاقبت کار اسفرائینی بدان انجامید که وی این صد هزار دینار را داده نتوانست، او را در شکنجه انداختند، از قین و عذاب در زندان مرد. این فاجعه بعد از غزنی رفتن فردوسی رخ داد.

ناگفته نماند، که راه وزیران سلطان چون قاعده از در وزارت سوی در زندان بوده است. حسن میوندی هم با اینکه به قول مؤرخان مرد فاضل و صاحب تدبیر بوده و حقوق بیت المال را به شدت حمایه میکرده است، ازین قسمت بی نصیب نماند. منتها رقیبان و حسودانش رأی و اعتماد سلطان را از وی گردانیدند، وزیر مورد خشم سلطان قرار گرفته با فرمان او همه دارائی بی حسابش مصادره و خودش به زندان انداخته شد. پنج سال محبوس یا خانه زندان میبود تا اینکه محمود مرد و به جایش پسرش مسعود نشست و این سلطان نو مقام او را باز در وزارت برقرار کرد.

شاعر و شاه

با امر شاه دوازده نفر نامدارترین شاعران درباری
برای شنیدن قصیده نو فرخی در بارگاه جمع آمده
بودند. قصیده را سلطان خیلی خوش کرده و فرموده
بود، که در مجلس شاعران خوانده شود. سلطان در
پیشگاه، بر کرسی و شاعران در دو طرف صفبسته
نشسته بودند. فردوسی هم به این مجلس دعوت شده
بود. فرخی به خود راوی نگاه نمیداشت، اشعارش را
نزد شاه خودش میخواند. او به پا خیسته به خواندن
قصیده اش، که در وی منجمله سلطان را به فتح ولایت
ری تحریص میکرد، شروع نمود. تحریص او در قصیده
چنین افاده یافته بود:

ری را بهانه نیست بیاید گرفت ری
وقت است اگر جنگ سوی ری کشی عنان
اینجا همی یگان و دوگان قرمطی کشی
زینان به ری هزار بیابی به يك زمان
بستانی آن دیار و ببخشی به بنده ای
بخشید نیست عادت و خوی خدایگان

از حاضران ندهای احسن و آفرین بلند گردید.
شاه ممنونانه تبسم میکرد. اما فردوسی در حیرت و
دهشت افتاده بود. فرخی شاه را به کشتن هزاران
مردم ری دعوت میکند. در باره او نقل میکردند و
فردوسی شنیده بود، که در یکی از روزها محمد، پسر
سلطان در شکار صحرارا از خون آهوان سرخ کرد
و فرخی از دیدن چشم زار آهوئی که در تپش جانکنی

بوده است، به یاد چشم سیاه یارش افتاده چندان گریسته است، که محمدرضا رحم بر وی آمده برایش چند آهوی زنده فرستاده است. نخاد این مرد همان شاعر نازك طبع رحمدل باشد؟!

اعتقاد شاه و اطرافیانش بدان بود، که در ری امیر آن دیار و هم اهالی قرمطیانند. و کشتن قرمطیان را سلطان محمود به نام دین وظیفه مقدس خود میدانست.

در اینجا رشته حکایت اگرچه يك دم کنده شود هم، ما واقعه ری را نقل میکنیم. امیران بویهیان ری در سالهای حکمرانی‌اشان خزینه‌های پرگنج نهاده بودند. همین بود که حرص و طمع سلطان محمود را میجوشاند. فرخی به آتش حرص او هیضم‌کشی میکرد و بس. سلطان به فتح ری قرار داد. بنا به خردسالی مجدالدوله، امیر ری حکومت به دست سیده مادر او بود. سلطان به سیده تمام حجت فرستاد، که پسر ترا به غزنی فرست و مملکت را جزء شاهنشاهی ما بکن. سیده رسول سلطان را اعزاز اکرام کرد و در جواب تمام حجت نوشت که سلطان محمود شخص غازی و صاحب دولت است و اکثر ایران و زمین هند به وی طابع میباشند. تا شوهرش فخرالدوله زنده بود، دوازده سال از لشکرکشی سلطان میترسیدم. اکنون که شوهرم فوتیده است، دیگر اندیشه ندارم، زیرا سلطان محمود پادشاه بزرگ و صاحب ناموس است. لشکر بر سر پیرزنی نخواهد کشید. اگر لشکر کشد و جنگ کند هم، مقرر است که من نیز جنگ خواهم کرد. اگر ظفر یابم تا دامن قیامت شهرت و شکوه به

من است و اگر وی ظفر یابد، مردم خواهند گفت، که سلطان بیوه‌زنی را شکست داد. در اینصورت سلطان به مملکت‌ها چگونه فتح‌نامه مینویسد؟ سلطان در جواب این نامه ضعیفه ظریفه درماند، «بازی» را باخت و از قصد لشکرکشی به ری بگذشت. بدین طرز سیده هفده هیجده سال دیگر استقلال امارتش را نگاه داشت، تا آنکه که وفات کرد و حکومت بر پسرش قرار یافت. آنگاه ری را از دست مجدالدوله جوان عیاش سست اراده شاعرمنش ستانیدن برای سلطان دشوار نبود. گوینده در حرم مجدالدوله پنجاه نفر زن یافتند، که وی از آنها سی فرزند داشت.

می‌آئیم سر اتسال حکایت خویش. در مجلس شاعران بعد از قرائت قصیده فرخی سلطان خوش‌حال و ممنون سوی شاعر گفت:

— ما به تو هزار دینار اعطا میکنیم.

فرخی به پیش پای او افتید و زمین بوسید، شاعران به سلطان سخاپیشه حمد و ثنا خواندند.

پسان شاه شاعران را جواب داد، ولی فردوسی را فرمود، که بایستد.

وی چند لحظه خاموشانه به شاعر نگاه کرد و بعد سخن آغاز کرد. سخنش را کنده کنده چنین گفت:

— تو... معتزلی هستی؟ .. یا رافضی؟ ..
قرمطی؟ .. یا بلکه دهری باشی؟
فردوسی در حیرت ماند، خاطرش آشفته گشت.
— این چه سؤالیست، شاهم؟ — گفت او. — من
مسلمان پاکدینم و ...

- شیعی؟ - سخن او را برید سلطان.
 - آری، شیعی مسلمان، - جواب داد شاعر. -
 خدایگان را پوشیده نیست که به مسلمان پاکدین
 تهمت بددینی یا بی‌دینی زدن گناه است.
 - علمای غزنی در «شاهنامه» تو بدعت‌ها
 دیده‌اند. به زردشت توجه داری... به مزدك هم...
 دانش و قریحه‌ات را به چه صرف کرده‌ای؟ به ستایش
 مجوسان؟.. «شاهنامه» ات را به نام ما کرده‌ای، ولی
 پیش از آنکه به ما بیاری تا که نخست ما ببینیم، آنرا
 مردمان دیده و خوانده‌اند... در مدیحه‌ات به من
 نصیحتگر شده‌ای، که دادگر باشم، راستی پیشه کنم،
 کثری و کاستی نکنم. گویا من دادگر نبوده‌ام،
 راستکار نبوده‌ام. گویا من طفل مکتب‌خوان هستم
 و تو معلم...

فردوسی مصرع‌های خودش را به یاد آورد «اگر
 دادگر باشی ای شهریار، بمانی به گیتی یکی یادگار...
 همه راستی باید آراستن، ز کثری دل خویشتش
 پیراستن». آیا سلطان خودش خوانده است یا که
 نمایان این مصرع‌ها را همین‌طور به نصیحتگری
 معنیداد کرده باو رسانیده‌اند؟ به دلش گذراند
 شاعر.

سلطان باز «عیب‌های» او را شمردن گرفت:
 - از دیدار کردن اسفرائینی کافر نعمت و
 قتیب خیانت پیشه مقصودت چه بود؟ آیا تو خصم مائی؟..
 اگر خصم نباشی، دوست هم نه‌ای. دوستی تو با
 شاهان مجوس ایران است... خوب، با این همه ما
 به تو سیاست نمیکنیم. پیر ناتوان هستی، به امید

آمده‌ای... به نظم تاریخ ملوک بسیار رنج کشیده‌ای.
صله «شاهنامه» اترا خواجه بزرگ به تو میرساند.
بگیر و برو به وطن خود...

این همه تهمت و حقارت، هر کلمه سلطان دشنه‌ای
بود، که به جگر شاعر میخلید. فردوسی چگونه طینت
سلطان محمود را دریافت. در سینه‌اش الم و نفرت
جوش میزد. پشیمانی دردناکی دلش را میفشرد، که
چرا «شاهنامه» را به نام این حکمتدار جاهل متعصب،
این شاه کم‌خرد از مروت بیگانه گرداند. چرا به سخن
فاطمه‌جانش، آن زن هشیار و عاقله گوش نکرد و به
غزنی آمد؟ به زبان شاعر جواب تلخ، سخنان زننده
میآمدند.

سلطان منتظر بود، که شاعر به پای او افتیده
گریه و زاری میکند، بخشایش میپرسد. ولی اینطور
نشد. فردوسی قامت به تعظیم نیمه‌خمیده‌اش را راست
کرد و با الم و درد گفت:

— معلوم شد که به «شاهنامه» من نگاه چشمان
کجبین غلطیده است. اهل غرض نزد شاه نام مرا سیاه
کرده‌اند. در عمر هفتاد و دو ساله‌ام بدخواهانم به
من بهتان‌ها زده بودند، ولی نه باین قباح و زشتی.
به یاد وی شعر خودش آمد:

چنین گفت نوشیروان قباد
که چون شاهرا سر بیچد ز داد
کند چرخ منشور اورا سیاه
که دانا نخواند ورا نیز شاه
ستم نامه عزل شاهان بود
چو درد دل بی‌گناهان بود

قریب بود که این مصرع‌ها را بر زبان راند، ولی
خودداری کرد و سوی در روان شده در دم در ایستاد
و به يك طرف رو گردانده این فقره را:

چو باشد جهان‌جوی با فرو هوش
نباید که دارد به بدگوی گوش!
ز دستور بد گوهر و گفت بد
تباهی به دیهیم و شاهی رسد!

خواند و رفت بیرون.

هوا ابر بود، ریزه‌باران تیرماهی میبارید، سبك
سبك شمال سرد میوزید. ابر بارانی آسمان را سراسر
فرا گرفته و رخ آفتاب را هم در پس پردهٔ خاکستررنگ
خود پنهان کرده بود. کوی و کوچه‌ها لای، در و بام‌ها،
درختان، سرو تن راهگذران همه تر آبرو. با وجودی
که وقت بعد پیشین بود، روز از تیرگی شامگاه را
میماند.

فردوسی دو دست بر پشت، باران و شمال را
احساس نکرده تا بجلک پایش در خمیرهٔ گل و مرداب‌ها
غوطیده با قدم‌های گران و آهسته به منزلگاهش
رسید.

اورا در صحن مهمان‌سرای ماهک ابو دolf و بابک
پیشواز گرفتند. آنها شاعر خسته‌حال رنگ‌پریده را
دیده به خواطر افتادند.

— چه خبر استاد؟ بخیر است؟ به دربار رفته
بودید؟ سراسیمه شده پرسید ابو دolf.

فردوسی خاموشانه سر جنبانیده اشارت کرد، که
هیچ چیزی واقع نشده، خواطر نکشید. به بالاخانه

برآمدند. بابك عباى استادرا از تنش بیرون کرد و دستارش را گرفته به میخ آویخت. فرصتی گذشت، شاعر همانا خاموش بود.

به حجره باشتاب ماهك وارد شد.

— آمدید، مولانا؟ از دربار؟ سلطان را دیدید؟
فردوسی با تبسم مأیوسانه دردناك سخنان از شاه شنیده‌اش را نقل کرد:

— سلطان را باور کنانده‌اند، که بنده هم معتزلی، هم رافضی، هم دهری و غیره‌ها می‌باشم. با خائنان سلطنت هم داستان بوده‌ام. در اشعارم نصیحتگر شاه شده‌ام. به علاوه، گناه دیگرم اینکه «شاهنامه» را پیش از تقدیم کردن به سلطان به مردمان نشان داده و شایع کرده‌ام. و غیره و هکذا. خلاصه، قریب دشمن سلطان بوده‌ام.

— ای والله! — به حسرت دستش را سخت به زانویش زد ماهك. — کار نمایان، حسودان! — گفت او، کار آن شیخ بی‌ایمان!
ابو دOLF در جای نشسته‌اش گویا به خود فشرده و خرد شده بود.

لبان بابك پر میزدند، چنین به نظر میرسید که او همین زمان گریه را سر میدهد.

هرسه از عاقبت کار میترسیدند. مباد که سلطان شاعر را عقوبت کند. با آن عیب‌های مدهش، که سلطان بر شاعر نهاده است، او را زندان کنند، کشند هم چه عجب؟ این عمل را از سلطان بیدادگر خونخوار انتظار بردن عجابتی نداشت.

روز دیگر نزدیک قیام آفتاب يك مرد سالخورده

چهن ريش، نوكر خزينه دار سلطان به حويلي ماهك دو
خلطه چرمين را به اسپ بار كرده آورد. خلطه ها را
فراورده به لب صفة گذاشت. به ماهك و ابو دولف،
كه آنجا حاضر بودند، گفت:

- بيست هزار درم.. براي ابوالقاسم فردوسي
شاعر.

فردوسي را صدا كردند، وي از بالاخانه فرود آمد.
نوكر گفته اش را تكرار كرد.

- درم؟ - باز پرسيد ابو دولف. براي «شاهنامه»...
بيست هزار تنگه درم فرستادن خنده آور است. - چه،
مگر خواسته اند، كه شاعر را مسخره كنند؟

- درم نبوده چه بود؟ مگر من تنگه را نميشناسم؟ -
جواب گرداند نوكر به راوي.

ابو دولف دهان خلطه را گشوده يك كف تنگه
برآورده نگاه كرد. حقيقتاً درم بود، درم مسكوك از
مس، كمى نقره و ديگر فلوزات ارزان بها. قرب درم
نسبت به دينار طلائي ده بر يك بود.

- ببر، بمن دركار نيست. اگر دينار هم ميبود،
دركار نيست. - گفت فردوسي به نوكر.

- چه؟ دركار نيست؟ - حيران شد نوكر. - پول
به شما دركار نيست؟ عجب! اگر چنين است، خودتان
ببريد و به خزينه دار بسپاريد. من گشته برم، تو به
آدمش نرساندي گفته خودم را گنه كار ميكنند. من
آوردم، ديگر اختيار به دست شماست. اكنون به من
يگان خوراك براريد، كه گرسنه ماندم، پگاه باز دهنم
يك برده نان نديده است. ثاني من همه اتان را يك
دعاي خير ميكنم و ميروم.

خدمتگار ماهك برای نوكر پرگو خوراك آوردن
به حویلی درون رفت.

فردوسی به بابك فرمود:

— برا، چیزهارا جمع آورده به خورجین انداز،
کتاب و کاغذهای مرا هم انداز. پوشاك تازه مرا در
لنگی پیچانده بیار، پوشاك خودت را هم بگیر، حمام
میرویم.

از ماهك خواهش کرد:

— خواجه، فرمائید، اسپان مارا زین کنند. ما با
شما وداع میکنیم. من دیگر درین شهر يك روز هم
نمیتوانم بایستم. خاطره نيك فقط از شما، از لطف و
مرحمت شما و از دوستم ابوسعید منشوریست. در
خانه شما و منشوری من مهمان نوازی و مهربانی بی حد
دیدم، که یاد آن تا عمرم باقیست، خاطر مرا شاد
میکند، همه عمر منت دار و سپاس گذار شمایم، خواجه
عزیز. و بعد به ابو دolf رو آورد:

— کالای مارا، — گفت، — به اسپها بار کرده
سوار شو و به کوی بوریا بافان بیا، در پیش حمام
مرا منتظر باش. — باز به ماهك مراجعت کرده خلطه های
تنگه را نشان داده با آواز پست که نوكر در يك گوشه
صفه بحضور نشسته با آتش پلو از دیشب مانده شکم
گرسنه اش را سیر میکرد نشنود، گفت — این پول را
همچو شکرانه عاقرانه ای برای نیکی های فراوانتان،
که بمن و همراهان من کردید، از بنده قبول فرمائید...
— نه، نه! — دست افشانده يك قدم عقب جست
ماهك. — هرگز، هرگز! نیکی بی قیاس بمن از جانب
شما بود، که لطفاً در خانه من منزل کردید. بنده از

هم‌نشینی و همدمی شما و از «شاهنامه» شما آنقدر حظ می‌بردم، آنقدر سعادت نصیبم شد، که به شکرانه‌اش اگر همه دولت‌مرا پیش پایتان گذارم، صدیک پاداش آن نمیشود.

– پس بفرمائید، این تقدینه به کسی که فرستاده است، گردانده شود.

در این دم بابک بخچه پوشاک به دست از بالاخانه فرود آمد. فردوسی دیگر به خواجه فرصت سخن گفتن نداده با وی خیرباد بغلکش کرد و هم‌راه پیشخدمتش از مهمان‌سرا بدر رفت.

هر دو به کوی بوریابافان، که از سرای ماهک چهار محله دورتر، در قسمت غرب شهر بود، رسیده به حمام درآمدند.

ساعتی بعد از حمام برآمده در کنار کوچه ابودولف و نوکر خزینه‌دار را با سه اسپ قنطری ایستاده دیدند. فردوسی از دکان مشروبات‌فروشی، که در پهلوی حمام بود، یک کاسه شراب خریده نوشید و نزد ابو دولف رفت: اسپ نوکر زیر بار خلطه‌های تنگه بود.

– خواجه به شما گردانده فرستادند، – خلطه‌ها را نشان داده گفت ابو دولف.

فردوسی به چه فکری رفت، سوی دکان مشروبات نگریست، سپس به نوکر گفت:

– خلطه‌ها را فرود آرید.

نوکر بار اسپش را فراورد.

– بابک، شربت‌فروش را صدا کن.

مرد آمد، فردوسی خلطه‌ها را به وی و نوکر بار و خودش پیش درآمد:

- بیائید!

آنها از پس فردوسی رفته به بنای حمام درآمدند.
در درون بنا حجره‌ای جایگاه خادم حمام بود، خلطه‌ها
با خواست فردوسی به آن حجره درآورده شدند. خادم را
صدا کردند، مردك لاغر برهنه‌تن، سینه و کتفانش
با موی سیاه و عورتش با لنگی سفید چرکین پوشیده
حاضر گردید (وی در حمام شاعر را هم خادمی کرده بود).
- خلطه‌ها را به کت خالی کنید.

تنگه‌ها به روی کت ریخته شدند.

- اینرا من به شما بخشیدم، هر سه برابر تقسیم
کرده بگیرید، - فرمود فردوسی.

آن سه تن باور نکرده با دهان وا به شاعر
مینگریستند تا که در چهره او راست یا هزل بودن
این حاتمی حیرت بخش را بخوانند. شاعر «خیر!» گفته
رفتگی شده بود، که زبان لال گشته شربت فروش نهایت
به گفتار آمد:

- شما که، باباجان؟

به وی نوکر جواب داد:

- این کس شاعر فردوسی هستند.

شربت فروش آیا پیشتر نام فردوسی را شنیده بود
یا نه، معلوم نبود، اما وی درحال:

- ای تصدقشان شوم، خاک پایشان شوم، - گفته

به پای شاعر افتید و دامن عبای او را بوسیده به
چشمانش مالید. پس خادم نیز همچنان کرد.

باز گشت

دو اسپ آورده ابو دolf، همان اسپان انعامی
امیر کهستان بودند. راوی شاعر را یاری داده سوار
کرد و خودش هم سوار شده بابک را به پشتش نشاند.
به راه افتادند. پهلوی هم اسپ میراندند. تا از
محلات و باغات شهر گذشته به دشت برآمدن فردوسی
لب به سخن باز نکرد. ابودolf و بابک حیران و ناراضی
از بخشیدن استاد آن دو خلطه پول را به سه کس
بیگانه همچین خاموش بودند. شاعر نیز منتظر بود،
که آنها سبب چنین رفتار او را پرسند، ولی آنها دم
نمیزدند. «میفهمند، که حالا در باره اعطای سلطان
گپ زدن برای من ناخوش است، بنابراین خاموشند»
به دلش میگفت فردوسی. اما بعد خودش سخن آغاز
کرد:

— شاه دون همت مرا تحقیر کرد، خوار کرد.
بدگوهر، غلام زاده به ذاتش کشید. اعطای او اعطا
نیست، حقارت به رنج سی و پنج ساله من است. مرا
مانند مداحان خودش غلام حقیر، گدای کمان کرده
است مگر؟.. فردوسی کیست، که به خواری تن دهد،
اگرچه خوارکننده شاه هم باشد؟ تقو بر اعطایش،
دولتش، تخت و تاجش.

آسمان صاف و آفتاب شعله فشان، اما ابر سیاهی
در فراز کوهساران شرقی شناور بود، بناگاه شمال
تندی وزیده ابرها را به بالای دشت وسیع راندن گرفت.
به دست و روی سواران چکره های سرد چکیدند.
چکره ها در يك دم به باران سیل تبدیل یافتند. دشت

سنگلاخ را غرقاب بخش کرد، سیلابه‌ها پدید آورد و جویک‌های آب گلالود روان کرد. یال اسپان، سر و تن سواران مثل اینکه هرسه در آب غوطه خورده برآمده‌اند، آبشار گشت. آنها سوی دهکده‌ای که در پس تور پردهٔ باران، در دورتر نمودار بود، شتافتند. به دهکده رسیده بودند، که باران ماند. شب در منزل يك نفر باشندهٔ ده منزل گرفته پوشاکهای ترشان را در گلخن خشکاندند.

روز دیگر آسمان صاف و هوا آرام بود. نزدیک چاشتگاه، وقتی که زمین غرقاب دیروزه را مکید و آفتاب تابان روی خاک و ریگ را یکقدر خشکاند، مسافران ما باز به راه افتادند.

آنها روان شدند، ما به اندک مدت آنها را گذاشته برمیگردیم به غزنی و واقعه‌های در آنجا، در غیب فردوسی رخ داده را حکایه میکنیم.

اولا در بارهٔ صله «شاهنامه». سلطان در پایان کدام يك مشورت دولتی با همراهی وزیر میوندی از بارگاه میبرآمد، وزیر در دم در به وی سؤالی را که در دل داشت، ولی در وقت مشورت نداده بود، داد:

صلهٔ «شاهنامه» را چقدر بدهیم؟

— پنجاه هزار، — گفت شاه.

— دینار؟ — هر اسیده پرسید میوندی.

— درم، — گفت شاه.

— سلطانم، این بسیار است. مباد که پیرشاعر

بی‌نوا یکباره این مقدار پول بدست آورده شادی مرگ شود.

— هرچند که «شاهنامه» او به دلخواه ما در نیامده و خودش هم به ما درشتی‌ها کرد، ولی پیر است و بسیار رنج کشیده به امید آمده است، راضی‌اش بکن، — سلطان اینرا گفته به دری که سوی حرم سرایش میبرد، درآمده رفت.

میوندی بخود قرار داد که برای راضی کردن شاعر بینوا باو دادن پنجاه هزار درم شرط نیست. بیست، بیست و پنج هزار بسنده است. اگر اختیار به میوندی میبود، شاید او به شاعر شیعه‌مذهب یک درم پوچک هم نمیداد. او به خزینه‌دار امر کرد که به فردوسی بیست هزار درم فرستند.

سه مرد «گنج رایگان» یافته، نوکر خزینه‌دار، خادم حمام و شربت‌فروش بیست هزار درم را بین خودشان تقسیم کرده گرفتند و پیمان کردند، که درم‌هارا فوراً پنهان میکنند و این راز را از همه و حتی از اهل خانواده‌هاشان نیز مخفی میدارند.

نوکر خزینه‌دار سلطان خلطه تنگه‌هارا شبهنگام به خانه‌اش برده از اهل خانواده‌اش پنهانی در آغل به ته کاه و خاشاک گذاشت... شب با خاطر مشوش در خیال چگونه احتیاط و صرف کردن «گنج» خوابش نبرد. روز و شب دوم را نیز با همین کیفیت و با ترس و هراس گذراند. ترسش ازان بود که اگر مبادا راز آشکار شود، عاملان مالیات پول را از او میستانند و خودش را به زندان میاندازند. اما کجاست رازی که عاقبت آشکار نشود! نوکر روز سوم تاب نیاورد،

ترس بر وی غلبه کرد، خلطه پول را برداشته به خزینه دار برد و واقعه را بیان کرد. آنگاه خادم حمام و شربت فروش نیز فوراً به حبس گرفته شدند. هردو در شکنجه به پول گرفتیشان از فردوسی اقرار کردند. پول از آنها نیز ستانیده شد. خزینه دار واقعه را به وزیر عرض کرد، وزیر به شاه.

میوندی عرضداشت خود را به سلطان در وقتی کرد، که وی بعد از نماز بامداد در بارگاه با شیخ محمشاد و چندی از ندیمان و مقربانش نشسته بود. این هم نشینان با همراهی يك گروه اعیان و اشراف، چنانکه رسم بود، به نزد شاه برای سلام پگاهی آمده بودند. شاه اعیان و اشراف دیگر را مرخص کرده این چند نفر را برای صحبت خاصه نگاه داشته بود.

وزیر درآمد و صحبت خاصه قطع شد.

شاه عرض او را شنیده چین به ابرو آورد، چهره اش خیره و چشمان تنگش تنگتر شدند.

– چه میگوئید، سزای فردوسی چیست؟ – سؤال داد او به مقربان.

آنها يك يك به آتش غضب وی دامن زدن گرفتند. یکی گفت:

– وه، این چه کورنمکی، چه بی حرمتی به اعطای پادشاه است که فردوسی به خود جائز دیده است! دیگری افزود:

– اعطای پادشاه چه يك درم و چه صد درم، قدرش یکیست. اگر سلطان به کسی يك مشت خاک فرستد، آن کس باید از روی اعزاز و اکرام آن خاک را چون توتیا به چشمانش کشد...

... و حماقت را از بساطش با پنجه ادب تراشد
تا به شایستگی آن اعطا برسد، - جمله هم نشینش را
به خاتمه رساند ندیمی که خود را از زمره ادیبان و
فاضلان می‌شمرد و این ضرب‌المثل منظوم را بر زبان
راند:

عطا گرچه اندک دهد پادشاه
به بسیاری‌اش کرد باید نگاه
ز باران بود قطره در ابتدا
ولیکن شود سیل در انتها

سلطان به محمشاد مراجعت کرد:
- حضرت چه می‌فرمایند؟

شیخ بزرگوار گلو افشانده چنین فتوا داد:
- بنده سابقاً هم به اعلیحضرت عرض کرده
بودم، که این شاعر رافضی است، بددین است، اکنون
به ضم این، اعطای مبارک را چنین خوار کرده است،
خونش مباح است.

مرافعه در غیب «عیبدار» به اتمام رسید، اکنون
نوبت برآوردن حکم مانده بود.

- او را دستگیر باید کرد، - گفت سلطان. به
ایاز ایماق که در صحبت خاصه حاضر بود، فرمود. -
از دنبالش سواران بفرست، او را بگیرند و بسته
آورند. - تأملی کرد و چنین فرمان داد - ناسپاس
بددین را به زیر پای فیل باید انداخت. - گشته
تکرار کرد - به پای فیل!

... فرمان بزودی در شهر آوازه شد. مردمان به
اضطراب افتادند، دوستان شاعر را وحشت فرا گرفت.
ملك الشعرا سخت آشفته‌خاطر گشت. نمیدانست چه

کار کند. تصور هلاك شاعر در زیر پای فیل مدهش بود، ناهنجار بود. عنصری میفهمید، که کشتن چنین سخن آفرین بزرگ، که فردوسیست، به سلطان بدنامی ابدی خواهد آورد و بلکه آغاز واژگونی سلطنت او خواهد بود. نخاد که سلطان این مطلب را نفهمد؟

بناگاه به یاد وی شرفالدین ماهک آمد. شاعر مسافر در خانه آن خواجه منزل کرده بود، خواجه دوست اوست، باید با او مشورت کرد. عنصری یگراست به کوشك ماهک روان شد.

پیرمرد از تشریف ناگهانی ملك الشعرا در این پگاهی بروقت حیران شد و حتی به خواطر افتاد، که مبادا یگان واقعه غیر عادی و ناخوشی روی داده؟ بیچاره از کجا میدانست که واقعه از بدترین گمان او صدچند بتر است.

- خواجه، يك حادثه فجیع رخ داد، - در مهمانسرای خواجه نشسته سخن آغاز کرد عنصری. - نمیدانم به چه سببی فردوسی اعطای سلطان را رد کرده به خادم حمام، شربت فروش و نوکر خزینه دار بخشیده اند. این خبر به درگاه رسیده، این پگاه در يك ساعت مشئوم امر سلطان صادر شده است، که شاعر را... آه، من چسان گویم، با کدام زبان گویم... امر صادر شده که فردوسی را دستگیر بکنند و به زیر پای فیل اندازند.

رنگ ماهک کند:

- دستگیر؟.. به پای فیل؟ یا ربی!!
به عنصری چنین نمود، که خواجه بعد از کندن رنگش چهره سیاه جرده او گشته سیاهتر شد. وهم

گویا که سنگینی‌ای بر کتفش گذاشته‌اند، جسه‌اش خمید، چشمانش پوشیده شدند.

– امر در حضور کها صادر شده است؟ نه اینکه از مقربان هیچ کدامی جرئت نکرد، که سلطان را از دادن چنین امر شنیع باز دارد؟

– خود میدانید، که چنین جرئت بی‌خطر نیست. غیر ممکن است... میگویند، که شیخ بزرگ خون فردوسی را مباح کرده‌اند.

– ای وای، ای وای، این چه ظالمیست! چه نامردمی، چه درنده‌خوئی! حکیم و شاعر معظم را به زیر پای فیل؟ آیا از شاهان پیشین هیچ یکی چنین کاری کرده؟ شما بیاد ندارید؟

– خواجه عزیز، حالا وقت این گفتگو نیست، فرصت تنگ است. بنده به نزد شما برای مشورت آمدم. چه کار باید کرد، به فردوسی چطور آگاهی دهیم تا که چاره احتیاط را ببیند؟ او در سفر است؟ الان تا کجا رسیده باشد؟

– نمیدانم، – با غایت اندوه و نومیدی گفت ماهک.

– شاید سواری را از دنبالش بفرستیم؟ – مصلحت داد عنصری.

– بلی... علاج دیگر نیست.

– بمن این ممکن نیست. خودتان میدانید، به شاه زود معلوم میشود.

– من سوار میفرستم، – گفت ماهک.

بسیار خوب، – گویا بار گرانی از دوش عنصری افتید، – اما زودتر باید فرستاد، هم فرستاده شمارا

با غایت شتاب رفتن میباید، زیرا امروز یا فردا نوکران
شاید از پی فردوسی افتند... خیر، خواجه عزیز. -
عنصری برخاست، - امید است که با مدد شما این
مشکل آسان شود و کار به خیریت انجامد.

ماهک نصرالدین، پسر خوردی‌اش، جوان
بیست‌وسه ساله‌را از حویلی درون صدا کرده فرمود،
که زود اسب ریزپای سیاه مشکین‌را به جو بند و
پسان زین زده خود به سفر راه دراز حاضر شود.
خود ماهک به حجره بالاخانه برآمده پشت میز نشست
و به نوشتن مشغول گردید. رقعهای به نام فردوسی
نوشته‌اورا از واقعه آگاه کرد و تأکید نمود که وی
به هرات نرود، بلکه به آن نرسیده طناب راه سوی
ترمذ کشد و از جیحون گذشته به ماوراءالنهر بپناهد.
اما بعد فکر کرد، که خط فرستادن بی‌احتیاطی است.
از قضا ممکن است که خط به دست مأموران شاه افتد.
رقعه‌را پاره کرد. چون پسرش به سفر حاضر شد و
اسب‌را زین زده برآورد، ماهک به وی فرمود:

- سوار شو، سوی کابل بران. تیز بران، از
عقب فردوسی برس. در منزل‌ها زیاد نه‌ایست تا
توانی شبانه هم سواری بکن.

سپس به جوان فهماند، که وی فردوسی‌را از چه
باید آگاه کند و چه گوید.

نصرالدین زاد سفرش‌را در خورجین انداخته به
راه افتاد.

فردوسی با ابو دolf و بابک در راه زود زود
فرآمده دم گرفته بی‌شتاب میرفتند. اکنون به کجا هم

شتاب کنند؟ اسپ‌ها را مانده نکرده باید پیش رفت.
اما نصرالدین تا آنها يك فرسخ طی طریق
میکردند، با اسپ بدو دو فرسخ راه میپیمود. به این
روش وی به آنها در راه، در دیهه‌ای که از وی تا
کابل کما بیش چهار فرسخ مانده بود، رسید.

مسافران طوسی در لب جوئی به استراحت نشسته
نان و انگور تناول میکردند (دو تا نان و دو خوشه
انگور را یکی از دهاتیان، که خانه‌اش در همان جای
قرار گرفته مسافران بود، بر حسب عادت مسافرنوازی
مردم ما برای آنها آورده بود). اسپهای از زیــــن
برآورده و به درختی بسته شده نیز دم میگرفتند.

فردوسی از خبر فرمان شاه به دستگیر کردن و
به قتل رسانیدن خودش يك تکان خورد و دم نزد،
سکوت کرد، به اندیشه رفت. ابو دolf و بابك
سخت به اضطراب افتاده بی‌قرار گردیدند.

– هی دریغ، با عیب من آن سه بیچاره بی‌گناه
هم به بلا گرفتار شده‌اند، – ندامت المناك كرد
فردوسی. وی خادم حمام، شربت فروش و نوکر
خزینه‌دار را در نظر داشت، که هم از انعام شاعر
محروم مانده و هم به زندان انداخته شده بودند. –
مروت من برایشان نکبت بار آورده است، – گفت باز
فردوسی، – درین دنیای دون از خیر شر میروید و
نیکی بدی...

این بود نخستین سخنانی که پس از آگاهی
یافتن شاعر از محکوم قتل شدن خودش همراهانش از
زبان او شنیدند.

نهایت هر چهارشان به راه افتاده شامگاه وارد کابل شدند.

صاحب کاروان سرائی که مسافران ما در وی قرار گرفتند، شناس و مخلص شاعر بود. در وقت سفر از هرات به غزنی فردوسی با همراهانش در کاروان سرای او دو روز توقف کرده و ابو دOLF با خواهش اهل کاروان شناسان سفری و دیگر مسافران مقیم کاروان سرا برای آنها «شاهنامه» خوانده بود. صاحب کاروان سرا هم خوانش او را با شوق و ذوق شنیده به فردوسی ابراز اخلاص و احترام نموده بود. از خبر آورده نصرالدین او هم به خواطر افتاده به شاعر چنین مصلحت داد:

— شمایان به هرات میروید؟ خیلی خوب، هیچ خوف نبرید، روان شوید. اگر نوکران سلطان به اینجا رسیده شمارا پرسند، من میگویم «راهی شدند، گفتند، که به بلخ به مرو، از مرو به سرخس، از سرخس به نساپور». همینطور نوکران را به راه بلخ روانه میکنم. خدا خواهد، در آن طرفها شمایان را نیافته آواره شده برمیگردند..

— اگر به فریب پی برند و برگشته به شما درافتند، که چرا دروغ گفتی، شما چه کار میکنید؟ —
خاطررسان کرد فردوسی.

صاحب کاروان سرا این طرف کارا هم فکر کرده بوده است. وی چنین جواب داد:

— میگویم «من چه دانم، من آنها را آگاه کرده بودم، که راه بلخ و مرو دشوار، کوه و کوتلهایش بسیار است، بهتر که شمایان با راه هرات بروید،

بنابرین آنها احتمال در راه از نیتشان گشته به طرف
هرات میل کرده‌اند.

ابو دOLF پرسید:

— آیا بهتر نیست، که وی به نوکران بگوید،
که چنین مسافران به کاروان‌سرای او نیاوده‌اند، وی
آنها را ندیده است و نمیداند؟

مرد جواب داد، که بی‌شبهه در کاروان‌سرای من
توقف کردن آنها را پنهان داشتن ممکن نیست، زیرا
به کابل وارد شده به این کاروان‌سرا فرود آمدنش را
بسیار کسان دیده‌اند.

خلص کلام، مصلحت آشنای کابلی شاعر به وی
معقول افتاد. وی «طناب راه سوی ترمذ کشیدن را»
که ماهک برای او صلاح دیده بود، اختیار نکرد.

نصف‌شبی وی با همراهانش کابل را ترك کرد.
بابك اکنون سوار سوم بود. با خواهش فردوسی
صاحب کاروان‌سرا با سالار يك کاروان به کابل آمده
گفتگو کرده از وی اسپه را به نرخ نسبتاً ارزان برای
پیشخدمت شاعر خریده بود.

راه کلان از کابل به سمت شمال غربی بعد از يك
منزل به دو جدا شده یکی سوی بلخ و دیگری سوی
هرات میرفت. مسافران ما راه هرات پیش گرفتند.
پسر ماهک و صاحب کاروان‌سرا آنها را تا سر دوراهه
گسیلانده در اینجا با ایشان خیرباد کردند و عقب
گشتند.

... دو نوکر مسلح شاه تعقیب‌کنندگان فردوسی
به کابل بعد دو روز رفتن او رسیدند و با گفته صاحب
کاروان‌سرا به راه بلخ اسپ انداختند...

نه راه پیش و نه راه پس

بعد از طی راه دور پرمشقت مسافران طوسی ما عاقبت در يك شامگاه بارانی به هرات رسیده در خانه ابوبکر اسماعیل صحافرا کوفتند.

صاحب خانه برآمده از دیدار دوست شاعرش خوشنود گردید. فردوسی خسته‌حال، کوفت راه دراز در اندام و حرکاتش هویدا بود، بنابراین ابوبکر در سر دسترخوان مهمانداری وی را با پرسجو ناراحت نکرد.

مهمانان مانده شده در مهمانخانه صاحب بعد از نماز خفتن در حال میل خواب کردند.

فردوسی به خواب کم‌راحت پیرانه یگان دو ساعت آرمید و بیدار شده دیگر خوابش نبرد. وی نه در آن حالی بود، که به خواب طولانی راحت‌بخش رفتن تواند. خاطر پریشان در خواب هم جمع نمیشد و خیالات آشفته آرام نمیگرفت. او در تاریکی خانه با چشم و ابلاى به سرش آمده‌را نخستین بار با تمام دهشت و فاجعه آن احساس کرد. اندیشه‌های گران دل‌خسته او را می‌شردند. اگر صاحب کاروان‌سرای کابل تعقیب‌کنندگان او را به راه بلخ روانه کرده نتوانسته باشد، آنها پگاه، فردا به هرات میرسند و اگر روانه کرده باشد و وی، فردوسی از اینجا حرکت کند، ممکن است در راه با آنها دچار آید، زیرا آنها تا طوس رفته او را نیافته به احتمال قوی با راه هرات برمیگردند. در هر دو صورت دستگیر شدن او مقرر

است. چه باید کرد؟ کجا باید رفت. در کجا پناه باید جست؟ بالفرض، برخیزد و با مدد طالع دستگیر نشده به خانه‌اش، به طوس برسد، آیا در آنجا از خطر ایمن خواهد بود؟ دشمنان بدکینش، شیخ ابوالقاسم‌ها، عبدالنبی‌ها و انجنین ارسلان‌خان، حاکم هم از فرمان سلطان شاد و ممنون و از مرحمت وی امیدوار، مگر او را آسوده میگذارند، بسته به غزنی نمیفرستند؟ حاشا!.. در قلمرو سلطان محمود وی به کجائی که رود، در دسترس سلطان است. مگر به جنوب، به قلمرو حکمداران بویهی برود؟ درست، آنها دانش‌دوست و شاعرپرورند، اما از سلطان غزنی پیوسته در ترس و هراسند. سلطان برای لشکرکشی به ایران جنوب و غربی، به قصد استیلای آن دیار منتظر بهانه‌ای و فرصت‌یست. بدون شك آن حکمداران به شاعر گرفتار غضب شاه آسان آسان پناه نخواهند داد... یا که به خوارزم برود؟ اما خوارزم‌شاه داماد سلطان، شوهر خواهر وی است. بی‌گمان با اولین طلب سلطان شاعر گریزه‌را به غزنی روانه خواهد کرد... یا بلکه سر غریبش‌را به ماوراءالنهر بگیرد؟ اما والی آن دیار الپتگین قراخانی ترك بی‌سواد، در اندیشه بی‌خطری حاکمیتش از طرف جنوب خود را دوست سلطان محمود تراشیده از وی دلجوئی میکند، از چنین والی چه امید حمایت است؟ بالفرض امید حمایت و پناه‌گاه در یکی ازین دیار پیدا هم شد، اما با این پیری و ناتوانی سفر آن سرزمین‌های دور، طی بیابان و کوهساران‌را چطور میتوان تحمل کرد؟ بگوئیم، که تحمل میسر هم شد، ولی يك فرد پیرسال

از خویش و تبار و یار و دیار دور افتاده در آن غریبی‌ها
چطور زندگی به سر میبرد؟

درهای خلاصی بسته. نه راه پیش، نه راه پس.
حال فردوسی به حال نخچیری که صیادان از شش
طرف در احاطه‌اش گرفته راغ و رخنه گریزش را
بسته‌اند، مانند بود.

چه زمان نحس، چه روزگار مشنومیست، که
کارنامه عمر او - «شاهنامه» به شاهان بخشیده و به
پادشاه وقت پیشکش شده نزد آنها به وی نه اینکه
سرافرازی، نام نیک، عزت و حرمت، بلکه تحقیر،
خواری و زبونی آورد؟

باز یاد خانه، پزماني طاقت‌فرسا به همسر
مهربانش، به منیژه دختر دل‌بندش، به یارو دوستانش
دل ریش شاعر را ریشتر میکرد. وی بی آنها به این
حال است، آنها بی وی به چه حالند؟..
شاعر میگریست.

با این همه، فردوسی در آخر بخود قرار داد، که
هرچه بادا باد به وطنش روان میشود. کشش وطن
غلبه کرد.

پگاهی سر دسترخوان ناشتا حکایت شاعر از آنچه
در غزنی از سر او گذشت، آغاز یافت. در دربار
غزنی قدر نیافتن «شاهنامه» ابوبکر اسماعیل را به حیرت
افکند و فرمان شاه به دستگیر کردن و زیر پای فیل
انداختن فردوسی او را نه کمتر از دوستان غزنیگی
شاعر به وحشت انداخت. نخستین فکری که به سر
ابوبکر اسماعیل آمد، این بود، که «آمدن فردوسی را
باید پنهان داشت» زیرا ابوبکر از احتمال به هرات

رسیدن تعقیب‌کنندگان شاعر جداً به خواطر افتاد.
برخاسته بیرون برآمده به خدمتگارش فرمود، که
دروازه‌را محکم کند و هر که آمده او را پرسد، گوید،
که خواجه در خانه نیستند.

باز درآمده نشست. فردوسی گفت، که توکل به
خدا، وی فردا شب با همراهانش به راه میبراید، به
وطنش می‌رود. ولی ابوبکر این توکل او را خطا
دانست:

– خطر قائم است، استاد، چاره دفع خطر را باید
اندیشید، نه اینکه به استقبال وی رفت.

– چاره نمی‌بینم، – گفت فردوسی.

صحاف تأمل کرده به او چنین جواب داد:

– شما امروز در اینجا بی‌ملال خاطر دم بگیرید.
بمن اجازه دهید فکری بکنم تا شاید چاره‌ای پیدا
شود.

پس از ناشتا وی برآمده به کجائی غیب زد.
ساعتی پس باز آمد، به خدمتگار اسپش را زین کردن
فرمود، سوار شده روان گردید و تا بیگاهی بی‌درک
بود.

هنگام خفتن برگشته در مهمانخانه به فردوسی
چنین گفت:

– شمارا، استاد تا يك مدت پنهان شدن میباید.
تا وقتی که فرمان شاه کهنه و این گیسو دار پسنده
شود و تعقیب‌کنندگان از پیدا کردن شما نومید
شده به غزنی برگردند. من به دیهه رفته بودم. از
شهر دو فرسخ دورتر دهکده کوچکی هست، آنجا
خویشان من زندگی میکنند. کدخدا دادر عیال من

است، کدبانو خواهرزاده‌ام است. در باغچه‌اشان يك خانه تابه‌ستان‌نشین دارند، که در وی در هر فصل دیگر هم استقامت کردن ممکن است. حالا آن خانه خالیست، اگر راضی شوید، شمارا در وی جا میکنیم. خویشان‌را راضی کردم، شمارا به آنها غائبانه يك نفر دانشمند خوارزمی و آشنای دیرین خودم معرفی کردم. گفتم که این دانشمند چندی در هرات زیسته کتابی نوشتن می‌خواهد، برای این کار يك جای خلوت بی‌غوغا می‌جوید.

فردوسی به وی جواب نگفته به اندیشه رفت. ابوبکر میدید، که وی متردد است، دودلگی او را برطرف کردن خواسته باز چنین سخن‌ها به زبان راند:

— استاد! چرخ فلک در مدارش به گردش است، وی به گفته استاد رودکی «کهن کند به زمانی همان کجا نو بود و نو کند به زمانی همان که خلقان بود». حدیث پای فیل هم کهنه میشود و فیلبان هم نمی‌ماند. تا آنوقت شما در دهکده گوشه‌نشین میشوید.

— تنها؟ — پرسید فردوسی.

— آری، تنها، — گفت ابوبکر، — صاحب‌خانه‌ها به بودن مردان دیگر رأی نکردند. برای ابو دolf و بابک در یگان محل دیگر جای اقامت پیدا میکنیم. اینها گاه گاه در فرصت‌های مساعد به نزدتان می‌روند، خبر می‌گیرند، فرمایشات شمارا بجا می‌آرند، چنانکه خودم هم البته از شما پیوسته خبرداری خواهم کرد. — من راضی نیستم، از باباجانم جدا شدن نمی‌خواهم. — گریسته گفت بابک.

— اگر استاد به زیستن در آن دهکده راضی شوند، لااقل بابك باید در خدمتشان باشد. به استاد دستیار در کار است. در باره خودم استاد هرچه فرمایند، قبول میکنم، — گفت ابو دolf.

— اگرچه خویشانم به «دانشمند خوارزمی» بزرگوار، چنانکه من شمارا غائبانه به آنها معرفی کرده‌ام، خدمت کردن را بخود واجب دانسته درین باره قول هم دادند، ولی من باز میکوشم به بودن دستیار در دست شما آنها را راضی کنم، — وعده داد اسماعیل به فردوسی.

درین موضوع باز چندی گفتگذار کردند، در آخر فردوسی پیشنهاد دوستش را قبول نمود. ابو دolf، که مانند خود فردوسی کیها باز خانه و جاییش، عایله‌اش را یاد کرده بود و بازگشت به طوس را بی‌صبرانه انتظاری میکشید، شاعر به طوس برگشتن او را صلاح دید. قرار دادند، که اسپ‌ها را فروشند. آنها پس از کوچیدن فردوسی به دهکده فروخته خواهند شد، غیر از اسپ ابو دolf، که وی سواره بر آن با یکی از کاروان‌های بازرگانی راه‌گذر خواهد رفت.

روز دیگر در اول شب، پیش از بسته شدن دروازه‌های شهر چهار سوار از حویلی صحاف برآمده روان شدند. بعد از یکچند دقیقه شهر غرق تاریکی در عقبشان ماند. راه ناهموار پرفراز و نشیب را فقط در درخش خیره ستاره‌ها میدیدند.

اینک سیاهی دهکده در بغل تل‌ها آرمیده نمودار گشت. سکوت آنرا سگها خللدار یا بلکه تأکید میکردند،

که با عك عك و نوله مانند شقشقة شبگردان میرشب‌های شهر، از خود به دزدان و به همدیگر آگهی میدادند. دیهه کیها خفته بود، سواران وارد دیهه شده ابوبکر پیش پیش، همراهانش از قفا، به تنگ‌کوچه‌ای که يك سوار در آن بزور می‌گنجید، خمیدند. در آخر تنگ‌کوچه ابوبکر در پستك از نوده‌های درخت بافته شده‌ای را با دسته تازیانه سخت سخت کوفته بود، که بعد يك دم كدخدا آمده از درون تنبه در را برداشته مهمانان را پیشواز گرفت. اسپ‌های آنان را با همدستی بابك درآورده در میخ‌ها بسته خورجین‌ها را از بالای آنها فراورد. مهمانان در روشنائی خیره سیاه‌چراغ سفالین، که زن هاشم (نام كدخدا هاشم بود) افروخته آورده به دست شوهرش داد، با پیره بین درخت‌ها و بوته‌ها سوی خانه درون باغ راه گرفتند. صاحب خانه‌ها خانه‌ها به احتمال آمدن مهمانان پاکیزه آماده و با نمد و یکنداها آراسته بودند. در نظر دهاتیان و عوامان هر يك دانشمند کلان ولی است، از همین رو هاشم پیش فردوسی باتواضع تعظیم به جا آورده دست او را بوسید و به چشم و پیشانی سائید. ابوبکر او را آگاه نمود، که تشویش دسترخوان آراستن را نکشد، زیرا مهمانان خود خورش لازمه دارند، تنها آب جوش باشد بس است.

بعد از خوراك شام هر چهارشان به جاگه‌های پهلوی هم گسترده غنودند.

سحری ابوبکر اسماعیل و ابو دولف به بازگشت به شهر حاضر شدند. وقت وداع فردوسی و ابو دولف همدیگر را آغوش کرده گریستند.

- خوش برو، عزیزم، تو به من همچو فرزند
خودم ارجمندی، ابو دolf. من درین جهان از هیچ
کس اینقدر نیکی‌ها، اینقدر صدق و وفاداری ندیدیم،
که از تو دیدم. منت تو در دو جهان بر گردن من
است. خوش برو، سفرت بی‌خطر باد، دعای من بدرقه
راه تست.

شاعر اینرا میگفت و خود فکر میکرد، که «مباد
که این دیدار آخرین باشد». همین فکر از دل ابو دolf
هم میگذشت، ولی هردویشان هم آنرا به زبان آوردن
نمیخواستند و امید میکردند، که اینطور نخواهد
شد.

- جدائی از شما برای من بی‌حد گران است،
استاد. ولی چه کنم، که ضرورت پیش آمده است. با
عجز و نیاز از یزدان پاك برای شما خواهان سلامت و
عافیتم. اگر در اینجا دیر مانید، من باز می‌آیم، به
دیدارتان میرسم.

ابو دolf بابك را هم آغوش کرد، جوانك هنگس
زده گریست. ابو دolf به وی تأکید کرد، که مدام
از حال استاد خبردار باشد و در خدمتش هیچ کوتاهی
نکند.

- استادرا نخست به خدا، پس از آن به جانب
ابوبکر، ثانیاً به تو سپرده می‌روم. اما تو به استاد از
همه نزدیکتری، مشفق و غمخوارشان، عصای پیری‌اشان
باش.

فردوسی از ابو دolf خواهش کرد، که چون به
طوس رسید، در خانواده شاعر از ناکامی و پریشان‌حالی
او سخنی به زبان نیاورد، فقط گوید، که او را با کار

«شاهنامه» باز یکچند مدت در غزنی ماندن لازم آمد. شاعر و دستیارش ابو دolf را همراه ابوبکر اسماعیل به شهر گسیلانده از قفایش با دیده‌های گریان ماندند. «چه مرد نجیب و نکوکاریست!» به دلش در باره ابو دolf میگفت فردوسی. دوست نهایت قدردان، نهایت وفادار. به پاس خاطر من عیال و فرزندان را گذاشته به این سفر برآمد، همینقدر مشقت و سرگردانی‌های سفر را تحمل کرد، در همه این مدت من از او یگان کلمه شکایت نشنیده‌ام». شاعر، البته از ابوبکر اسماعیل هم بی‌حد منتدار بود. گفتار باطنی در باره ابو دolf و حس منتداری از ابوبکر اسماعیل خیال شاعر را به دوستان دیگرش کشید، وی محمد لشکری، حسین قتیب، شرف‌الدین ماهک، ابوسعید منشوری، حمیداله نیسانی، صلاح‌الدین نجار، حتی عباس شادابی و سرای‌بان کابلی را بیاد آورد. در نظر شاعر اینها هم مانند ابو دolf و اسماعیل انسان‌های حقیقی، پاک‌طینت، با شرافت، نکوکار بودند، وی از ایشان نیکی‌های بی‌منت و یا به عوض نیکی خودش سپاس و قدردانی صدقی دیده بود. به دلش میگذشت، که «بی‌چنین مردم جهان چگونه میبود؟ سرد، خشک، بی‌روح میبود. برای همینگونه مردمان زیستن، «شاهنامه» آفریدن می‌ارزید. من «شاهنامه» را برای شاهان نگاشتم، ولی فهم قدر و ارزش رنج‌هایم، داستانهایم را در اینها دیدم، سپاس و منتداری و محبت را از اینها و امثال اینها دیدم. بگذار سلطان مرا کشد، ولی من نمیمیرم تا در جهان همچو اینها مردمی هستند، من هستم. زنده‌ام».

بابك ميگريست. براي وي هم در نيمه راه ماندن و در دهكده گمنامي به مدت نامعلوم زيستن المناك بود. آخر وي چقدر شاد و خرم از غزني سوي وطن، سوي شيرين به راه برآمده بود. شيرين چشم به راه اوست. وي به بابك قول داده بود، كه تو هر چقدر در سفر دير ماني هم، منتظرت ميشوم، صبر ميكنم. اما پدر و مادرش هم صبر ميكند يا نه؟ درين باب جوان چندان خاطر جمع نبود. شيرين شانزده را پر كرد، به هفده قدم گذاشت. مباد كه پدر و مادرش به اندیشه ندانستن وقت برگشتن بابك، دير ماندن او را بهانه كرده دخترشان را به خواستگار ديگري داده فرستاند. وي در سيمای شيرين سياچشمك چلكا كل زيباترين دختر ديهه را ميديد. هرگاه كه با وي در كوي و كوچه واميخورد، يا وقتي كه شيرين را مادرش از طريق همسايگي با سپارشي نزد فاطمه بانو يا روشن ميفرستاد، بابك از وي چشم كنده نميتوانست. شيرين چون ميديد، كه جوانك به او چشم دوخته است، شرمگينانه تبسمي ميكرد و ميرفت. با وي در كجا و چطور تنها به تنها واخورده راز دل كردن ممكن؟ در كوچه يا در حويلي، پيش چشم آدما ن؟ اينطور ممكن نيست، عادت نميبردارد. اما عشق چاره ساز است. بابك دانست، كه دختر روزي دو بار پگاهي و گشت روز به چشمه مسجد براي آب ميرود. جوان عاشق ساعت رفتن او را پائيده سر چشمه رونده شد. آنجا در حضور ديگر زنان و دختران و جوانان آبگير با شيرين داخل گفتگو شده نتواند هم، لااقل تا ته درشان يا تا نيمه راه برداشته برده دادن كوزه و زنين او را پيشنهاده كردن ممكن بود.

دادن یاری به دختر نازکندام شانزده ساله را هیچ کس عیب نمی‌کند. او چندین بار همینطور کرد. پس دخترک چرا از یاری‌رسان خدمتگذارش منتدار نباشد. به آن جوان خندان چهره پیوسته ابرو، خوش فعل، شیرین زبان، چست و چابک روی خوش ندهد و حتی رفته رفته به وی مهر نبندد و هر بار، وقت واخوردن با وی دلکش نتپد؟ بی‌شتاب پهلوی هم قدم زده تا رفت آزادانه، خرمانه تا رفت بی‌تکلف چق چق می‌کردند، اما نه پسر و نه دختر باری هم در باره محبتشان سخن نگفتند. آنها هنوز سخنان لازمه اظهار محبت را یاد نگرفته بودند، نمیدانستند. اما درین باب چشم‌ها، نگاه‌ها گویاترند. يك دفعه بابك در دم در خانه شیرین به خود ناگاه جسارتی (خودش هم نمیدانست از کجا) پیدا کرد و يك بوسه از لب دختر ربود. وی از کجا میدانست، که در آن دم پدر شیرین در بام آغل پنجشاخه در دست خاشاك تیت میکند. چشم مرد به آن دو همان لحظه‌ای که جوان دختر او را بوسید، غلطید و همچو خاشاك شراره افتاده در گرفت. به جای او پدر بناموستر شاید خودداری میکرد و حال حاضر دیده‌را نادیده میگرفت. از افتادن نام دخترش به زبان مردم میاندیشید، ولی یزدان‌داد مرد جاهل بدقه‌ری بود، وی از بام به کوچه خیز زده فرامدو با الفاظ قبیح بابك را دشنام داد و به تعقیبش افتاد. پنجشاخه در دست مرد خشمگین خوفناك بود، بابك گریخت. او میدانست که در خانه پدر به دخترش درمیافتد، او را میزند. جوان به حویلی آمده آشفته و سراسیمه به بانو تولی کرد، که «بی‌بی‌جان، زودتر به خانه

همسایه روید، شیرین را خلاص کنید، که پدرش او را میزند، شکنجه میکند، گنه‌گار منم. واقعه را به شما بعد میگویم». بانو از «عاشق و معشوقی» بابک و شیرین آگاه بود. دانست، که راز آنها به پدر و مادر دختر معلوم شده است. (عوامان «عشق‌بازی» دخترانشان را گناه عظیم میدانستند) چادرش را به سرش گرفته به خانه همسایه شتافت. دید، که شیرین بیچاره در گوشه ایوان رو به دیوار کرده به حال رحم‌انگیزی نشسته است و پدر خشمگینش چوب به دست بالای سرش ایستاده او را دشنام میدهد. مادر هم در پهلوی شیرین نشسته بود و میگریست. عیان بود، که دخترش را از کلتک پدر حمایه میکند. زنک به حرمت فاطمه بانو برخاسته او را با تعظیم استقبال کرد. مرد هم چوبش را پرتافته خجالت‌آمیز از سر دخترش دور شد.

— چه حادثه؟ شیرین مگر گناهی کرده است؟ اگر گناه کرده است؟ شما بخاطر اینکه من نیت دارم او را خواستگاری کنم، این بار از گناهش گذرید، — آرامانه و دوستروییانه گفت بانو.

شیرین برخاسته به خانه درآمده غیب زد.

— او را آزار ندهید. من باخبرم، گناه به بابک ماست. من او را تنبیه میدهم، — گفت باز فاطمه بانو. — او به دخترتان عاشق شده است. شیرین هم گویا به او بی‌میل نیست. این به جوانان عیب نیست. راست میگویم، من فردا یا پس فردا می‌آیم و شیرین را برای بابک خواستگاری میکنم. امید دارم، که شما قبول میکنید...

او درواقع پس از دو روز آمده شیرین را رسماً خواستگاری کرد. مادر دختر و شوهرش خواستگاری را با اندك اندیشه‌مندی ظاهری، ولی با خرسندی باطنی پذیرفتند. چرا هم خرسند نباشند، که دخترشان به عایله دولتمند و مشهور میافتد و خودشان با شاعر قرابت خویشی پیدا میکنند...

... بابك يك قسم درمھائی را که باباجان گاه گاه به وی میداد، جمع نموده پنهانی برای عروسش گوشواره، بازوبند، انگشترین ارزانبها خریده یکجایه با شعرهایی که در باره عشق خود و فراق شیرین نوشته بود، در رومالچه بسته نگاه میداشت. فردوسی و ابو دolf ازین کار وی آگاه بوده پیش خود میخندیدند و برای آنکه جوان را شرم ندارانند، تغافل میکردند.

یاد خانه و عیال و فرزندان راه بازگشت به وطن را روز و شب‌های در راه گذرانیده‌را به ابو دolf نهایت دراز مینمایانند. بارش‌های تیرماهی از هریرود گذر کردن و دیگر دشواری‌های سفر را دشوارتر گردانیده مسافران را به دو روز، سه روز ایستادن در منزل‌ها مجبور مینمودند. ابو دolf در هرات کاروانی را منتظر نشده سواره با یکچند نفر میده‌سوداگرانی که همچنین اسپ‌سوار و خرسوار بودند و عزم سرخس و شهرهای دیگر داشتند، به راه برآمده بود. او به سرخس رسیده در مهمان‌سرایي فرود آمد. مهمان‌سرای دو آشیانه در بیرون‌تر شهرستان بود، در هردو آشیانه حجره‌های خرد خرد و برای مرکب‌های مسافران در سرای طویله‌ها

موجود بودند. ابو دolf، که از کوفت راه دراز خیلی خسته شده بود، قرار داد، که دو روز در مهمان سرا ایستاده آرام گیرد و اسب مانده شده اش را نیز دم دهد.

بیگاهی روز دوم، هنگامیکه ابو دolf در طبقه یکم مهمان سرا به دم حجره خودش ایستاده بود، دو مرد سوار وارد سرای شدند. از آنها یکی میان سال، دیگری از او جوانتر بود. کلان غول، سیاهی ریش انبوهش گویا که به ریش قیر مالیده باشند تا زیر چشمانش خزیده در پیشانی اش داغ دراز زخم اوریب افتاده بود. خردی، روی پهن بینی پچق بوده ریش خاکیرنگ و تنک تار تار (مثل اینکه هر تار را علیحده به زنجانش آویخته بودند) داشت بر سر هردو کلاه سیاه دوشاخه، در کمر بند فراخ سیم کوبشان خنجر کج حمایل بود. عیناً مانند نوکران دربار سلطان محمود، که ابو دolf آنها را در غزنی دیده بود. دل وی خوف برد مباد که تعقیب کنندگان فردوسی باشند. نوکران پیاده شده اسبهای گل آلودشان را به سئیس مهمان سرا که دوان آمده به خدمتشان حاضر شده بود، سپردند. کلانی آمرانه با تکبر سپاهیانه حجه خواست، سرایبان لنگان، لنگان (او به يك پای میلنگید) هردو را به بالاخانه برده به حجره ای درآورد. دل ابو دolf در تکاپو افتاد. وی منتظر سرایبان شد، سرایبان از حجره نوکران بعد یکچند دقیقه فرود آمد. ابو دolf از او پرسید:

— که بودند؟ از کجا آمده اند؟

به بخت بد، گمان او راست برآمد.

— از طوس آمده‌اند، — گفت سرایبان، — نوکران
سلطان بوده‌اند.

ابو دOLF یکه خورد.

— چه کاره بودندشان را پرسیدید؟ چه میگویند؟
— برای چیست، که از فردوسی شاعر پرسان
شدند. «نام او را شنیده‌ای؟» گفتم، نام آن عزیز را که
نشنیده است؟ پرسیدند، او به اینجا آمده بود یا نه؟
گفتم، تابستان آمده بودند. اینجا يك شب خواب کرده
رفتند. عزم غزنی داشتند. باز پرسیدند «مگر او در
بازگشت به سرای تو نفرامد؟» گفتم نه، خودشان به
بخارا رفته ملازمشان را به طوس روانه کرده‌اند، وی
حالا اینجا است، منتظر کاروانی یا همسفران دیگر
است. می‌خواهد همراهشان به وطنش برگردد. پرسیدم
شما به فردوسی کاری دارید، مگر؟ گفتند «نپرس، برو،
ملازم او را پیش ما فرست».

سرایبان روان شد. ابو دOLF از او به نزد نوکران
سلطان دعوت شدن خودش را شنیده يك لحظه حیران
و هراسان ایستاد و پس با جدل از قفای او رفته
بازداشتش:

— صاحب سئیس را بفرمائید، زود اسپ مرا زین
بزنند.

سراسیمگی او عیان بود، سرایبان حیران شد:

— چه شده؟ می‌روید؟ با این شتاب؟

— من به هیچ وجه نباید با این نوکران رو به
رو شوم، اینها فردوسی را اگر یابند، بسته به غزنی
می‌برند. سلطان به فردوسی غضب کرده حال آنکه
استاد هیچ گناه ندارند. سخن دراز است، صاحب،

الان فرصت گفتن نیست. به احتمال قوی اینجا بجای استاد مرا خواهند برد، من باید فوراً از اینجا غیب بزنم.

سرایبان با خاموشی خواطرکشانه چندی به چشم گوینده نگاه کرده ایستاد و دیگر سؤالی نداد. سئیس را صدا کرده آهسته فرمود:

— بدو، اسب این کس را زین بزن. زود! سئیس کهنه کاله پوشیده پا برهنه و به يك چشمش گل افتاده دوان به طویله رفت.

ابودولف به حجره اش درآمده سراسیمه چیزهایش را که عبارت از يك دست سرولباس تازه و دو، سه جلد کتاب بود، به خورجین انداخت و آنرا برداشته برآمدنی شده بود، که در پس در ناگهان به نوکر غول برخورد. — سلام عليك، ملا. خورجین به کتف، کجا میروید؟ — با لبخند خنک تمسخرمانندی پرسید غول. — به طوس — جواب داد ابو دولف.

— نامتان چیست؟

ابو دولف نامش را گفت.

— همراه فردوسی بودید؟ اورا کجا مانده آمدید؟ — هر جا که مانده باشم، به شما چه؟ — من هرچه پرسم بی قیل و قال جواب دهید، ملا. — با آهنگ امر گفت غول، — در کجا مانده آمدید اورا؟

— آن کس بخارا رفتند. — جواب داد ابو دولف، — از آنجا به سمرقند، چاچ، فرغانه میروند. — چرا تنها رفت، شمارا همراه نبرد؟ — لازم ندانستند، — ستیزه آمیز جواب داد ابو

دولف. زیرا در باره فردوسی بی‌حرمتانه «او»، «وی» گفتن نوکر قهر او را می‌آورد.

— تو به وی که میشوی؟ — به «تو» گفتن گذشته باز سؤال داد غول. — خویش؟ مرید؟ یا خدمتکار؟ — شاگرد، — گفت ابو دolf.

— ها ... شاگرد ... ریشتم قریب سفید شده است و هنوز شاگرد؟

— راه بده، گجرم، من شتاب دارم، — با قهر و نفرت نهانی گفت ابو دolf.

— تو به هیچ جا نمیروی، — با لحن درشت گفت نوکر. — خورجینت را بگذار. استاد ترا سلطان طلب دارند، وی نباشد، به جایش تو میروی. ما تا فردا اینجا می‌ایستیم، اسب‌هایمان را دم می‌دهیم، خودمان هم دم میگیریم. تو میمانی، بی‌رخصت من از سرای بیرون نمیبرائی.

ابو دolf آتشین شد، اعتراض کرد:

— من بندی تو نیستم، آزادم، تو چه حق داری که مرا باز داری؟ این خودسریست، من به سلطان عرض میکنم.

— عرضت را در غزنی میکنی، ملا. ما ترا به غزنی میبریم، آنجا تو به سلطان کجا مانده و کجا رفتن استادت را هم عرض میکنی. تمام، من گفتم، تو شنیدی. — نوکر پس گشت و از زینه‌پایه بالا رفت. در وقت گفتگوی او با ابو دolf سرایبان و چندی دیگر از مسافران در مهمانسرا منزل گرفته نیز حاضر بودند. آنها میدیدند، که نوکر به کس بیگناه زورآوری، بیدادگری میکند، اما هیچ کدامشان به

هقابل بیدادگری نوکر سلطان جرئت دهن گشودن
فکردند.

ابو دolf آزرده و خشمگین ناچار به حجره‌اش
برگشته خورجین‌را از کتفش افکند.

شب درآمد. در حجره‌ها مسافران شمع گرانده در
آتشدان‌های کنجکی آتش کرده خوراك می‌پختند.
دسترخوانهایشان‌را با نعمت الوان آراسته، گرد آن
با هم حجره‌ها و یارو جوړه‌هایشان دوره گرفته نشسته
با خور و نوش و چق چق دلکشا از تشویش روزانه
استراحت میکردند. فقط حجره ابو دolf تاریک و
خاموش بود. وی حتی به شمع روشن کردن هم حوصله
نکرد. با وجود گرسنه بودن هم، گرسنگی‌اش‌را
احساس نمیکرد. نان و مویزی که داشت،
از گلویش نمیگذشت. پیریشان‌حال و درمانده
غرق غم و اندوه با دو دست سرش‌را گرفته
در حجره تاریک خود مینشست. فکر میکرد، که شاید
خیزد و آهسته بگریزد، اما بعد از آنکه نوکر او‌را
از رفتن منع کرد، اسپ زین کرده‌اش از زین برآورده
شده بود. آنرا از نو زین زدن و سوار شده از مهمان‌سرا
بیرون رفتن غیرممکن بود. دروازه مهمان‌سرا را هم
بعد از خفتن محکم کرده بودند، ولی اگرچه محکم هم
تکرده بودند، به اولین صدای سم اسپ نوکران بیرون
آمده او‌را باز میداشتند. ناگهان فکر تازه‌ای به سرش
آمد. اگر به نوکرها رشوه پیشکش کند، چه شود؟
او با خود کمابیش تا پنج هزار درم پول داشت، که
یک قسم آنرا فردوسی از بهای اسپ به فروش
رفته‌اش به وی داده بود. شمع‌را گرفته برآمده به

حجره همسایه درآمد و آنرا از شمع فروزان آن حجره درگیرانده برگشت (زیرا گوگرد یا دیگر واسطه آتش افروزی موجود نبود). از ته خورجین هزار درم برآورده در همیانش انداخته برآمد و به حجره نوکران روان شد.

نوکران جامه و موزه‌هایشان را کشیده سبك شده بحضور نشسته بودند و طعام میخوردند.

– بیائید، ملا، بیائید، مرحمت، بنشینید، – از غیرچشمداشت ابو دولف مراعات کرد نوکر غول.
ابو دولف نشست و دم نزده به گوینده همیان پررا دراز کرد.

– این چیست؟ – حیران شد نوکر.
– هزار درم. – جواب داد ابو دولف.
– بما آوردی؟ – باز به «تو» گفتن گذشت نوکر.
برای چه؟

– برای آنکه شما مرا رها کنید. من يك نفر طوسی بیچاره‌ام، در خانه عیال و کودکان دارم، که سه ماه اینجانب چشم به راه منند. در خدمت فردوسی بودم. اکنون رخصت بازگشت گرفته به وطنم روانم.
– بشین، – امر کرد غول.

ابو دولف خواهم ناخواهم نشست.
نوکر با لبخند استهزا پرسید:

– میخواهی جان خودت را با هزار درم بخری؟
– یعنی چه؟ من چرا جانم را میخریده‌ام؟
– آخر، اگر ما ترا به غزنی بریم، البته، با فرمان سلطان بجای استادت کشته میشوی. با غضب سلطان هزل میکنی؟

«مرا میترساند، به گمان، رشوه زیادتر میخواهد»
به دلش گذراند ابو دOLF. گفت:

– پس، به گفته شما، اگر جانمرا خریدن خواهم،
به چند خریده میتوانم؟
– اگر جانت شیرین است، به خریدنش خسیسی
مکن.

– من پول زیاد ندارم.
– اگر جانت واقعاً شیرین است، مییابی.
– چند میخواهید؟
– ما دو نفریم، به هریک ما اقلأ هزار درمی دو
هزار بده، – طلب کرد غول.

شریک وی بر روی فراخش تبسم خنکی دوانده
چشمان کوچکشرا به ابو دOLF دوخته از چه وجهی
بود، که کف به کف میمالید و گویا که همین دم به
رسیدن هزار درم نگران است، شادمانی میکرد.

– اگر باز هزار درم دیگر یابم و بیارم، شما مرا
حقیقتاً رها میکنید؟ – پرسید ابو دOLF.

– بیار، باز هزار درم بیار و به کجائی که خواهی
رفتن گیر، ما ترا ندیدیم، تو مارا ندیدی.
ابو دOLF برخاسته رفتنی شد.

– تو هرچقدر هم پول بدهی، من ترا رها
نمیکردم، لیکن تو اگر راست گفته باشی عیال و
کودکان خردسال داشتهای که چشم به راه تو بوده اند،
به تو رحم کردم. – لازم دید بگوید غول.

ابو دOLF برآمدنی شده بود، که نوکر در راه از
کابل سوی بلخ نیافتنشان «گریزه هارا» به خاطر آورده
پرسید:

— صبر کن، استادت و تو از کابل، که برآمدید،
به هرات با کدام راه آمدید؟

— اول به راه بلخ روان شدیم، لیکن در منزل
نخست به ما گفتند، که آن راه از کوهساران میگذرد
و دشوار است. بنابراین به راست تاب خورده به راه
هرات برآمدیم، — مصلحت صاحب کاروان سرای کابل را
بیاد آورده جواب داد ابو دölf.

نوکران وقتی که در کابل به گفتهٔ صاحب کاروان سرا
باور کرده در تعقیب فردوسی به راه بلخ افتادند،
چون شتاب میکردند، در منزل یکم، که دهکده‌ای در
قد راه بود، نه‌ایستاده پیش رفته بودند. حالا نوکر
غول پشیمان شد، که چرا در آن دهکده نرسید، که
دیروز یا پریروز از آنجا مسافرانی گذشتند یا نه.
ابو دölf بعد از ساعتی باز هزار درم آورده به
نوکران داد.

آن شب خواب او حرام شد. و این نه فقط از
الم و آزرده‌گی او بود. در صحن سرای تشویش و تردد
بود، هر زمان غلاغله‌ای بلند میشد. نوکران سرایبان را
صدا کرده از وی شراب، سازنده و سراینده، امر
طلب مینمودند. سرایبان سئیس و فراش را به کدام
جاهائی برای شراب و سراینده آوردن میدواند. نهایت
در حجرهٔ نوکران بزم پرغوغائی سر شد. مسافران همه
از خواب ماندند. سپس نوکران مست با شور و غوغا
به حجره‌ها زده درآمده به باشندگان درمیافتیدند. از
آنها با دغ و دغا چیزی رویاندنی میشدند. سرایبان
را باز مجبور میکردند، که از مسافران برای ما پول
چیده بیار. بگو که نوکران سلطان بی‌راه‌خرجی

مانده‌اند. سرایبان بیچاره حجره به حجره گشته پول می‌چید. شب همه شب در مهمان‌سرا احوال همین بود تا آنکه بامداد دمید و ابو دOLF سوار شده به راه افتاد.

گوشه‌نشینی سری

دهکده‌ای ناشناس، حجره‌ای مانند کارخانه طوسی شاعر در درون باغچه. اگرچه از آن خردتر و بی‌زیبتر هم بود، واقعاً جای خلوت است.

در آن زندگانی غریبانه شاعر آغاز یافت.

باغچه از سه طرف در احاطه پاخسه‌دیوار پستکی افتاده بود، خانه سوی حویلیچه هاشم پهلوی گردانده می‌ایستاد. آنرا از پیش و از چپ درختان و تاکزار پنه می‌کردند. فصل خزان بود، شمال و باران‌های سرد تیرماهی برگ درختان را می‌افشانند. درختان برهنه و نیم‌برهنه، لانه‌های ویران و خالی پرندگان در شاخهای آنان به نظر میرسید. دیوارهای باران شسته و جا جا غلطیده، آسمان تیره و چنین منظره تیرماهی در دلها مجزونی، حسرت و اندوه پدید می‌آورد.

بابك هفته‌ای يك بار خرك صاحب‌خانه را سوار شده به شهر میرفت، خرید کرده می‌آمد، به ابو بكر اسماعیل خبر برده خبر می‌آورد. خوراك می‌پخت، برای طهارت استاد آب حاضر می‌کرد. روفت و روب حجره هم به عهده او بود.... هرگاه که ازین شغلها او را فراغتی دست میداد، مانند سابق پارچه‌های منظوم

شاعر را از یاد میکرد، یا که برای شیرینش پنهانی شعر مینوشت. پوشاك استادش و خودش را دلشادبانو، زن هاشم میشست. گاه گاه ابوبکر اسماعیل به آن کنج تنهائی آمده پیش شاعر يك شب خوابیده میرفت. مصاحبت وی دلخواهترین ساعت‌های زندگانی فردوسی بود.

برای سیر فکر و خیال زمانی مساعدتر از تنهائی نیست. شاعر در باره ایام گذشته عمرش فکر میکرد. در طول عمر هفتادو دو ساله چهاریکه از ســـــر او نگذشت. نیم این عمر به «شاهنامه» صرف شد. تاریخ دوهزارساله با تمام حقیقت‌هایش، روایست و افسانه‌هایش، نیک و بدش، فاجعه و مضحکه‌هایش، جنگ و جدال‌های بی‌شمارش از نو، از مغز شاعر، نه، از دل وی گذر کردند. وی عجم را زنده گردانیده به همزمانان، به آمدگان و آیندگان نمایانده بود. آیا در جهان فردی چنین کاری را انجام داده است؟ وی آدمیت و مروت را ستود، خرد و داد را ستود، تاجداران باخرد و بی‌خرد، دادگر و بیدادگر را نشان داد، جنگهای داد و بیداد را تصویر کرد تا که شاهان بخوانند و پند بگیرند. او در روی زمین چنان يك کاخ معظمی از نظم برافراشت، که زوال هرگز به آن راه نمییابد. در زمین تخم بی‌بھائی که اسمش سخن است، کاشت. این کشت همیشه سبز، همیشه زای، همیشه برومند به خود او چه حاصلی آورد؟ ناکامی، نامرادی آورد. آنی که شاعر از او امید نیکی داشت، بدی پیش آورد. او خوشبختی میجست، بدبختی یافت. ای دریغ، چرا وی حاصل زحمت سی‌پنج ساله‌اش، اثر بی‌مثل و مانندش را

به آن تاجدار تهی مغز، به بدگوهر دون همت، آن به
زر توانگر و به دانش گدا بخشید؟ شاه محمود اورا
رنجانده، سخت رنجانده، آن ستمگر از آدمیت و مروت
بی خبر میخواد اورا به پای فیل اندازد. اما شاعر در
حق او چیزی خواهد گفت، که هرگز هیچ شاعری در
حق هیچ پادشاهی نگفته است. گفته او تا ابد همچون
سند بدنامی شاه خواهد ماند، زیرا:

که شاعر چو رنجد بگوید هجا
بماند هجا تاقیامت بجا

با همین خیالات المناک فردوسی در آن گوشه
تنهایی هجو مشهور خود را در باره سلطان محمود
نوشت، که هزار سال اینجانب ورد زبان نسلهاست.
عاقبت به گفته شاعر دیگر:

گذشت شوکت محمود در زمانه نماند
جزین فسانه که نشناخت قدر فردوسی

زمستان در آمد، زمین را سراسر لحاف سفید برف
پوشاند. در مابین خانه خنک صندلی شانندند. شاعر
در آن نشسته ساعت ها غرق فکر و خیال میشد. یا در
هجونامه اش ملاحظه کرده بیتی از آن کم مینمود، یا
بیت نوی بر آن میافزود، یا که «یوسف و زلیخارا»
بدست گرفته به تصحیح و تکمیل آن مشغول میگردد.
از «شاهنامه» دلسرد شده بود، به آن نگاه کردنش
نمیآمد. به خواندن کتاب های دیگر نیز حوصله اش
نمانده بود. روزها گاهی آفتاب در پس میغ ناپدید
و هوا تیره میگردد. در اینگونه روزها شاعر مخصوصاً

دلتنگ میشد. چون باز آفتاب تابیده برفهارا آب میکرد و از لب بام چك چك قطره میچکید، به تارهای عصب او زخمه میزد.

— چرا فردوسی از سلطان بخشایش نمیخواهند، به وی توبه نامه ای نمیفرستند؟ اگر منظومه ای متضمن توبه میفرستاند، شك نیست، که سلطان گناهشان را میبخشید.

همینطور میگفت جوهری زرگر شاعر به اسماعیل صحاف. اسماعیل از اخلاص و احترام خاص جوهری نسبت به فردوسی آگاه بوده و او را همچو شخصی معتمد و معتبر میشناخت. ازینرو پنهان نشین دهکده بودن فردوسی را به او گفته بود، ولی در کجا بودن آن دهکده را پنهان میداشت. دل جوهری به حال فردوسی بسیار میسوخت و از غایت دلسوزی حتی میگریست. قصیدگوی هراتی دو بار به قصیده هایش از سلطان اعطا گرفته صدقاً دوست دارنده و پرستنده وی شده بود. به آوازه بخشایندگی و دادگری سلطان محمود، آوازه ای که مداحان و دیگر چاپلوسان دربار سلطان پهن میکردند، باور داشت. وی از اسماعیل التماس کرد، که يك بار او را به نزد فردوسی ببرد. میخواست شاعر گریزه را به درستی عقیده خودش در باره سلطان باور کنانده به بخشایش پرسیدن از وی راضی نماید. — راضی کردن نمیتوانید، درین باره با استاد گفتگو کردنتان سودی ندارد، — جواب میداد اسماعیل به او.

— خوب، هرچه هم باشد، يك بار مرا به نزدشان

ببرید. اگر راضی کرده نتوانم، لااقل با ایشان دیدار
میکنم. حال پرسی میکنم. - اصرار مینمود جوهری.
صحاف ناچار اورا يك شب به دهکده برد.

هوا خنك، خانه هم مثل بیرون خنك بود. شمع
در طاقچه ملت ملت سوخته فقط اندکی روشنائی میداد.
فردوسی و بابك گرد صندلی نشسته بودند. بابك
سؤال و جواب بزگمهر و موبدانرا ازیاد میخواند.
استاد گوش میکرد. جوهری شاعررا نسبت به آنکه بار
آخرین در غزنی دیده بود، پیرتر یافت. او بیمارنما،
تنش کاسته و رنگ و رویش زردی گرفته بود. خانه
نیمتاریك تنگ و حقیر با پلاس کهنه، با صندلی
پستک بر رویش لحاف چرکین بر رویش گسترده،
تراشهای چند در پیش آتشدان، منزل درویشان یا
حجره طالبعلم روستائی را بخاطر میآورد. گواه بیچارگی
و غریبی رحم انگیزی محیط حجره را فرا گرفته بود.
فردوسی با کممداری پیرانه به پیشواز مهمانانش
برخاست. جوهری اورا آغوش کرده فغ فغ گریست.
او به حال شاعر جفاکش، که به ناچاری در این کنج
عزلت پنهان شده است، میگریست. آمدگان به دو
کاداك خالی صندلی نشستند. فردوسی عذر خواست،
که مهمانان گرامی را به جز يك کاسه شربت انگور با
هیچ چیز زیافت کرده نمیتواند.

- چه جای عذر گفتن است، استاد، ما خود غم
ماید امانرا خورده آمدیم، - گفت ابوبکر اسماعیل و
خورجینشرا پیش کشید و از آن چهار تا نان، حلوا،
مویز، يك تکه گوشت آبپز برآورده به روی صندلی
گذاشت. وی کمی قهوه کوفته هم آورده بود. بابك

آتشدان را روشن کرده به آب و قهوه جوشانی اندرمان شد.

صحاف حاضران را به خورش تعارف کرد و سر گفتگورا باز نمود:

– بنده خلوتکده شمارا استاد، غیر از مولانا به هیچ کس دیگری معلوم نکرده بودم، – به جوهری اشاره کرده گفت او، – زیرا بنده اگر در هرات به امانت دو شخص اعتماد کامل دارم، یکی مولانا میباشند. طالب دیدار و خواستار زیارت شما شدند.

– ممنونم، از ایشان خیلی ممنونم. – با آواز خسته گفت فردوسی.

– از همان روزی، که این جناب در دهکده عزلت گرفتن حضرت را به بنده معلوم کردند، ساعتی نبود، که بنده در باره حضرت فکر نکنم. – گفت جوهری. – فکر میکردم و میگریستم، که (گفتارش را بر حسب عادت خود با سخن پردازی دوام داد او) چرا فلک جفاپیشه محض همچو شما وحید زمان و نادره دوران را هدف تیر جفای خویش سالت. در نماز دست به دعا میبراوردم و میگفتم «خداوندا، حضرت فردوسی را در پناه خودت نگاه دار و از حوادث نجاتشان بخش». پیوسته آرزوی دیدار میکردم. شکر، امروز از مرحمت جناب ابوبکر دیدار میسر شد. حضرت که خود خردمند و حکیم هستند، از آنچه امر قضا و قدر بوده است، خود را نباخته، پیشامدهای تلخ را با صبوری حکیمانه تحمل میکنند. انشاءالله پاداش این صبوری ها از لطف خداوندی خواهد رسید. پایان شب صبح است. آفتاب است. روشنائیست.

بعد از احوال‌پرسی‌ها يك دم خاموشانه «ماید»
صحافرا تناول کردند. درین میان قهوه هم آماده شد.
بابك آنرا به پیاله‌ها ریخت. جوهری قهوه گرم را
چشیده گفتن آنچه‌را که میخواست به فردوسی بگوید،
شروع کرد:

- حضرت! امروزها بنده يك چیز اندیشیدم. اگر
اجازه فرمایند، به طریق مصلحت عرض کنم. درین
مشکل که شمارا پیش آمده است، چاره چیست؟ صلاح
کار کدام است؟ آیا نه آنست، که از سلطان بخشایش
خواسته شود؟ سر خم‌را شمشیر نمیبرد. اگر حضرت
قصیده‌ای متضمن عذر و توبه انشا کنند و به درگاه
عالی بفرستند، چه شود؟ باشد که سلطان آنچه‌را که
از جانب شما گناه دانسته‌اند، عفو فرمایند؟ بنده به
امید باشد که گفتم، ولی دلم گواهی می‌دهد، که عفو
گناه البته صادر خواهد شد. در مشکل شما همین را
مصلحت می‌بینم، اگرچه به خردمندی و حکیمی همچو
شما مصلحت دادن بنده گستاخی و بی‌ادبیست.
فردوسی سکوت کرد و پسان از طاقچه خریطه
خودرا گرفت و از درون آن ورقی چند برآورده به
جوهری دراز کرد و گفت:

- بخوانید. با آواز بخوانید!

بابك را فرمود:

- چراغ‌را بی‌فروز.

بابك چراغ سیاه نفت‌سوزرا درگیرانده در طاقچه
پهلوی شمع گذاشت.

جوهری ورق‌هارا به شمع و چراغ نزدیک برده به
خواندن شروع کرد:

«گفتار در هجو سلطان محمود»

«ایا شاه محمود کشورکشای!
ز کس گر نترسی بترس از خدای...»

آری، این همان هجونامه بود، که بعدها در مقدمه
نشرهای بی‌شمار «شاهنامه» درج شده و مشهور عالم
گردید.
شاعر گویا با شاه رو به رو ایستاده قلمش را تیغ
ساخته به او خطاب میکرد:

.....
ندیدی تو این خاطر تیز من
نپندیشیدی از تیغ خونریز من
که بد دین و بدگیش خوانی مرا
منم شیر نر میش خوانی مرا
.....
جهان از سخن کرده‌ام چون بهشت
ازین بیش تخم سخن کس نکشت
.....
بسی رنج بردم بدین سال سی
عجم زنده کردم بدین پارسی...

جوهری وقتی به بیتی که میگفت:

بدانش نبود شاهرا دستگاه
وگر نه مرا برنشاندی به گاه

رسید، در چهره‌اش و آوازش آثار يك نوع ترس و
بیم ظاهر گشت. شاعر شاه‌دوست و ترسو در حق شاه
سخنان نیشدار زنده‌را یارای بر زبان آوردن نداشت.
قرائتش را قطع کرده ورقهارا به اسماعیل داد:

- شما بخوانید.

اسماعیل خواند:

پیشیزی به از شهر یاری چنین
که نه کیش دارد نه آئین و دین
پرستارزاده نیاید به کار
اگر چند دارد پدر شهریار
سر ناسزایان برافراشتن
وز ایشان امید بهی داشتن
سر رشته خویش کم کردن است
به جیب اندرون مار پروردن است
درختی که تلخ است وی را سرشت
گرش بر نشانی به باغ بهشت
ور از جوی خلدش به هنگام آب
به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر به کار آورد
همان میوه تلخ بار آورد
به عنبر فروشان اگر بگذری
شود جامه تو همه عنبری
وگر تو شوی نزد انگشتگر
ازو جز سیاهی نیابی دگر
ز بدگوهران بد نباشد عجب
نشاید ستودن سیاهی ز شب
ز ناپاکزاده مدارید امید
که زنگی به شستن نگردد سفید
ز بداصل چشم بهی داشتن
بود خاک بر دیده انباشتن
... ..
بنالم به درگاه یزدان پاک
فشاننده بر سر پراکنده خاک
که یارب روانش در آتش بسوز
دل بنده مستحق بر فروز

فردوسی به جوهری گفت:

- اینست «توبه نامه» من به سلطان!

جوهری از هجونا مه بی خبر بود، زبانش لال گشت.
سکوت کرد. با چنین ناترسی و آشکارگوئی و با چنین
تندی و تلخی سلطان را عیبدار کردن فردوسی اورا به
حیرت افکند و ترساند.

– قهوه اتان خنک شد، نوشید، – گفت به وی
اسماعیل.

جوهری قهوه را نوشید و پیاله خالی را روی صندلی
گذاشته نهایت باز به زبان آمد.

– بلی، گفت او، – پس ازین هجونا مه، درواقع
چه جای عذر و توبه؟ این شبیه اعلان جنگ است.

– من میدانم، – گفت فردوسی به او، – مصلحتی
که شما بمن میدهید، از روی دلسوزی و نیک خواهیست،
اما کار از توبه و عذرخواهی گذشته است... نزد شاه
بی خرد و بی دانش، خودکامه، پست فطرت، جهالت پیشه
معرفت کش سرخم کنم؟ حاشا! وی شداد زمان است،
که هزاران مردم بی گناه را با تهمت قرمطی بودن
بی رحمانه میکشد، پیوسته به کشورهای نزدیک و دور
تاخته این بددین با نام دین مردم کشی و غارتگری
میکند. زر و مال بی حسابی که از غارت و یغمای
کشورها بدست آورده است، به خزینه هایش نمیگنجد،
ولی رعیت بدبختش از خراجهای گران خانه بردوشند
یا از گرسنگی جان میکنند. پیش چنین شاهی سرخم
کردن به ذلت و حقیری خود تن دادن میبود. بگذار
به وی چابلو سان گدا طبع بی ناموس سر خم کنند.
بنده ازان طایفه نبوده ام و نیستم. گمان میکردم، که
این مستبد «شاهنامه» را خوانده از کارهای صواب و
خطای شاهان پیشین پند میگیرد، ولی او نه خواندن

میخواهد و نه پند گرفتن. اصلاً «شاهنامه» را به وی
بردن من خطائی بود، که ازان پشیمانم. از خداوند
میخواهم، که این خطای مرا بر من بیامرزد.
... نصف شبی جوهری زرگر و ابوبکر اسماعیل
با فردوسی خیرباد کرده سوی شهر سواری نمودند.

در آخرهای زمستان ابو دolf از طوس به هرات
آمد.

ابوبکر اسماعیل در اول اورا نشناخت. راوی در
راه دراز از خنکی‌ها و شمال‌های دشت و بیابان خیلی
عذاب کشیده لاغر شده چهره‌اش رنگ سیاه‌تاب گرفته
و آنگهای میده برآورده نیم هر دو بر رویش را
ریش انبوه جنگله پوشانیده بود، ولی خود سالم و
بردم مینمود.

بعد از سلام و علیک نخستین پرسش او در باره
فردوسی بود. اسماعیل اورا آسوده کرد، که استاد
شکر، صحت و سلامتند. صحاف از خبرهای طوس جویا
شد و پرسید، که او، ابو دolf به استاد چه خبر
خوش آورد. راوی با اندوه گفت:

— دریا که هیچ خبر خوش نیاوردم. خبری که
دارم، به استاد گفتن نمیتوانم.
— چه واقعه؟ چرا گفتن نمیتوانید؟ — خواطر
کشید اسماعیل.

ابو دolf آه دردناکی برآورد:

— استادرا مادرشان برای درد و الم‌ها زائیده
بودند مگر... آن همه مصیبت‌ها که استاد کشیدند و
میکشند، کم بوده است، که باز يك مصیبت

طاقت‌شکن، همچو يك قاتل و راهزن بی‌مروت به قصد ایشان در کمین بوده است. زوجهٔ استاد وفات کردند.

— خداوندا! — دست بر سر زد اسماعیل. — نه، نه، زینهار این خبر مشئوم را به استاد نرسانید. نه، نه، به هیچ وجه. گوئید، که سلامتی، خاطر جمع‌یست. مصلحت‌آمیزی دروغ به در همینگونه مورد است. — البته، پریشان‌خاطرانه گفت ابو دolf.

وی شامگاه اسپکی سوی دهکده روان شد. به جای اینکه از خبر سلامتی استادش از ملاقات در پیش ایستاده با او شاد بود، ناشاد و ملول بود. در نیم‌تاریکی، پسان در تاریکی مابین باغات و کشتزاران خالی و دشت آهسته اسپ میراند و روزهای بیماری فاطمه‌بانو و وفات او را بیاد می‌آورد. در طوس وی یکچند بار به عیادت بانوی بیمار رفته بود. يك بیگاه احوال بانو بد شد. ابو دolf نیز در سر بالین او حاضر بود. بانو با تب و تاب در بستر خوابیده می‌گریست و مینالید. آواز پر از الم و حسرت او هنوز در گوش ابو دolf طنین داشت:

«بیچاره هم‌سرم، ناکام و نامراد هم‌سرم، محبوبم، نه اینکه روی ترا ندیده می‌میرم؟ آخر، تو در کجائی، به پیران‌سالی در کدام دیار غربت سرسان و سرگردان گشته‌ای؟ تاج سرم، متکایم بودی. آه، این چه قسمت تلختر از زهر، چه سرنوشت شوم بود، که نصیب ما شد؟ ای وای، اگر تو در غربت فوتیده‌ای، اینك من به پیش تو میشتابم، برای فاطمهٔ بدبخت در پهلوی خود جای بگذار. اگر زنده‌ای، الهی بعد از

سر من باز سالیان دراز عمر ببینی و به شادی فرزندی
و نبیره‌هایت زنده و سلامت برگردی من یاد عزیز
تو، محبت ترا به خاک میبرم».

در تیرماه گذشته، وقتی که ابو دolf استادش را
در دهکده گذاشته رفت، پیش از آنکه او به طوس
برسد، فرمان سلطان محمود به دستگیر کردن و به
پای فیل انداختن شاعر و گریزه بودن او به طوسی‌ان
معلوم شده بود. نوکران به جستجوی فردوسی برآمده
این خبر را به طوس آورده بودند. واقعه دهشت‌انگیز
به اهل خانواده شاعر هم معلوم شده بود. ابو دolf
همان روایتی را که خودش بافته بود، تکرار میکرد،
یعنی استادش سر به ماوراءالنهر، به بخارا و سمرقند
گرفت.

آمدن وی فردوسی را آنقدر شاد کرد، که گویا
پسرش زنده شده به سراغ پدرش آمده بود. البته،
شاعر نخست از احوال و سلامتی اهل خانواده‌اش
پرسان شد. ابو دolf با سر خم و چشمان به زیر
افکنده جواب داد، که اهل خانواده او همه در سلامت
و عافیتند. باز خبر دیگر وقتی که دو نوکر سلطان
در تعقیب فردوسی به طوس رسیده فرمان سلطان را
در حبس و قتل شاعر معلوم کرده‌اند، در شهر شور و
ولوله برخاسته است، مردمان در اضطراب افتاده به
سلطان نفرت میخوانده‌اند، اطرافیان شیخ ابوالقاسم،
علما و آخوندها در ظاهر اظهار تأسف کنند هم، در
باطن شادی میکرده‌اند.

فردوسی شبهه نداشت، که اگر اینوقت او در
طوس میبود و مخفی هم میشد، آن ذات‌ها او را به

حکومتداران داشته میدادند. ابو دolf باز خبر آورد، که در خانه‌ها و محفل‌های طوسی‌ان شاهنامه‌خوانی در اوج است. حتی عومان هم ابیات کتاب را از بر کرده میسرایند.

راوی يك هفته همنشین و همدم استاد شد و رفت. به طوس برگشت. بعد از آن یاران کنج عزلت شاعر باز همان خیالات خودش و بابك بودند و بس. شش ماه از گوشه‌گیری و مهجوری شاعر گذشت.

زمستان رفت، بهار آمد. طبیعت از خواب گران بیدار شده با آب باران‌های بهاری روی میشست. روز به روز زمین سبز و خرم، درختان باغ گل‌پوش میشدند. تل‌هارا زردگلک و لاله خندان میپوشاند. پرنده‌ها شادانه نغمه‌سرا میکردیدند، اما این همه جلوه‌های بهار دلفروز دل شاعر را نمیافروختند. او شمال خورده بستری شده بود. در تب میسوخت. دواهای طبیبی از شهر آورده صحاف به تن ضعیف‌گشته چندان نفع نمیکردند. بیماری طول کشید. فردوسی به وهم مرگ افتاد. خیال اینکه ممکن است او درین گوشه بیکسی بمیرد، او را به دهشت میآورد. به ابوبکر اسماعیل میگفت، که «اگر به لطف خداوندی به شوم، به وطن برمیگردم». در میانه‌های بهار بیماری رو به بهبودی آورد. با کوشش ابوبکر غمخوار و بابك پرستار او بعد از دو هفته صحت یافته به پا برخاست.

در این میان خبر رسید، که سلطان محمود از نو با لشکر گران به سفر هند رفته است. در باره به پای

فیل انداختن فردوسی گفتگوها پسندیده بودند.
فردوسی وضعیت را برای از گریز گاهش بیرون آمدن
مساعد دانسته به تردد سفر افتاد.

به وطن، به وطن

با اصرار شاعر دوست صحافش برای او در یکی
از کاروانهای راهگدر شتری کرا کرد.
روزی از روزهای آخر بهار فردوسی با دستیارش
در دو کجاوه حمایل شتر نشسته راه طوس را پیش
گرفتند.

سفرشان بی حوادث، بخیریت گذشت.
وقتیکه به طوس رسیدند، تابستان در جوش و
جولان بود. شاعر به منظره های مونس جانش با هیجان
قلبی و دیده یزمانی مینگریست. در شعله آفتاب تابان
سبزه کشت های غله را، در کلند و خشاوه سبزوآت
جنبجول مردان و زنان را، در نشیبی تپه ها چریدن پاده
و رمه هارا دیده دلش میباید. از باغ و راغ بوی
دلاویز سبزه و شکوفه ها به مشام میرسید. کشفرو
پرآب سالهای بچگی و جوانی شاعر را، ایامی را که وی
در رود با همسالان و رفیقانش شناوری میکرد، یا
سحرگاهان سیرون راحت افزارا که او در ساحل رود
گردشکنان در فکرش ترتیب و اسلوب قصه نوبتی
«شاهنامه» را طرح مینمود، به یاد وی میآورد.
شاعر از کجا میدانست، که این شادی و
فرحمندی اش از دیدار وطن به زودی زود به ماتم سیام
تبدیل مییابد؟

در باژ اورا دختر و دامادش، نبیره‌هایش به جای
نداهای شادی با گریه‌های پيشواز گرفتند.
نیسانی، روشن هم میگریستند. فاطمه بانو در بین آنها
نبود. فردوسی به فاجعه پی برد. احساس کرد، که
کدام يك بند دلش کنده شد. پاهایش سست شدند.
بی‌حالانه به زمین نشست و دودست بر سر زده فغان
برداشت:

— ای وای، خاك به سرم! وا فاطمه‌جانم، وا یار
مهربانم، همسر از جان عزیزترم! من سوی تو
میشتافتم، تو کجا رفتی؟ چرا از من پیشتر رفتی؟ ای
پیر بدبخت، به وطن رسیدی و باز غریب شدی!..
همسایه‌ها آمده به عزاداری شاعر مصیبت‌زده
شريك شدند. نوحه انداختند. حویلی ماتم‌سرا گشت.
پیرمردان اورا تسلی میدادند. میگفتند، که او خود
حکیم است و بهتر از هر کس میداند، که از قضا و
قدر گریز نیست، گریه و ناله رفته‌را باز نمیدارد و
زنده جز صبر چاره ندارد.

فردوسی يك هفته ماتم گرفت، در سر قفس
همسرش قربانی‌ها کرد. چارو ناچار به مصیبت نوش
مدارا کرده کم کم بخود آمد.

درین میان از همه غمگینتر بابك بود. شیرین اورا
يك ماه پیش به شوهر داده بودند. دخترک به هفده
قدم ماند، از بابك درك نیست، پدر و مادر شیرین
دیگر در خانه نگاه داشتن دختر بالغه‌اشان را ناممکن
دانسته اورا به نکاح یکی از برزگران جوان درآورده
بودند. بابك ناکام دو روز از دیه گم شد. فردوسی
به سراغش به هر طرف آدم فرستاد، اورا در راه

نشا پور، در يك كاروان سرا يافتند و گردانده آوردند. سرافکنده و ملول بود. به پای خواهش و استادش افتیده گریست. فردوسی اول اورا جنگ کرد، که چرا به وی هیچ چیز نگفته اینطور دزدانه گریخت، ولی بعد تسلی داد:

— گله مند باشی، از من گله مند باش، پسر. من ترا به سفر بردم و دیر نگاه داشتم. چاره نبود، به تو عادت کرده بودم. بی تو حال من مشکل میبود. تو به من بجای پسر پسر شده ای. اینقدر غصه مخور، خودت را بدست بگیر.

— نمیخواهم، دیگرش را نمیخواهم، — گویان میگریست جوان هجران زده نامراد. — فاتحه کرده بودند... به وی سوغاتی آورده بودم... بابک گریان از حجره برآمد.

فردوسی دخترش را به نزدش طلبید.

— بابک بمن بجای پسر پسر شد، — گفت او به منیژه — تو اورا دادرست بدان، مهربانش باش. برایش دختر خوبی را خواستگاری بکن. حق خدمت بابک به گردن من است، يك دو جریب زمین را به نام او وثیقه میکنم.

از بین دو ماه گذشت. کار بدان انجامید، که بابک را به دختر یکی از کشاورزان دیهه خانه دار کردند. فردوسی بجای پدر داماد و منیژه بانو بجای مادرش شده خراجات طوی عروسی و مهر عروس را برداشتند. اندکی بیشتر از يك جریب زمین میراثی شاعر با وثیقه و مهر قاضی به بابک بخشیده شد.

ابوالقاسم شیخ بزرگ، فردوسی را مسلمان ریائی

و مجوس نهانی اعلان کرد. عبدالنبی شادابی در جامع تائیران به جماعت میگفت، که گرفتار شده غضب پادشاه اسلام را نباید به مسجد راه داد. علما و آخوندها، پیروان و شاگردان آنها از فردوسی کناره گیر شده به مجلس و معرکه هایشان دعوتش نمیکردند، به سلامش بزور علیک میگفتند و میگذاشتند. اما ارسلان خان حاکم، اگر سلطان در سفر هند نمیبود، بی شک شاعر را گرفته به غزنی میفرستاد.

فردوسی به جهان و تشویش های آن پشت گردانده خود را در حجره درون باغش مجبوس کرد. منیژه بانو او را پرستاری مینمود. نیسانی میآمد، با شاعر شاهمات میباخت، لطیفه ها میگفت. محمد لشکری و دیگر دوستان و مخلصان شاعر از جمله فاضلان شهر به زیارتش میآمدند. فردوسی در صحبت آنها یگان ساعت هم که بود، غم و اندوه را فراموش میکرد. وقت های دیگر وی به عبادت داده میشد. از کتابها فقط قرآن میخواند و بس. «یوسف و زلیخایش را» (که در شعریت با «شاهنامه» به مقایسه نمیآید) بهترین اثر خود میشمرد و به این داستان پارچه های نوی اضافه میکرد.

اما پیر شاعر جفاکش را باز هم آسوده نگذاشتند. شهرت «شاهنامه» روزافزون بود. داستان های آن نسخه برداری شده دست به دست میگشتند. شاه بیت ها، پندها، حکمت های آن به حکم ضرب المثل درآمده مصرع های هجو شاه محمود به زبانها افتاده بودند. هجورا نخستین بار در هرات ابوبکر اسماعیل و ابودولف خوانده بودند و نخستین شنونده بابک بود. بابک بعضی

بیت‌های هجونامه‌را از یاد کرده بود و به جورده‌هایش میخواند، که بدین واسطه او سببگار پهن شدن آن بیت‌ها گردید. چنانچه این بیت‌ها:

اگر شاه‌را شاه بودی پدر
مرا برنهادی به سر تاج زر
وگر مادر شاه بانو بودی
مرا سیم و زر تا به زانو بودی
چو اندر تبارش بزرگی نبود
نیارست نام بزرگان شنود

شهرت شاعر و «شاهنامه» او ریگ به کفش و کیک به تنبان شیخ‌ها و آخوندها میانداخت. عبدالنبی شادابی در همه جا آوازه میانداخت، که فردوسی به پادشاه اسلام عاصی شده از غضب او گریخته، در دیهه خود پنهان شده است. خطیبان هرگاه که در خطبه‌هایشان به قرمطی‌ها، معتزلی‌ها، فلسفی‌های بدکیش لعنت میفرستادند، مجوسان و «ستاینده» آنها را نیز فراموش نمیکردند. فقط اغوای آنان از هجوم‌های زبانی آن سو نمیگذشت. آنها جرئت از گفتار به کردار گذشتن نمیکردند، زیرا فاضلان و ادیبان شهر، عامه مردم محب شاعر بودند. به خوارکننده او شاه محمود نفرت میخواندند. باری نیسانی به استاد خبر آورد، که در جامع تابیران بعد از نماز، وقتیکه شیخ ابوالقاسم به جماعت در باره فردوسی «اعتزال‌مذهب» و «ستاینده» مجوسان» سخن میراند، محمد لشکری پیر با آواز بلند به او جسورانه اعتراض کرد:

— «حضرت! چنین سخن‌ها که در حق فردوسی می‌شنویم، دلیل ندارند، همه فرضی و گمانی‌اند. از

شهر ما چنین يك مرد بزرگ و شاعر شهیر برآمده است، که در مشرق و مغرب همتا ندارد. مارا با وی افتخار کردن میباید، نه اینکه در حقش بدگوئی کردن! اینرا گفته لشکری از مسجد بدر رفت. در جماعت غلاغه برخاست، بیشترین حاضران به تصدیق سخن وی آواز برآوردند.

باز جلای وطن

با این احوال يك سال گذشت. يك وقت در طوس واقعه‌ای رخ داد، که ازان بعد دشمنان فردوسی دلیرتر شدند. شیخ مسلم بن طاهر نامی از همکسبه‌های شیخ بزرگ غزنوی محمشاد عزم طواف کعبه نموده سر راه یکچند مدت در طوس توقف کرد و در اولین جمعه از منبر مسجد جامع وعظ گفت. با خشم و آتشی قرمطیانرا دشنام داد، طوسیانرا سرزنش کرد، که در شهرشان به وجود داعیان اسماعیله و قرمطیه طاقت می‌آرند، به «قید و قمع» ایشان مصالحه میکنند. اخوانیان کافریشه‌را که در خفیه مجلس‌ها ساخته بدعتشانرا تبلیغ میکنند، نادیده میگیرند. واعظ ابوعلی ابن سینارا به یاد آورده گفت، که وی از قهر سلطان دین‌پناه گریزان و در شهرهای خراسان و ایران پناه‌جوی است و به طوس هم آمده نظر به خبرهای به دارالسلطنه رسیده در اینجا نیز بخود شاگردان و مریدان پیدا کرده در حلقه آنان درس گفته است و هم عجب نیست با هم‌مذهبش ابوالقاسم

فردوسی بازدید و به یکجایه عمل کردن پیمان کرده باشد. «شما طوسی‌ها مسلمانید، - میگفت شیخ مسلم - نسائی‌ها، ابیوردی‌ها، سمنگانی‌ها، جاجرمی‌ها که ابن سینا از شهرهای ایشان گذشته است، نیز مسلمانند، ولی هیچ کدامتان حرکتی هم نکردید، که آن دهری فلسفی را بازداشته به دست سلطان سپارید، بلکه بسیاری از شماها او را با عزت و اکرام پذیره شدید، بیمارانتان را پیش وی طبابت کنانید...»

بعد این تنبیه و طعنه‌های شیخ در طوس گیراگیر قرمطیان، اسماعیلیان، اخوانیان حقیقی و گمانی آغاز یافت. مردمان جاهل متعصب با تحریک شیخ و آوندها به خانه‌های «بدکیشان» هجوم آورده آن بدبختان را میگرفتند، میکشتند، به زندان میکشانند.

خطر دستگیر شدن به فردوسی هم تهدید میکرد. دوستانش به او مصلحت میدادند، که اگر چه موقتاً است، او هم طوس را ترك کرده سر خود را به یگان طرف بگیرد، ولی فردوسی راضی نمیشد. کجا برود؟ در مملکت سلطان محمود برای شخصانی همچو فردوسی در هیچ کجا سرپناه نیست.

سلطان خود برای شهرت اسلام در هند برهن کشی میکند، اما در غیب وی در داخل مملکت شیخ مجمشادها، شیخ ابوالقاسم‌ها، شیخ مسلم‌ها، عبدالنبی‌ها باید هزاران قرمطی، اسماعیلی، معتزلی و فلسفی را تصدق سر سلطان دین‌پناه بکنند...

اما فردوسی مصلحت دوستانش را قبول نمیکرد. - عمر من تمام شده است، بقیه‌اش به زحمتی که من برای محافظت آن باید بکشم نیارزد، - میگفت



او به آنها. - اگر سر پیر من به ایشان درکار است،
بگذار بگیرند.

حامیان «دین مبین» اما در گیراگیر بدکیشان به
پیری و جوانی آنها نگاه نمیکردند.. خبر عزیمت
سلطان از هند این گیراگیرا قوت داد. آتش به جنگل
افتاده بود، خشک و تر میسوخت. ابو ابراهیم، وکیل
مالیات که از نیک‌خوهان سری فردوسی بود، يك شب
ابو دولفرا به حضورش خوانده بطور سری گفت، که
استادرا بگو در یگان گوشه مخفی شوند، زیرا حاکم
نیت دارد برابر از هندوستان به پایتخت خود
برگشتن سلطان، به اجرای فرمان او راجع به بازداشت
کردن شاعر، او را تحت محافظت نوکران به غزنی
فرستد.

ابو دولف در غایت اضطراب و آشفته‌حالی نزد
محمد لشکری دوید. او را از قضیه آگاه کرده گفت:
- من استادرا از راضی کردن به ترك شهر عاجزم،
مگر اینکه جناب شما به میانه درآئید.

محمد لشکری فوراً سوار شده با همراهی ابو دولف
به باز روان گردید.

در حجره درون باغ فردوسی با نisansانی شاهمات
میباخت.

- حضرت، شمارا مخفی شدن نه تنها ضرور، بلکه
حتمی گردید، - نشسته سخن آغاز کرد لشکری.

ابو دولف از وکیل مالیات شنیده‌اش را نقل کرد.
لشکری با جدیت تمام سخنش را ادامه داد:

- بدون تأخیر به طبرستان بروید، حضرت. به
طبرستان گفتم سه وجه دارد. اولاً، آن دیار حال حاضر

قلمرو سلطان نیست و از دسترس وی دورتر هم هست. ثانیاً، امیر طبرستان از نژاد یزدگرد شهریار است و چون شما تاریخ ساسانیان را نظم کرده‌اید، او بی‌شک شما را محترم خواهد داشت. ثالثاً، او کتابتان را به جان خریدار خواهد شد، زیرا کیست که کارنامهٔ آباء و اجدادش را دوست ندارد؟

گوینده وقتیکه دید نپسانی و ابو دolf تکلیف اورا معقول و طرفداری میکنند، باز جدی‌تر شد: - سخن تمام، حضرت، رخت سفر بر بندید و خود را از خطر و دوستانتان را از خاطر پریشانی برهانید.

اکنون فردوسی را به جز قبول این پیشنهاد دوستانش چاره نماند.

يك شب تار در بیرون دروازهٔ غربی طوس آنها يك شاعر را آغوش کرده و گریسته، - زیرا گمان میکردند، که شاید ازین بعد به دیدار همدیگر نرسند، - با وی وداع کردند.

درین سفر دور همسفر فردوسی، پیشخدمت سابقش عبدالله بود. عبدالله اکنون کدخدا شده با عیال و پسر و دختر خردسالش در شاداب میزیست. وی تا مرکز طبرستان گسیلاندن فردوسی را به عهده گرفت.

بیابان و کوهساران پیمودند، از رودها، دره‌ها گردنه عبور کردند، از نشاپور و بستم و سمنان و ری و باز یکچند شهرهای کلان و خرد گذشتند. فردوسی در شهرها عزت و اکرام مییافت، اگرچه این عزت و اکرام اکثراً در خفیه به عمل میآمد، زیرا آن

شهرها یا در قلمرو سلطان محمود بودند و اگر در قلمرو او نبودند هم، در دسترس او واقع شده‌اند. حال حاضر فقط طبرستان يك درجه از تجاوز او در امان است. جایش دور، ثانیاً قطارکوه بلند و جنگل‌هازندان سد راهش می‌باشند. امیران بویهی هم به حرمت نژاد امیر طبرستان، که از نسل آخرین یزدگرد شهریار، شاهنشاه ساسانی ایران است، از چشم طمع دوختن به ملك وی خودداری مینمایند.

فردوسی با مشایعت عبدالله بعد دو ماه به آمل، پایتخت امیر طبرستان رسید. يك منزل به شهر نرسیده از عامل محلی خواهش کرد، که قاصدی به نزد امیر فرستاده برای شاعر اجازت به شهر وارد شدن بپرسد. حاکم سپهبد شهریار نه فقط اجازت داد، بلکه خودش با مقربانش برآمده شاعر را پیشواز گرفت. در شهر برای استقامت وی يك حویلی خوب تخصیص و به خدمتش خدمتگاران تعیین کردند. در آن حویلی عبدالله يك هفته پیش استاد دم گرفت و بعد با راه آمده‌اشان به خراسان برگشت.

فردوسی به مهمانی امیر دعوت کرده شد. ضیافت و صحبت از پگاهی تا نصف روز دوام کرد. سپهبد شهریار پیرمرد خوش‌سیما و با صلابتی بود، آهسته و باتمکین به زبان فصیح ادبی، ولی با لهجه طبری سخن میگفت. جامه عادی از بورد (کرباس) تنک طبری به تن داشت. روز دیگر فردوسی را سوار کرده به مقامگاه تابستانی امیر بردند. آنجا در ساحل جنوبی بحر خزر باغ دلکشائی بود، که لیموزار و خرمازار و گلزارهای عطرافشان داشت. در شپنگ کلان منقش

جای نشست آراسته بودند. جوان پسران خوش لباس و کنیزکان صاحب جمال در ظرفهای زرین و سیمین طعامهای لذیذ و خوش بوی میکشاندند. در مجلس ضیافت دو پسر کلان سال امیر، وکیل درگاه، دبیر خاص و باز چندی از اعیان و اشراف حاضر بودند. سپهد شهریار «شاهنامه» را ورق میزد. از شاعر پرسید:

– تاریخ نیای ما را هم نظم کردید؟
– آری، جناب عالی، «شاهنامه» با آن تاریخ ختم میشود، – جواب داد شاعر.
امیر کتاب را از پایانش از چپ به راست ورق گردانده سرلوحه «کشته شدن یزدگرد به دست خسرو آسیابان» را یافت و خواند. اندوهی به چهره اش سایه انداخت. کتاب را به دبیر داده فرمود:
– بخوان!

دبیر به خواندن شروع کرد:

... بشد آسیابان دو دیده پر آب
به زردی دو رخسار چون آفتاب
همیگفت کای داور کردگار
توئی برتر از گردش روزگار
بدین ناپسندیده فرمان اوی
هم اکنون بپیچان دل و جان اوی
بر شاه شد دل پر از شرم و باک
رخانش پر آب و لبان پر ز خاک
به نزدیک او اندر آمد به هوش
چنان چون کسی راز گوید به گوش
یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه
رها شد به زخم اندر از شاه آه
به خاک اندر آمد سرو افسرش
همان نان کشکین به پیش اندرش

در چشمان سپهبد اشك پیدا شد و او فنج — فنج گریست. حاضران مجلس همه با قیافه‌های غمگینانه سرهاشان را فرو انداختند.

— لعنت خدا به آن مرز و مرزبان آسیابان‌س باد! — دشنام میداد سپهبد کشندگان نیایش را پس از سه قرن هلاک او در مرو.

وی با دریغ و حسرت میگفت، که اگر مرزبان خائن مرو یزدگرد را نمیکشت، نیای او عاقبت بر تازیان (عربها) ظفر مییافت و شاهنشاهی ساسانیان تا آن زمان برجا میماند («و بلکه این زمان در تخت شاهنشاهی به ارثیت مینشستم»، به دلش میگفت او). بعد از فاجعه یزدگرد هجو سلطان محمود خوانده شد. بعضی اطرافیان امیر آنرا با شوق و ذوق، ولی خود امیر با خاموشی اندیشه‌مندانه گوش کردند. در ملاقات دیگر با سپهبد شهریار شاعر کتابش را پیش او گذاشته گفت:

— چون این اوراق اخبار نیاگان شماست، شایسته است که من اینرا به شما تقدیم بکنم. سپهبد به کتاب دست نرسانده يك نفس به آن نظر دوخته ایستاد و گفت:

— نه، مولانا. شما کتاب را نخست به نام سلطان محمود کرده‌اید، اعطای سلطان به شما گرچندی بقدر ارزش کتاب نبوده و شما آنرا قبول نکرده‌اید، ولی به هر حال کتاب از نظر همایونی گذشته است. اکنون اینرا بمن تقدیم و قبول کردن من شایسته نمی‌بود. مانند دیگر مالکان ایران سپهبد شهریار هم از سلطان مقتدر جنگجوی میترسید. اگر در دربار غزنی

شنوند، که «شاهنامه» به نام سلطان بوده و موجب ایراد او شده اکنون به امیر طبرستان تقدیم گردیده و قبول یافته است، سلطان به امیر خشم خواهد گرفت. الحذر از خشم او. ازین گذشته وی، سپهد شهریار هجو سلطان را خواند و هم در مجلس خود خواناند، که این هم باعث خشم سلطان نشده نمیاند. این خوف را باید از میان برداشت. امیر به شاعر چنین ملاحظه بیان کرد:

— این هجو اگر انتشار یابد و به گوش سلطان رسد، عاقبتش هم برای شما و هم برای ما خیلی بد خواهد شد... هجورا من از شما میخرم. میخرم و در پیش چشم خودتان میسوزانم.

«راست میگوید» به دلش گفت فردوسی. اگر عاقبت کار فقط برای او بد میبود، او به آن هیچ اعتبار نمیکرد، زیرا مناسبت بعدینه خود را با سلطان محمود به هرچه بادا باد حواله و هر گونه ترس و بیم را از دلش بدر کرده است، اما اکنون در صورت شایع شدن هجونامه خطر به میزبانان وی هم تهدید میکرد، که شاعر اینرا هیچ نمیخواست و به چنین حال سببگار شدن را به خود تماماً ناروا میدانست.

شب خواب شاعر گریخت. وی تا بامداد نخفته خیال و اندیشه های المناکشر را در مصرع های زیرین طرح کرد:

به غزنین مرا گرچه خون شد جگر
ز بیداد آن شاه بیدادگر
کز آن هیچ شد رنج سی ساله ام
شنید از زمین آسمان ناله ام
همی خواستم تا فغان ها کنم

به گیتی ازو داستان‌ها کنم
 بگویم ز مادرش هم از پدرش
 نترسم ز کس جز خداوند عرش
 کنم آنچنان روسیاه از نخست
 که نتواند آنرا به هیچ آب شست
 چو دشمن نمیداند از دوست باز
 به تیغ زبانش کشم پوست باز
 ولیکن به فرموده محتشم
 ندانم کزین بین چون سرکشم
 فرستادم ار گفته‌ای داشتم
 به نزدیک خود هیچ نگذاشتم
 اگر باشد این گفته‌ها ناصواب
 بسوزان به آتش بشویش به آب
 گذشتم ایا سرور نیک‌رای
 ازین داوری تا به دیگر سرای
 رسد لطف یزدان به فریاد من
 ستاند به محشر ازو داد من!

پگاهی آن منظومه‌را به قبت هجونا‌مه‌اش نهاده
 به سپهبد شهریار فرستاد.

از سپهبد به وی صد هزار درم طبری (قربش
 نسبت به درم بویهی و غزنوی کمتر) رسید. این بود
 بهای يك نسخه «شاهنامه» که فردوسی به سپهبد
 تقدیم کرد و بهای هجو سلطان، که سپهبد آنرا از شاعر
 خریده به کام آتش سپرد. دو سال گذشت.

فردوسی همانا در طبرستان میزیست. از
 وطنش، خویشانش خط و خبر نبود. از وی هم به آنها
 خبری نمیرسید. او زنده است یا نه و اگر زنده، به
 چه حال است، آنها نمیدانستند. خواطر میکشیدند،
 منیژه‌بانو میگریست. بی‌قرار بود، که مبادا پدرش در
 غربت بمیرد یا بلکه کیها مرده و خاکش در همان
 طرف‌های کسمیاب مانده است.

در سال دوم غیبت فردوسی خواطر کشی خویشان و دوستان او بی‌قراری دخترش از حد گذشت. منیژه به که نالیده می‌توانست؟ البته، فقط به شوهرش. او زاری میکرد، که رستم‌زاد به سراغ پدر و پدرعروس گم شده برود و ازو خبری بیارد. رستم‌زاد وعده به تیرماه داده میگفت، که پس از حاصل کشت و تهیه اسباب زندگی زمستان، میرود. غم روزگار پدر و مادر پیر هم به عهده رستم‌زاد بود.

در طوس آوازه شده بود، که سلطان محمود گناه فردوسی را بخشیده است، اما درین باره از غزنوی خبر رسمی نرسیده بود. سلطان محمود آن روزها باز به هندوستان یورش نوبتی پیش گرفته بود، منیژه یکذیل دست برداشته اورا دعای بد میکرد «الهی از اسپش غلطیده گردنش شکنند، سرش زیر سنگ‌ها ماند! یا فیل سواری‌اش اورا به زمین زده پایکوب کند! پدرجانم‌را خوار کرد، الهی خودش خوار و زار بمیرد!». در میانه‌های تیرماه رستم‌زاد مرد چهل‌ساله سالم و بقوت به سراغ پدرعروسش سفر طبرستان پیش گرفت. راه دراز و دشوار سواره در یک ماه طی کرده شد. نهایت در اول زمستان سال ۱۰۱۷ دامداد و پدرعروس در شهر آمل به دیدار هم رسیدند.

فردوسی با همراهی رستم‌زاد به وطن برگشتن اختیار کرد. «آدمی همه عمر خاکم کجا گویان زندگی به سر میبرد، - میگفت او، - پیمانه عمرم که پر شده است، خواه در خاک وطنم و خواه در پای فیلان محمود بمیرم، برای من تفاوت ندارد». در اول بهار هردو سوی خراسان به راه افتادند.

سفر بازگشت قریب چهار ماه طول کشید. در شهرها و روستاها دوستداران کلام نفیس شاعر را با مهمانداری‌ها و مجلس‌های شعر و سرود از راه باز میداشتند. او گاهی در منزل‌ها چهار پنج روز می‌ایستاد. شاعر درین سفر میتوانست شهرت خودش و کتابش را نظاره کند. در بین خلق مجلس‌های شاهنامه‌خوانی رسم شده بودند. سلطان محمود با عیب‌مانی به «شاهنامه» و فرمان قتل شاعر شهرت و آوازه کتاب او را بیشتر کرده بود و بس. «شاهنامه» توسط نسخه‌برداری‌ها در سراسر عجم انتشار مییافت. تا آن زمان هیچ کتابی اینقدر به دل مردمان ننشسته بود.

فردوسی با رستم‌زاد به طوس در اول‌های تابستان رسیدند. شاعر را خویشان و دوستانش پیشواز گرفته به دیدارش شادی کردند. شاعر پیر رفته بود، پیرتر برگشت، ولی نیروی تنش آنقدر نکاسته بود. وی حتی بردم مینمود. منیژه به شادیانه برگشتن پدرش گوسفند کشانده طوی داد. یک هفته پای مهمانان از درگاه فردوسی کنده نمیشد. همدیاران او دورو نزدیک به زیارتش میآمدند.

پسان در باژ، در خانه خود با پرستاری منیژه مهربان زندگانی آرام و یکنواخت شاعر سر شد. اما پیری پیریست. تاب و توان تا رفت میکاست. پای‌ها سست، چشمان خیره خیره‌تر، گوش‌ها گران‌میشدند. از وی به غزنی هم خبرها میرسیدند.

سلطان هیچ گمان نکرده بود، که «شاهنامه» تا این درجه قدر و قیمت پیدا میکند و تا این اندازه جالب

حسن توجه خلق میگردد. شهرت روزافزون کتاب سلطان را حیران، نفرت و لعنت خلق به خوار کنندگان شاعر دل او را سیاه میگردند. او میکوشید، که در باره فردوسی و «شاهنامه» او فکر نکند. نام فردوسی برای او مانند دندان دردمندی گردیده بود، که هرگاه اگر دست رسانند درد میکند. به اطرافیانش در حضور وی از فردوسی یا از «شاهنامه» یادآور شدن را منع کرده بود.

سال ۱۰۲۵ سلطان بار یازدهم به جهاد هندوستان رفت، در بازگشت میبایست از شهر نهره‌واله میگذشت. راجه (حاکم) نهره‌واله از دست استیلاگران بی‌مروت به کوهستان پناهیده در قلعه‌ای حصارى شده بود. سلطان خواست آن قلعه را گرفته راجه را به اطاعت آورد، اما وزیرش حسن ابن میکال، که در آن قریبی به جای می‌وندی تعیین شده بود، اعتراض کرد و گفت:

— لشکر مانده‌شده را در میانه راه به يك مصادمه و مقابله نو اندرمان کردن بی‌اندیشگیست.

با سلطان فقط همین وزیر با این شیوه گپ زدن میتواندست. وی را سلطان دوست میداشت و بانوازش حسنك مینامیدش (ازین رو این وزیر به تاریخ سلطنت غزنویان با نام حسنك میکال داخل شده است). محمود از بی‌تکلفی و حتی از درشتی‌های او نمیرنجید.

— با راجه نه جنگ، بلکه تهدید جنگ بسنوده است، وی از تسلیم شدن چاره ندارد، افزود وزیر. سحر او ملازم خود را با همراهی دو نوکر با نامه تهدیدآمیز و طلب تسلیم به قرارگاه راجه روانه کرد. لشکر غزنوی دم میگرفت، سلطان در لب رود چادر

زده بود. وقتیکه حسنک میکال به چادر وی به سلام
آمد، شاه از او پرسید:

– به راجه نامه نوشتی؟

– نوشتم، فرستادم، این ساعت وی باید نامه را
گرفته باشد – جواب داد وزیر.

– از نام خودت نوشتی؟

– چرا؟ از نام سلطانم، البته.

– چه نوشتی؟

حسنک خندید و گفت:

– فقط دو سطر: «اگر جز به کام من آید جواب،
من و گرز و میدان افراسیاب».

– چه؟ – تعجب کرد سلطان. – کو تکرار بکن.
حسنک بیت را تکرار کرد.

– زبان پهلوانان، مردان میدان، – گفت شاه. –
بیت از کیست؟

– از ابوالقاسم فردوسی، – گفت حسنک.

سلطان در جواب سؤالش منتظر شنیدن این نام
نبود. دلش فشرده شد.

– فرموده بودم، که نزد من ازو نام نگیرند، –
گفت او پس از سکوتی.

– امروز نام او ورد زبان خاص و عام است، پس
غلامان سلطانم چطور ازو نام نگیرند، – گفت حسنک و
در دست راست شاه نشسته سخنش را ادامه داد – بیچاره
شاعر، این همه رنج برد و ثمر ندید. به پاداش رنج
سی و پنج ساله اش چه یافت؟ حکم قتل. از طوس آمدگان
میگویند، که او بیمار بستریست.

شاه در ضمیرش از کرده خود در حق فردوسی

احساس پشیمانی میکرد. به خود جزم کرد، که به غزنی رسیده چاره از دل شاعر برآوردن آزار گذشته را خواهد جست و بدین روش زبان ملامتگران را هم بسته خود را در چشم خلق سفید خواهد کرد. در طوس، در باششگاه فردوسی آنچه ناگزیر بود، روی داد.

تیرماه، هوا ابرو نم آلود، آفتاب در پس میخ غلیظ ناپدید است. چهره طبیعت اندوهبار. در شاخهای برهنه درختان سیله های زاغان سیاه با قیغ و قاغ شادانه سرود آمد آمد زمستان را میسرایند. ابوالقاسم فردوسی در بستر مرگ. بهمنیژه بانو، که در سر بالین او گریان نشسته است، با صدای نیم شنوا میگوید:

— همه... بیایید...

ابو دOLF، رستم زاد، پیرمرد نیسانی، روشن- بابک، نبیره های شاعر (پسر و دختر رستم زاد و منیژه) که در خانه شفت خاموش و غمناک نشسته بودند، درآمده گرد بستر بیمار حلقه زدند.

— من... میروم... وداع میکنم... — با آوازه خسته نیم شنوا سخن آغاز کرد فردوسی.

منیژه، پسر و دختر او، دیگر زنان فغان برداشتند. نیسانی که همچنین اشک چشمانش به ریش سفیدش میچکید، آنها را آرام کرد.

— به مرگ من نگریید. من... از شمایان... راضی ام... شمایان هم از من... راضی باشید... به هر کدامتان... از من یگان... وقت... آزاری رسیده باشد... ببخشید... به هم... مهربان... غمخوار

باشید... یزدان پرست، بی آزار... باشید... دل‌هایتان را همیشه... از کینه، حسد، ریا... پاک دارید... به مردمان... نیکی بکنید...
خستگی به او دیگر مجال سخن گفتن نداد، لبانش می‌جیبیدند، ولی سخنش شنیده نمیشد.
وی آرامانه جان سپرد.

... دریای خروشان از آدم‌آنها به منزل آخرینش گوسیل میکرد. ده‌ها هزار سله‌های سفید در دریای آدمی به کف‌های موج‌مانندی داشتند. روی آن دریا تابوت همچو زورقی شنا میکرد. برای وداع با شاعر محبوب داستان‌سرای بی‌همتا توده توده مردم از شهر و دهات دور و نزدیک آمده به عزاداران می‌پیوستند. جنازه‌ها به جامع شهر بردند. تابوت را در صحن مسجد گذاشته منتظر ابوالقاسم گرگانی، شیخ بزرگ شدند. او میبایست آمده جنازه شاعر را میخواند.

پیرمرد فرتوت عصازنان با یکچند نفر مریدان خود پیدا گردید، اما نزدیک نیامده با نوک عصایش طرف تابوت اشاره کرده با آواز رگدار گلوخراش یکباره چنین گفت:

– این شخص عمر خود را به ستایش مجوسان بدبنیاد ضایع کرد، میخواست دین را رخنه کند، من جنازه چنین کسی را نمیخوانم و هم اجازه نمیدهم، که او را در قبرستان مسلمانان گورانند.
شیخ اینرا گفت و برگشته رفت.

در ازدحام غوغا برخاست. هرچند که به مسلمانان سخن شیخ فقیه و واعظ بزرگ را گردانیدن ناروا بود، غلاغه حیرت و نارضائی و اعتراض بلند گردید.

امام دیهه باژ به منبر بلند شد:

— مسلمانان! — خطاب کرد او به ازدحام — آرام شوید. باکی نیست، جنازه را من میخوانم. گواهی میدهم در این خانه خداوند یکتا و قادر، که حضرت ابوالقاسم فردوسی مسلمان پاکدین بودند. تابوت حضرت را بردارید، به باغ خودشان برید، در باغ خودشان دفن میکنیم.

تابوت را برداشتند، ازدحام از قفای آن سوی دروازه رزان روان گردید. از دروازه برآمده به باغ شاعر داخل شدند و تابوت را به ایوان حجره درون باغ گذاشتند. از ازدحام بسیار هزاره نه فقط آن باغ کلان، بلکه کوچه ها و میدان های دیهه نیز پر شده بودند. امام باژی تکبیر آغاز کرد. قریب نیم عصر پیش سیر شاعر در جهان داستان های بی زوالش از همین حجره آغاز یافته از همین حجره وی در آن جهان عجایب را به روی خلق ها باز کرده بود، اکنون در همین جا با آنها وداع میکرد.

در باغ ده، دوازده مرد بقوت در زیر چنار خاک کردند، گور بزودی کافته شد.

ابر بارانی تیرماهی بر چهره آسمان چادر تیرگون کشیده به زمین همچو اشک چشم ماتم زدگان قطره ها میچکاند. دم به دم شمال سرد وزیده یکتا نیم تا برگ های زرد در شاخ درختان مانده را میافشاند. در تار سفیدار و عرعرهای عریان زاغان سیاه نشسته جنبش و تردد مردمان را نظاره میکردند.

وقتی که جسد شاعر را به لحد مینهادند، فغان و ناله خویشاوندان، دوستان، نزدیک، برزگران شاعر

از نو به فضای باغ و دیهه پیچید. در آن زمان زن‌ها از جمله خویشاوندان مرحوم نیز هنگام دفن در سر قبر او حاضر میشدند. منیژه ژولیده‌موی مشت بر سر برهنه و تن فگارش میکوفت و فریاد میکشید. زنان رومال افتیده‌اش را به سرش پرتافته او را آغوش کرده از لب گور کشیدنی میشدند، وی تن نداده داد میزد:

– وا پدرجانم، قبله‌گاهم، قوت جان و تنم، از دنیای بی‌وفا کام جستید و ناکام رفتید. ای عزیزان، مرا هم با قبله‌گاهم گورانید، من بی‌پدرجانم ایمن زندگی را چه کنم؟!

– وا حسرتا، وا مصیبتا! – نوحه میانداخت نیسانی. – پدر سخنوران عجم رفت، فارسی یتیم ماند!

– دادا! دادا! وی آفتاب ما بود، نورش به دل‌های ما تابان بود! – نفیر میکشید دیگری.

– واویلا، واویلا، به مرگت زندگی سیاه پوشید! – میگریست علی ریاضی، پسر محمد لشکری.

– سلطان شعرا رفت، ملک سخن بی‌سرور ماند! – مینالید شاعری.

– ای حکیم حکما، به زبان آی، به یادگار واپسین حکمتی بگوی تا ما بر صفحه سینه‌های فگار بنویسیم! – ندا میانداخت یکی از مدرسان طوسی.

طنین آواز ابو دOLF به هوا پیچید، که «شاهنامه» در دست شعر استادش را قرائت میکرد:

بناهای آباد گردد خراب
ز باران و از تابش آفتاب
پی افکنم از نظم کاخی بلند

که از باد و باران نیابد گزند
بسی رنج بردم بدین سال سی
عجم زنده کردم بدین پارسی
نمیرم ازین پس که من زنده‌ام
که تخم سخنرا پراکنده‌ام

خاتمه

هفته ماتم هنوز به آخر نرسیده کاروانکی عبارت
از دو شتر سوار و یکچند اسپ سوار در سپیده‌دم از
دروازه شرقی طوس وارد شهر شد.

کاروانک به قلعه حاکم‌نشین رسیده در پیش
دروازه آن قرار گرفت. سالار کاروانک مرد سپاهی
میان‌سال به دروازه‌بانان نه که بودن خودش را گفت
و نه خواهش کرد، که آمدن کاروانک را به حاکم معلوم
نمایند، بلکه متکبرانه به آنها امر کرد، که دروازه را
گشایند.

آنها اطاعت نکردند، آنگاه با «ایمای بروت» سالار
تابعان مسلح او دروازه‌بانان را با حمله نیزه‌هایشان
ترسانده دورتر راندند و دروازه را خودشان گشاده
درآمدنی شدند، اما وی از درون محکم بوده است،
مرد سپاهی آنها را با دسته تازیانه‌اش تقاتل کوفت. از
درون آواز برآمد:

— «کیست؟»

سپاهی با آواز درشت جواب داد که:

— نوکران سلطان. بکشا!

در درون مرد کمانداری به برج دیدبانی دروازه
برآمده يك نگاه کرد و غیب زد، پسان دروازه گشوده

شد و آمدگان با اسپان و شترانشان به قلعه درآمدند. غلامان سلطان حتی در قلعه‌های حاکمان محلی هم با کلان و خرد همینطور آمرانه معامله میکردند و زدن و کوفتن، حتی کشته پرتافتن کسان از فرمانشان سرپیچیده‌را به خود جائز میدانستند. جبردیدگان از ترس جرئت نمیکردند، که به کلانترها عرض و شکایتی برند و اگر برند هم، دادشان به جایی نمیرسید و برعکس باز گرفتار بلاهای نو میشدند. القصة آمدگان به قبول حاکم درآمدند. آنها از سلطان به فردوسی صله آورده بودند. صله چهل‌هزار دینار بود. به حاکم طوس امر شده است، که این صله‌را به فردوسی رساند.

حاکم ارسلان جاذب به فرستادگان دربار غزنی وفات فردوسی‌را معلوم کرده گفت صله‌را به وارثان سپردن میباید. فرستادگان این تکلیف‌را نپذیرفتند. — با فرمان شاه، — گفت سالار کاروانك، — ما صله‌را باید به دست خود فردوسی میدادیم، اما اگر وی وفات کرده است، وفات او را به شاه عرض کرده در باره صله با فرمان نو شاه منتظر باید شد.

حاکم ناچار به غزنی قاصد فرستاد.

صله آوردگان در انتظار فرمان نو شاه يك ماه‌را در طوس به عیش و نوش گذرانیدند. ارسلان جاذب عشرت‌دوست و می‌خواره مردی بود، روزی یا شبی نمیکذشت، که در كوشك خاصه او با شرکت «کاروان سالار» غزنیکی بزمی با می‌نوشی، ساز و نوا و رقص کنیزکان ماه‌لقا آراسته نگردد. همراهان یا خود

نوکران سالار در دیگر محفل‌های به خودشان مناسب وقت‌خوشی میکردند..

نهایت قاصد از غزنی فرا رسید. فرمان نو سلطان عین همان تکلیف حاکم طوس بود، یعنی صله به وارثان فردوسی داده شود.

حاکم همه اولاد شاعر را از خرد تا کلان به قلعه دعوت کرده فرمان شاه را اعلام و آنها را با اعطای ملوکانه تبریک نموده گفت:

— صاحب‌دولت شدید، شکر گوئید، شادی کنید، سلطان رعیت پرور اعطای بخش را دعا کنید.

نوکران یکچند سناچ پر دینار طلارا آورده به پیش منیژه و دختر و پسر او گذاشتند.

منیژه بانو پیراهن کبود ماتم را هنوز از تنش نکشیده بود. چشمانش از اشک تر بودند. با آواز گریه‌آلود به حاکم گفت:

— به چه شادی کنیم، جناب عالی؟ آیا به مرگ پدر و بابا شادی کنیم، که خود رفت و این دولت بما گذاشت. قطره‌های بارانی که روز دفن پدرم به تربت او باریده بود، هنوز نخشکیده است و شما میگوئید «شادی کنید!» چرا در زندگی پدرم قدر او را ندانستند، خوار و زارش کردند. تهمت‌زده کفر و بدعتش کردند. در غربت سرسان و سرگردانش کردند؟ چرا صله را در زندگی‌اش نفرستادند و وی را شاد نکردند؟ چرا منتظر شدند، که او به خواری بمیرد؟ مگر من و این نبیره‌های پدرم آن کلفت و مصیبت‌های بناحق به سر پدرم آمده، آن همه بیدادی، آن تهمت‌های سیاه را که به پاداش رنج

سی و پنج ساله اش در حق او کردند، فراموش کرده
میتوانیم؟ نه، نمیتوانیم. ما اعطارا نمیگیریم. روان
پاک پدرم بما قبول این اعطای شاه را نمیبخشد.

مشاوران و مقربان حاکم هرچند به منیژه بانو
نصیحت کردند، سود نبخشید، او از قولش نگشت.
— میرویم! — گفت او به شوهرش و بچه هایش.
همه اشان از بارگاه حاکم بدر رفتند. حاکم، مشاوران
فرستاده دربار غزنی حیران و ساکت ماندند.

سکوت را اول فرستاده دربار غزنی شکست:

— چه باید کرد؟ این سناچ های دینار را برداریم
و به غزنی برگردیم مگر؟ — پرسید او از حاکم.
— نه، اول قضیه را به سلطان عرض باید کرد تا
چه فرمایند، — گفت حاکم.

قاصد به دربار غزنی فرستاده شده این بار از
سلطان چنین فرمان آورد. به پول صله در بیابان رباطی
بسازند و در دیوار رباط لوحه ای نقش کنند بدین
معنی، که این رباط را با امر سیف الدوله و امین المله
نظام الدین سلطان محمود ابن نصرالدین سبکتگین به
صله «شاهنامه» که به حکیم ابوالقاسم فردوسی شاعر
فرستاده شده ولی از قضا او در آن هنگام از قید حیات
رسته بود، بنیاد کرده شد.

پس از یکچند سال رباط کلانی با سرداب —
کاروان سرا و حجره های بسیاری برای مسافران در راه
بین نیشاپور و مرو پیدا گردید. حکیم ناصر خسرو
علوی بعد بیست و دو سال و نظامی عروضی سمرقندی
بعد از نود و چهار سال وفات فردوسی آن رباط را با
چشم خود دیده اند.

بخشیده شدن «گناه» فردوسی از طرف سلطان محمود به دیگر بدخواهان شاعر، چنانچه به شیخ ابوالقاسم گرگانی بی‌تأثیر نماند. معلوم که سروران دین همیشه در بارهٔ شخص‌ها و واقعه‌ها مطابق خواهش پادشاه وقت حکم میکردند. تا وقتی که سلطان از فردوسی در قهر بود، شیخ بزرگوار او را کافر میخواند، بعد از قهر فرامده نسبت به شاعر نرمتر شدن سلطان نظر شیخ هم به فردوسی زود دیگرگون شد. وی سبب تبدیل نظر کردنش را به يك خوابی که دیده است و راست بودن آن شبهه‌ناك است، حمل نمود. گویا وی در خوابش فردوسی را میبیند، که در باغ بهشت سیر کرده گشته است، ازو میپرسد «تو که مجوسان بدکیش را مدح کرده کافر شده بودی چگونه به بهشت غلطیدی؟» فردوسی گویا به او جواب داده است، که برای يك بیت در بارهٔ خدا گفته‌ام از خدا بخشایش یافتم و آن بیت اینست:

ندانم چپی هر چه هستی توئی
جهان را بلندی و پستی توئی

اما تبدیل نظر هم سلطان محمود و هم دیگر بدخواهان فردوسی از تأثیر افکار خلق بود، که شاعر را دوست میداشت و میدارد و این دوست‌داری در طول هزار سال هیچ کم نشده، بلکه همانا در افزودن است.

